

عبدی سیرانسا

و بالهشتکسته

جبران خلیل جبران

محسن نیک بخت



عیسی، پسر انسان و بال‌های شکسته

جبران خلیل جبران

برگردان: محسن نیک‌بخت

تهران - ۱۳۸۲

جبران، جبران خلیل، ۱۸۸۳ - ۱۹۳۱ م.
 عیسی، پسر انسان و بال‌های شکسته / جبران خلیل جبران؛ برگردان محسن نیک‌بخت. -
 تهران: علم، ۱۳۸۲.
 ۳۴۴ ص.
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
 عنوان اصلی:
 کتابنامه.
 Jesus the Son of Man.
 مندرجات: کتاب اول: عیسی پسر انسان، ص. ۱۵ - ۲۴۷. - کتاب دوم: بال‌های شکسته، ص.
 ۲۵۱ - ۳۳۵.
 ۱. داستانهای آمریکایی - - قرن ۲۰ ق. ۲. عیسی مسیح Jesus Christ. - - داستان. الف.
 نیک‌بخت، محسن، مترجم. ب. عنوان.
 ۸۳/۵۲
 ۲۸۱۶ ج
 ۱۳۸۱
 ۹ ع ۴ ب / PS۵۱۳
 ۱۳۸۱
 کتابخانه ملی ایران
 ۳۶۳۵۰ - ۸۱ م



نسخه

عیسی پسر انسان و بال‌های شکسته

جبران خلیل جبران

برگردان: محسن نیک‌بخت

چاپ دوم ۱۳۸۳

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

حروفنگار: لیلا طیبی

لیتوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۰ - ۲۰۸ - ۴۰۵ - ۹۶۴ ISBN 964 - 405 - 208 - 0

به اسطوره پاکی
علی اصغر حاجی پور

و
مظهر بردباری
زهرا گیوسان

فهرست

مقدمه ۹

کتاب اول - عیسی پسر انسان

۱. یعقوب، پسر زبدی ۱۵
۲. آنا مادر مریم ۲۱
۳. عساف معروف به خطیب صور ۲۵
۴. مریم مجدلیه ۲۷
۵. فیلیمون، دارو فروش یونانی ۳۲
۶. شمعون معروف به پطروس ۳۵
۷. قیافاس، بزرگ کاهنان ۴۱
۸. یوانا، زن پیشکار هردویس ۴۳
۹. رافکا، عروس قانا ۴۵
۱۰. فیلسوف پارسی در دمشق ۴۹
۱۱. داود، یکی از پیروانش ۵۲
۱۲. لوقا ۵۴
۱۳. متی: موعظه بر بلندای تپه ۵۷
۱۴. یوحنا، پسر زبدی ۶۲
۱۵. کشیشی جوان از کفر ناحوم ۶۵
۱۶. لاوی ثروتمندی در همسایگی ناصره ۶۷
۱۷. چوپانی در جنوب لبنان ۶۹

۱۸. یوحناى تعمید دهنده: به یکی از حواریون ۷۱
۱۹. یوسف رameه‌ای ۷۴
۲۰. نشانیل ۸۰
۲۱. سابا، اهل انطاکیه ۸۲
۲۲. سالومه به معشوقه‌اش ۸۴
۲۳. راحیل، یک زن حواری ۸۸
۲۴. کلئوپاس، اهل بترون ۹۲
۲۵. نعمان غدارینی ۹۴
۲۶. توما ۹۶
۲۷. یک منطق‌دان ۹۸
۲۸. یکی از مریم‌ها ۱۰۰
۲۹. رومانوس، شاعر یونانی ۱۰۱
۳۰. لاوی، از حواریون ۱۰۳
۳۱. بیوه‌زنی در جلیله ۱۰۶
۳۲. یهودا از عموزادگان عیسی ۱۰۸
۳۳. مردی از صحرا ۱۱۱
۳۴. پطروس ۱۱۳
۳۵. ملاخی، اهل بابل، یک ستاره‌شناس ۱۱۵
۳۶. یک فیلسوف ۱۱۸
۳۷. اوریاء، پیرمردی از ناصره ۱۲۰
۳۸. نیکودیموس شاعر، جوان‌ترین پیر در سنهدرین ۱۲۲
۳۹. یوسف رameه‌ای پس از ده سال ۱۲۶
۴۰. جرجیوس بیروتی ۱۲۸
۴۱. مریم مجدلیه ۱۳۰
۴۲. یوثام ناصری: به یکی از رومیان ۱۳۲

۴۳. افراییم از اریحا.	۱۳۴
۴۴. برقا، بازرگان صوری	۱۳۶
۴۵. فومیه، سرور کاهنه‌های صیدون	۱۳۸
۴۶. بنیامین کاتب	۱۴۱
۴۷. ذکی	۱۴۳
۴۸. یوناتان	۱۴۶
۴۹. حنا در بیت صیدا: سال ۷۳	۱۴۹
۵۰. منسی، وکیلی از اورشلیم	۱۵۳
۵۱. یفتاح از قیصریه	۱۵۵
۵۲. یوحنا، حواری عاشق: در سن پیری	۱۵۸
۵۳. مانوس از پومپیان، به یک یونانی	۱۶۰
۵۴. پیلاتوس بنطی	۱۶۲
۵۵. برتولماوس در افسوس	۱۶۷
۵۶. متی	۱۶۹
۵۷. آندریاس	۱۷۱
۵۸. مرد ثروتمند	۱۷۵
۵۹. یوحنا در پطموس	۱۷۷
۶۰. پطروس	۱۸۱
۶۱. پینه دوزی از اورشلیم	۱۸۳
۶۲. سوسان ناصری، همسایهٔ مریم	۱۸۴
۶۳. یوسف معروف به یوستوس	۱۹۵
۶۴. فیلیپوس	۱۹۷
۶۵. بربارهٔ یمونی	۱۹۹
۶۶. همسر پیلاتوس به زن رومی	۲۰۱
۶۷. مردی بیرون از اورشلیم	۲۰۳
۶۸. سرکیس، چوپان پیر یونانی، معروف به دیوانه	۲۰۸

۲۱۱	۶۹. آناس کاهن بزرگ
۲۱۳	۷۰. زنی از همسایگان مری
۲۱۵	۷۱. آحاز تنومند
۲۱۹	۷۲. باراباس
۲۲۲	۷۳. کلودیوس، فرمانده رومی
۲۲۴	۷۴. یعقوب برادر آن سرور
	۷۵. سیبوریه مادر یهودا
۲۳۱	۷۶. شمعون سیرنی
۲۳۶	۷۷. زنی از بیبلوس
۲۳۸	۷۸. مریم مجدلیه: سی سال بعد
۲۴۰	۷۹. مردی از لبنان: پس از نوزده قرن

کتاب دوم - بال‌های شکسته

۲۵۱	قبل از شروع
۲۵۴	۱. اندوه بی‌صدا
۲۵۸	۲. دست سرنوشت
۲۶۲	۳. بر درِ معبد
۲۶۷	۴. شعلهٔ سپید
۲۷۰	۵. تندباد
۲۸۲	۶. دریاچهٔ آتش
۲۹۹	۷. در برابر عرش مرگ
۳۱۳	۸. بین مسیح و ایشтар
۳۱۹	۹. قربانی
۳۲۹	۱۰. رهایی
۳۳۷	نامنامه

مقدمه

... و در این کتاب نیز، این شاعر و نویسنده لبنانی، آثاری جاودان و خاطره‌انگیز خلق کرد و خواننده آثارش را به شگفتی واداشت؛ آثاری که نه تنها از شاهکارهای آفریننده آن‌هاست که حتی می‌توان از جمله شاهکارهای جهان شرق و غرب به‌شمار آورد... خاطره نخستین و واپسین عشق.

جبران خلیل جبران، همواره در آثار چشمگیر و جهانی خود، دو عامل مؤثر و استوار را به کار می‌برد که خواننده را تا بی‌نهایت هستی صعود می‌دهد... اندیشه و احساس؛ و در این کتاب نیز که مجموعه دو اثر به یادماندنی دیگر است، از این دو عامل مدد گرفته است به قدر و کفایت. و البته آن‌ها را چنان به هم مرتبط کرده که خواننده را گاه قوی و تنومند و گاهی دل‌شکسته و مغموم می‌کند، که این نیز خود، از ویژگی‌های بارز این نویسنده تواناست.

نویسنده در این اثر، دو خاطره جاودانی به جا می‌گذارد و خواننده را سخت تحت تأثیر حالات و روحیات خود، و پاک‌اندیشان زمان قرار می‌دهد.

او از عیسی (ع) پسر انسان و از سلمی دختر فریس می‌گوید، دو عشقی که در کمال ناباوری از پیش چشمان دور می‌شوند؛ از اندیشه و احساس و از احساسی و اندیشه‌ای. از اندیشه‌ای که با احساس پاک خود، سرانجام بر صلیب فرا رفت و از احساسی که با اندیشه‌ای راستین، بر خاک فرو شد...



همانگونه که گفته شد، این مجموعه از دو کتاب «عیسی پسر انسان» و «بال‌های شکسته» به فارسی برگردانده شده است.

درباره عیسی پسر انسان

کتابی است با نام Jesus The Son of Man که در سال ۱۹۷۳ به همت انتشارات ویلیام هیننمن به دوستداران انگلیسی زبان جبران، و پیروان راستین آن پیامبر رسید.

این کتاب از هفتاد و نه بخش تشکیل شده که هر یک از آن‌ها، دربرگیرنده مطالبی است که از زبان دوستان، دشمنان و کسانی که عیسی را دیده یا می‌شناسند، بیان شده است. به راستی که جبران، بی‌هیچ تعصبی به عیسی و یارانش، یا نفرتی از دشمنانش، خاطرات هر یک را با واژه یا اصطلاحاتی زیبا و درخشنده بیان کرده و هرچه زیباتر پرداخته است.

در این کتاب، اندیشه و احساس به راحتی لمس می‌شود اما احساس مغلوب اندیشه است؛ اگرچه نویسنده، واژگان را با احساس و ظرافت کنار هم چیده است. کلام نافذ جبران، در این کتاب، همچون سایر کتاب‌ها، قلب گنهکار انسان را به اسارت می‌گیرد، بر سنگلاخ‌ها و مرداب‌ها می‌کشانند تا به وعده گاه برسانند و در کنار فرزند انسان به صلیب بکشاند.

به راستی که خواننده، با خواندن هر بخش، نسبت به انسان احساس ترحم می‌کند و گاه حس نفرت، که چنین بی‌رحمی و بی‌عدالتی چگونه ممکن است! مصلوب شدن انسانی چنین پاک و مقدس، مهربان و دلسوز، و دور از تعصب و انکار.

در پایان کتاب، عیسی بر صلیب می‌رود، اما خورشید فروزان اندیشه‌اش، هر

سال از همان بلندی می‌درخشد؛ اندیشه‌ای به‌دور از احساس کورکورانه و تعصب‌های جاهلانه.

دربارهٔ بال‌های شکسته

از کتابی به‌فارسی برگردانده شد به‌نام The Broken wings ترجمه آنتونی آر. فریس که در سال ۱۹۷۶ توسط انتشارات ویلیام هیننمن به‌چاپ رسید.

بال‌های شکسته، درست در مقابل «عیسی پسر انسان» قرار گرفته است. این کتاب، داستانی است بلند و در ده قسمت، که روح احساسی پاک و مقدس بر آن سایه افکنده است. نویسنده، قلب عاشق نو دیده را، ماهرانه به‌تسخیر می‌کشد، همدردی‌اش می‌کند، به‌خانهٔ دلدارش می‌کشاند، برایش خاطراتی شیرین برجای می‌گذارد و سرانجام، ناکام از چشیدن لذت وصلت عشق، معشوقه را در آغوش دیگری و از آن به‌چنگال مهربان مرگ می‌سپارد....

این داستان به‌قدری در افکار و احساس مترجم (عربی به‌انگلیسی) نفوذ کرده و برایش واقعی نموده، که داستان را خاطره‌ای تلخ از سرگذشت دورافتادهٔ نویسنده (جبران) دانسته و گویندهٔ داستان (شخص اول کتاب) را خودِ جبران فرض کرده و در قسمت اول چنین می‌گوید:

«... این جا، همهٔ امیدهای جبران... مدفون است.»

و یا

«کنار این قبر، اندوه جبران، با درختان صنوبر رشد می‌کند...»

در حالی که همین بند از متن اصلی (عربی) چنین آورده شده است:

«... ههنا دفنت آمال ذلک الفتی الذی نفته صروف الدهر...»

و یا

«و بین هذه المدافن الخرساء تنمو کأبته مع اشجار السرو والصفصاف...»

که البته ما نیز برای حفظ امانت منبع انگلیسی، نام «جبران» را در متن فارسی آورده‌ایم.

✱

کتاب حاضر، کتابی است پراز احساس و اندیشه، که بر تفکر و پیکره نویسنده، شاعر و فیلسوف جهانی الهام شده و هم‌اکنون نیز در اختیار دوستداران این نویسنده قرار گرفته است. امیدواریم با وجود آن‌که ترجمه این کتاب و به‌خصوص «عیسی پسر انسان» بسیار مشکل و بغرنج بود، مورد رضایت شما خواننده عزیز قرار گیرد و در صورت مشاهده لغزشی ناخواسته در کار، مترجم را از طریق انتشارات محترم علم مطلع سازید.

در پایان لازم می‌دانم که از خانم زهره میری که بر بنده منت نهادند و مدتی طولانی از وقت گرانبهای خود را صرف این ترجمه کردند تا اسامی خاص موجود در متن کتاب را با تلفظ و املای درست و صحیح ثبت نماییم، کمال قدردانی و سپاس را داشته باشم.

پاییز ۸۱

محسن نیک‌بخت

کتاب اول

عیسی

پسر انسان



یعقوب، پسر زبدی قلمروی پادشاهی جهان

در یک روز بهاری، عیسی در بازار اورشلیم و بین مردم ایستاد و از پادشاه آسمان‌ها سخن گفت.

او کاتبان و فریسیان را که پیش راه دوستداران آن پادشاه دام می‌نهند و چاه می‌کنند، متهم کرد و سرزنش نمود.

در آن هنگام، مردانی میان آن جماعت بودند که از فریسیان و کاتبان حمایت می‌کردند و در پی آن بودند تا بر عیسی و همه ما غلبه کنند.

اما آن بزرگمرد از ایشان روی گرداند، به سوی دروازه شمالی آن شهر به راه افتاد و به ما گفت:

«هنوز زمان موعود من فرا نرسیده؛ بسیار زیاد است آن چه باید به شما بگویم و کارهای فراوانی است که باید به انجام رسانم پیش از آن که خود را به جهان بسپارم.»

آن‌گاه، در حالی که شادمانی و خنده در صدایش پیدا بود گفت:

«بیایید تا راهی شمال این سرزمین شویم و بهار را به تماشا بنشینیم. با من به تپه‌ها بیایید که زمستان گذشته و برف‌های لبنان، در درّه‌هایش جاری است و با جویباران نغمه‌سراست.

مزرعه‌ها و تاکستان‌های خفته، از خواب برخاسته‌اند تا با انجیرهای سبز و انگورهای تازه‌شان بر خورشید سلام کنند.»
و او آن روز و فردای آن، پیشاپیش ما بود و ما به دنبال او.
و در عصر سومین روز، به بلندای کوه حرمون رسیدیم. آن جا ایستاد و بر روشنایی شهرها خیره شد. صورتش چون طلایی گداخته درخشید. بازوانش را گشود و گفت:

«بنگرید زمین را در جامه سبزینش و ببینید که جویباران، حاشیه جامه‌اش را چگونه سیمگون کرده است. به راستی زمین آتش است و هر آن چه نیز در اوست آتش.

اما فراسوی آن چه می‌بینید، سرزمینی است آسمانی که در آن حکمرانم. اگر بخواهید و در آرزویش باشید، شما نیز در آن جا درخواهید آمد و با من، حکمران آن خواهید شد.

صورت من و شما پوشیده نخواهد ماند؛ در دست‌هایمان نه خنجری و نه عصای قدرتی خواهد بود؛ رعایایمان به ما عشق می‌ورزند و بی هیچ ترسی از ما، در آرامش و صلح خواهند بود.»

عیسی چنین گفت اما من، برای دیدار آن سرزمین و همه شهرهای با برج و بارویش نابینا بودم؛ و این قلب من بود که از آن سرور، تا رسیدن به آن سرزمین آسمانی پیروی می‌کرد.

در همین لحظه، یهودا اسخریوطی پا پیش نهاد، کنار عیسی ایستاد و به سخن درآمد و گفت:

«ببین که قلمروی پادشاهی زمین وسیع است و بنگرید که شهرهای داود و سلیمان در برابر رومیان پیروز خواهند شد. اگر می‌خواهی بر یهودیان سروری کنی، کنار تو هستیم با شمشیرهای اخته، و تا پیروزی‌ات، باقی خواهیم ماند.»

اما، عیسی چون آن سخنان را شنید به‌او روی کرد... در چهره‌اش خشمی گران نمایان شد. با صدایی خشنماک چون تندر آسمان گفت: «از برابر دیدگانم دور شو ای شیطان. تو چنین می‌اندیشی که من در این روزگار و این مکان آمدم تا فقط روزی بر لانه مورچه‌ای حکمران باشم؟

اریکه من بسیار فراتر از اندیشه و بینایی توست. آیا او که جهان را زیر بال‌های خود احاطه دارد، در جستجوی لانه‌ای حقیر و از یاد رفته است تا در آن مسکن‌گزیند؟

آیا زندگان باید کفن پوشیده، متعال و پاکدامن باشد؟
سرزمین پادشاهی‌ام زمینی نیست و اریکه‌ام را بر فراز
جمع‌های نیاکان شما بنا نکرده‌اند.

اگر در جستجوی چیزی جز سرزمین روح هستید، پس همان بهتر که از همین جا مرا ترک گوید و در غارهای مردگانتان فرود آید؛ آن جا که تاجداران از گذشتگان بسیار دور، جایگاه و مقام خود را بر فراز استخوان‌های پدران و اجدادتان بنا کردند تا همان‌ها به‌ایشان ارزش و مقام ببخشایند.

چگونه جرأت کردید که مرا با تاجی چنین بی‌ارزش و سوسه کنید، در حالی که بر پیشانی‌ام یا نقش پروین یا زخم خارهایتان نمایان است؟

اگر آن رؤیایی که با نسل فراموش شده به خواب رفته، وجود نداشت، به خورشید اجازه نمی‌دادم تا بر شکیبایی ام بتابد و بر ماهتان مجال نمی‌دادم تا سایه‌ام را بر مسیرتان بیفکند.

اگر آن دلبستگی مادری نبود، خود را از قنذاق رها می‌کردم و بر بلندای آسمان‌ها به پرواز درمی‌آمدم،

و اگر اندوه فراوان وجودتان نبود، برای زاری و افغان این جا نمی‌ماندم.

تو ای یهودای اسخریوطی، چه و که هستی؟ و چرا مرا وسوسه می‌کنی؟

به راستی مرا با چه سنجیدی که دریافتی به راهبری سپاه گورزادها شایسته‌ام، و به هدایت ارابه‌های بی‌نقش علیه دشمنی سزاوارم که فقط در تنفرتان منزل کرده و جز بر هراستان نمی‌تازد.

چه بسیارند کرم‌هایی که گرد پاهایم می‌چرخند و من بر آنها لگدی نکوفته‌ام. از طعنه و تمسخر دلخسته‌ام و از آن‌هایی که مرا ترسو می‌پندارند نگرانم، زیرا هرگز از میان دیوارها و قلعه‌هایشان عبور نکرده‌ام.

دلسوزی از آن است که باید همواره محتاج مهربانی باشم. آیا چنین خواهد شد که به سوی جهانی بزرگ‌تر گام بردارم؛ جایی که مردانی بزرگ‌تر در آن ساکن‌اند... اما چگونه چنین توانم کرد؟

کشیش و امپراطورتان خون مرا می‌مکند. آن‌ها، خونم را پیش از رفتنم به آن دنیای بزرگ‌تر می‌خواهند. من، سرچشمهٔ قانون را تغییر نخواهم داد و در جهالت باز نخواهم ماند.

بگذار تا نادان از خود بهره برد تا از بیزاری اولادش.

بگذار تا نابینا، نابینا را به چاه راهنما باشد.
و بگذار مرده، مرده را دفن کند تا زمین از میوه‌های تلخ آن‌ها خفه
شود.

سرای من زمینی نیست. سرزمین پادشاهی من آن جاست که دو یا
سه نفر از شما، یکدیگر را در عشق دیدار کنند، در دلربایی
شگفت‌انگیز زندگی سرگرم باشند، و در خاطره من، شادمان و خرم.»
پس آن گاه به یهودا رو کرد و گفت:
«ای مرد، از برابر دیدگانم دور شو. سرا و مُلک تو از جنس سرا و مُلک
من نیست.»

نزدیک غروب بود که به سوی ما رو کرد و گفت:
«تا شب فرا نرسیده به پایین کوه سرازیر شویم. تا روشنایی با
ماست برویم که در نور راه پیماییم.»
پس، از تپه‌ها فرود آمد و ما به دنبالش. یهودا نیز دورادور ما را دنبال
می‌کرد. چون به زمین هموار رسیدیم، شب رسیده بود.
و تو ما پسر دیوفانس به او گفت:

«سرورم! هوا تاریک است و نمی‌توانیم که ادامه راه را ببینیم. اگر
خواست تو چنین باشد، هدایتمان کن به سوی آن روستا، شاید که
آن‌جا خوراک و سرپناهی بیابیم.»
و عیسی در پاسخ تو ما گفت:

«آن هنگام که گرسنه بودید، شما را به بلندی‌ها هدایت کردم و
چون به این دشت‌ها رسیدیم گرسنگی در شما بیشتر شد. اما
نمی‌توانم امشب با شما بمانم. می‌خواهم که تنها باشم.»

شمعون پطروس پیش آمد و گفت:

«ای سرور، مگذار که در تاریکی شب، تنها رهسپار شویم. بپذیر که با تو باشیم حتی در این کوره‌راه. شب و سایه‌های شب، مدت زیادی با ما نخواهد بود و صبح به‌زودی ما را درخواهد یافت اگر تو با ما بمانی.»

و عیسی پاسخ داد:

«در این شب، روبه‌آن لانه و پرندگان آشیانه دارند، اما فرزند انسان، در این زمین جایی ندارد تا سر بر آن نه‌د. به‌راستی که من، اکنون می‌خواهم تنها بمانم. اگر خواستید به‌دیدارم بیایید، می‌توانید مرا دوباره در کنار دریاچه‌ای که مرا یافتید، بیابید.»

پس، با قلبی نگران از او دور شدیم؛ چون ما نمی‌خواستیم که از او جدا شویم.

گاهی می‌ایستادیم و به‌راهی که می‌رفت رو می‌کردیم تا او را، در شکوه تنهایی‌اش که چگونه به‌سوی غروب رهسپار است، ببینیم. تنها کسی که در بین ما به‌عقب نمی‌نگریست تا او را در تنهایی‌اش ببیند، یهودا اسخریوطی بود.

و از آن روز، یهودا گرفته و پریشان‌حال شد و در چشمانش، خیانت و بداندیشی سایه افکند.





آنا مادر مریم

تولد عیسی

عیسی، پسر دخترم، در ناصره و در ماه ژانویه به دنیا آمد. در همان شب که عیسی متولد شد، مردانی از شرق به دیدارم آمدند. آن‌ها فارس بودند که با کاروان‌های میدیانت از راه مصر به اسدریلون رسیده بودند و چون سرایی در کاروانسرا نیافتند، به خانه ما پناه آوردند.

پس از خوش آمدگویی، به آن‌ها گفتم:
«امشب، دخترم پسری به دنیا آورده است. می‌دانم که مرا می‌بخشید اگر نمی‌توانم چون مهماندار میهمانخانه‌ای به شما رسیدگی کنم.»

پس، برای پناه دادنشان از من تشکر کردند و گفتند:
«می‌خواهیم نورسیده را ببینیم.»
پسر مریم، چونان مادرش زیبا و خوبرو بود.

وقتی فارس‌ها مریم و پسرش را دیدند، از جیب‌هایشان طلا و

نقره، و مُر و کُندر بیرون آوردند و بر پاهای نوزاد ریختند. آن گاه به سجده افتادند و با زبانی ناآشنا که آن را نمی دانستم به ستایش و تمجیدش برآمدند.

وقتی آن‌ها را به اتاق خوابی که برایشان مهیا کرده بودم، راهنمایی کردم، با احترام و اکرام از آن چه دیده بودند، به آن سرا قدم گذاردند.

چون صبح فرا رسید، ما را ترک کردند و به سوی مصر رهسپار شدند، امّا پیش از آن، به من گفتند:

«گرچه این کودک یک روزه است، امّا در چشمانش برق خدا، و بر دهانش لبخند خدا را دیده‌ایم. امیدواریم که از او مراقبت کنید، که او شما را پاسداری خواهد کرد.»

و چون این سخنان را گفتند، بر شتران سوار شدند... و دیگران آن‌ها را ندیدیم.

امّا به نظر نمی‌رسید که مریم، از این اولین زاده‌اش شادمان باشد، زیرا سخت در شگفت و تعجب بود. او مدت‌ها به صورت کودکش خیره می‌شد و آن گاه به سوی پنجره رو می‌گرداند و به دور دست‌ها در آسمان خیره می‌شد؛ گویی رؤیایی در آسمان می‌دید. بین قلب او و قلب من، درّه‌ای بس عمیق و عریض فاصله بود.

جسم و جان آن کودک پرورش می‌یافت و از دیگر همسالانش متفاوت بود. فرمان دادن به او دشوار بود و دست یازیدن به او غیرممکن.

او محبوب همه مردم ناصره بود و من در قلب خود، علت آن را

می دانستم.

بارها غذایمان را برمی داشت تا به رهگذران بدهد. شیرینی را که به او می دادم، به دوستانش می بخشید، پیش از آن که او خود، حتی آن را چشیده باشد.

او از درختان باغ میوه مان بالا می رفت تا میوه بچیند، اما هرگز از آن میوه ها نمی خورد.

با پسران مسابقه می داد و اغلب چون سریع تر از دیگران بود، درنگ می کرد تا آنها، پیش از او به مقصد برسند.

بعضی وقت ها نیز که او را به رختخوابش می بردم به من می گفت:
«به مادرم و به دیگران بگو که فقط جسم من می خوابد. اندیشه ام با آنهاست و تا صبح به آنان فکر می کنم.»

از این نوع عجایب در زمان کودکی اش بسیار وجود داشت اما برای به یاد آوردن آنها، بسیار پیر و سالخورده ام.

اکنون به من می گویند که دیگر او را نمی توانم ببینم. اما چگونه می توانم این حرف را باور کنم؟

من هنوز صدای خنده هایش و صدای دویدنش را در اطراف خانه می شنوم. و چون بر دخترم بوسه می زنم، عطر جانفزای او به قلب من باز می گردد و بدنش را در آغوشم احساس می کنم.

آیا شگفت آور نیست که دخترم از این اولین نوزادش برای من سخن نمی گوید؟

گاهی به نظر می رسد که من، بیش از مادرش به او مشتاقم. زیرا مادرش چونان استوار در برابر نور می ایستد که گویی تندیزی از برنز

است، در حالی که قلب من آب شده و در جویباران جاری است.
شاید او، چیزی می‌داند که من نمی‌دانم. ای کاش هرآنچه
می‌دانست به من می‌گفت.





عساف معروف به خطیب صور

خطاب عیسی

از سخنانش چه بگویم؟ شاید وجودش، نیرویی به جملاتش می‌بخشید که شنوندگان را چنین خوب جذب می‌کرد؛ زیرا او خوبروی بود و درخششی از روز بر سیمایش نمایان. مردان و زنان، بیش از آن که به سخنانش گوش فرادهند، بر او خیره می‌شدند. اما او بیشتر، با قدرتی روحانی سخن می‌گفت و آن روح، بر شنوندگان چیره می‌شد.

در جوانی‌ام، سخنانی از خطیبان روم، آتن و اسکندریه شنیده‌ام اما کلام آن جوان ناصری، با همه آن‌ها متفاوت بود. آن‌ها، جملاتشان را چنان هنرمندانه کنار هم می‌چیدند که گوش‌ها را گرفتار خود می‌کردند اما وقتی کلام آن جوان را می‌شنیدید، گویی قلبتان کالبدتان را ترک کرده و با شگفتی، به جایی پرواز می‌کند که هرگز کسی آن جا را ندیده است.

او قصه یا مثلی می‌گوید که مثل آن داستان یا حکایتش را، هرگز گوش سوریه نشنیده است. انگار که او، آن‌ها را از فصل‌ها می‌بافد،

آن چنان که زمان، از رشته سال‌ها و نسل‌هاست.
 او داستان‌هایش را چنین شروع می‌کرد «کشاورزی به مزرعه رفت تا
 بذرهايش را بکارد.» یا «در روزگارانی، ثروتمندی زندگی می‌کرد که
 تاکستان‌های بسیار داشت.» یا «شبانی نیمه‌شب، گوسفندانش را
 شمرد و دریافت که یک گوسفند کم است.»

و این جملات، شنوندگان را به سوی خود ساده‌شان و روزگار از
 دست رفته‌شان می‌کشاند.

به راستی که قلباً، همه ما کشاورزیم و همه عاشق تاکستان؛ و در
 چراگاه خاطراتمان، چوپانی هست و گله و گوسفند گم شده‌ای؛
 نخیشی هست و چرخشتی و چراگاهی.

او، سرچشمه خود دیرینمان را شناخت و با خبر بود از نخی که ما
 از آن بافته شده بودیم.

سخنوران روم و یونان برای شنوندگان‌شان از زندگی سخن گفتند،
 آن چنان که در اندیشه‌شان بود. ناصری اما از اشتیاقی که در قلب‌ها
 منزل دارد سخن گفت.

آن‌ها، زندگی را با چشمانی کمی پاک‌تر از چشمان شما و ما
 می‌دیدند و او، زندگی را در نور خدا دید.

گاهی فکر می‌کنم که او با آن جماعت، آن چنان سخن می‌گفت که
 کوه با دشت. و در سخنش قدرتی نهفته بود که خطیبان آتن و روم به آن
 نمی‌رسیدند.



مریم مجدلیه

نخستین دیدار با عیسی

ماه ژوئن بود که او را برای اولین بار دیدم. او در گندم زار قدم می زد
وقتی با کنیزانم از آن جا می گذشتم. او تنها بود.
آهنگ قدم هایش از دیگر مردان متفاوت بود و حرکات موزون
بدنش را تاکنون ندیده بودم. مردان چون او بر زمین راه نمی رفتند و
به راستی نمی دانستم که به شتاب راه می رفت یا آرام.
کنیزانم با انگشت او را نشان می دادند و با هم، به آرامی زمزمه
می کردند. من لحظه ای همان جا ماندم و دستم را بالا بردم تا سلامی
به او بگویم. اما او صورتش را برنگرداند و بر من نگاهی هم نکرد. از او
خشمگین شدم و به راهم ادامه دادم. چنان سرد شدم که گویا سوز
سرمایی بر من وزیدن گرفته است؛ سخت به خود لرزیدم.
آن شب، او را در خواب دیدم. کنیزانم گفتند که در خواب جیغ
می زدم و در رختخوابم آرام نمی گرفتم.
در ماه آگوست بود که دوباره او را از بین پنجره اتاقم دیدم. در سایه

درخت سرو جلوی باغم نشسته بود، درست مثل سنگی تراشیده شده بود... چونان تندیزی که در انطاکیه و دیگر شهرهای شمالی کشور می‌نهادند.

غلام مصری‌ام آمد و گفت:

«آن مرد دوباره آن جاست. آن جا، مقابل باغ شما نشسته است.»
به او خیره شدم و روحم در نهانم به لرزه افتاد؛ چون او بسیار زیبا بود.

اندامی بی‌مثال داشت، گویی هر یک از اعضای بدنش، به عضو دیگر عشق می‌ورزد.

پس جامه دمشقی‌ام را به تن کردم و خانه را ترک گفته به طرف او به راه افتادم.

نمی‌دانم که تنهایی‌ام بود یا عطر دلاویز او، که مرا به سوی او کشاند؟ آیا گرسنگی چشمانم بود که به او مشتاق شد یا زیبایی او که نور چشمانم را به سوی خویش کشاند؟
تا آن لحظه هیچ نمی‌دانستم.

با لباس‌های عطراگین و صندل‌های زرّینم به طرف او رفتم؛
صندل‌هایی که ناخدای رومیان به من داده بود؛ وقتی با همان صندل‌ها به او رسیدم گفتم:

«صبح شما بخیر باد.»

او گفت:

«صبح شما هم به خیر باد میریام.»

بر من نگاهی انداخت و چشمان شب‌گونه‌اش، چنان مرا دید که هیچ مردی ندیده بود؛ ناگهان احساس کردم که انگار عریانم... سخت

شرمگین شدم.

او فقط گفت صبح تو هم به خیر باد، که گفتم:

«آیا به خانه ام نمی آیی؟»

و او پاسخ داد:

«آیا به راستی اکنون در خانه ات نیستم؟»

آن هنگام معنای کلام او را نفهمیدم اما اکنون دانستم. پس گفتم:

«آیا دوست نداری با من نانی و شرابی بخوری؟»

و او گفت:

«آری میریام، اما حالا نه.»

او گفت حالا نه، حالا نه... و خروش دریاها در این دو کلمه بود و

صدای باد و درختان در آن ها نهفته. وقتی او چنین گفت، زندگی با مرگ به سخن درآمده بود.

ای دوست به یاد من باش... من مرده بودم... من زنی بودم که روحش را طلاق داده بود. من جدا از این خودی که اکنون می بینی زندگی می کردم. من برای همه مردان بودم نه برای یک مرد. آن ها مرا روسپی و زنی که مالک هفت شیطان است، می نامیدند. مرا ملعون می دانستند و برخی حسادت می ورزیدند.

اما چون چشمان فجرگونه اش بر نگاهم افتاد، همه ستارگان شب من ناپدید شدند و میریام شدم؛ فقط میریام. زنی که سرزمین شناخته شده اش را ترک کرد و خود را در جایگاهی تازه یافت.

دوباره به او گفتم:

«به خانه من بیا و نان و شرابی با من صرف کن.»

و او گفت:

«چرا اصرار داری که میهمان تو باشم؟»
گفتم:

«التماس می‌کنم که به خانه‌ام بیایی.»
به هر آن‌چه زمین و آسمان در من داشت او را سوگند دادم. آن‌گاه
رو به سوی من کرد و نیمروز چشمانش بر من افتاد و گفت:
«تو دلدادگان بسیار داری و من نیز، تنها دوستدار توام. دیگر
مردان، تو را به خاطر نزدیکی با تو دوست می‌دارند و من تو را به خاطر
خودت دوست می‌دارم. دیگر مردان، در تو زیبایی را می‌بینند که
به زودی از یاد می‌برند اما من، در تو زیبایی‌ای می‌بینم که تا پاییز
عمرت هم، از بین نخواهد رفت. آن زیبایی خوفناک نخواهد بود تا
خود را در آینه ببیند و رنجور گردد.»

من، تنها عاشق نادیدنی‌ها در وجود توام.»
آن‌گاه با صدایی آرام گفت:

«اکنون برو، و اگر نمی‌خواهی در سایه این درخت سرو که از آن
توست بنشینم، به راه خویش خواهم رفت.»
و من اشکریزان به او گفتم:

«ای سرور، به خانه‌ام بیا. برای بخور خواهم سوزاند و تشتی
سیمین برای شستن پاهایت فراهم خواهم آورد. تو غریبه و بیگانه
نیستی و از تو می‌خواهم که به خانه‌ام بیایی.»

آن‌گاه ایستاد و چون نگاه فصل‌ها به مزرعه‌ها، در من نگریست،
لبخندی زد و دوباره گفت:

«همهٔ مردان به خاطر خودشان، و من به خاطر خودت به تو عشق
می‌ورزم.»

سپس از آن جا دور شد.

هیچ مردی تاکنون، چون او چنین نرفته بود. آیا نسیمی بود که در باغم متولد شده بود و به سوی شرق وزیدن می گرفت؟ یا طوفانی بود که همه چیز را تا بیخ و بن به لرزه درمی آورد؟
نمی دانم. اما در آن روز، غروب چشمانش، هیولای درونم را گشت و من یک زن شدم. میریام شدم. میریام مجدلیه.





فیلیمون، دارو فروش یونانی

عیسی سرور طبیبان

ناصری، سرور طبیبان در میان مردم خود بود. هیچکس مثل او، بدن‌ها، اعضا و خواص آن‌ها را نمی‌شناخت.

او مبتلایانی را مداوا می‌کرد که یونانیان و مصریان از درمانش عاجز بودند. می‌گویند که او، حتی مردگان را زنده می‌کرد. و این، چه درست و چه نادرست، حکایت از قدرت و حکمت او دارد؛ زیرا فقط به آن‌هایی که اعمالی شگرف انجام می‌دهند، توانایی‌هایی عجیب و بزرگ نسبت می‌دهند.

می‌گویند که عیسی به‌هند و سرزمین‌های بین‌النهرین نیز سفر کرده است و کشیشان آن جا نیز بیان کرده‌اند که او هر آن چه در نهان ماست، شناخت. اما این شناخت، شاید که بی‌واسطه از جانب خدایان به او بخشیده شده باشد نه از طریق کاهنان و کشیشان؛ زیرا آن چه سال‌ها و حتی قرن‌ها از انسان می‌دانند، نمی‌خواهند در لحظه‌ای در اختیار کس دیگر بگذارند. و آپولو چون دست بر دلِ گمنامی بنبهد،

فرزانه‌ای نامدار خواهد شد.

درهای بسیاری برای مردم صور و تبت باز شده و در آن‌ها، درهای مَهر شده بسیاری برایش گشوده شده است. او در معبد جان که همان کالبد است داخل شد. او روح‌های پلیدی را دید که علیه ما توطئه می‌کردند و همچنین شاهد روح‌های نیکی شد که رشته‌های نخ را می‌بافتند.

چنین به نظر می‌رسید که او بیماران را از راه نیروی تضاد و مقاومت معالجه می‌کرد؛ امّا در یک کلام، فیلسوفان ما آن روش را نمی‌شناختند. او دستان برفگونه‌اش را بر تبی حیرت‌انگیز می‌نهاد و آن تب سرد می‌شد. او با قدرت شگفتی‌آور و آرامبخش خود، اعضای رنجور را تسلیم خود می‌کرد و آرامش می‌داد.

او شیرۀ خشکیده در پوستۀ چروکیده‌مان را شناخت؛ اما چگونه آن شیره را با انگشتش فرا گرفت نمی‌دانم! او می‌دانست که زیر هر زنگی، فولادی مقاوم است اما چگونه شمشیر را از آن زنگ زدود و آن را صیقل داد، هیچکس نمی‌داند!

گاهی به نظر می‌رسد که او به‌نجوای دردهایی گوش می‌سپارد که در پرتو خورشید پرورش یافته‌اند و آن‌گاه آن‌ها را به‌بلندا می‌برد و نه تنها با دانش خود که با قدرت خود نگاه می‌داردشان تا از بستر درد برخیزند و کامل شوند.

او چون دیگر طبیبان، به‌خود اهمیتی نمی‌داد. او بیشتر به‌درمان دردهای مذهبی و سیاسی آن سرزمین‌ها اهمیت می‌داد. و من از همین اندوهناکم، زیرا پیش از هر چیز، به‌سلامت بدن نیازمندیم. امّا سوری‌ها وقتی بیمار می‌شوند، به‌جای دارو، در پی بحث و

مجادله برمی آیند.

و دلسوزی بیشتر، به این جهت است که طبیبانشان سخن گفتن در بازار را برای خود برگزیده اند.





شمعون، معروف به پطروس

فراخواندن او و برادرش

در ساحل دریاچه جلیله بود که برای اولین بار عیسی، سرور و اقایم را دیدم.

برادرم آندریاس هم با من بود و در آب تور می انداختیم. امواج دریا خشمگین بود و ما، ماهی کمی گرفته بودیم، پس قلب هایمان اندوهگین شد.

ناگهان عیسی نزد ما آمد؛ گویی همان لحظه ظاهر شده بود زیرا نزدیک شدنش را ندیده و احساس نکرده بودیم. ما را به نام صدا زد و گفت:

«اگر به دنبالم بیاید، به خلیج کوچکی راهنمایی تان می کنم که ماهی های بسیاری در آن جاست.»

و چون به صورتش نگاه کردم، تور از دستم افتاد زیرا در وجودم شعله ای باورنکردنی خروشیدن گرفت.

برادرم آندریاس به سخن آمد و گفت:

«ما همهٔ خلیج‌های این ساحل را می‌شناسیم و می‌دانیم که در این روز طوفانی، ماهی‌ها به اعماق دریا می‌روند و دور از تورهایمان شنا می‌کنند.»

و عیسی پاسخ داد:

«به‌دنبال من بیایید تا ساحل دریایی بزرگ‌تر. بیایید تا صیادی آدمیان را به‌شما بیاموزم. در این صورت، تورهایتان هرگز خالی نخواهد ماند.»

ما، قایق‌ها و تورهایمان را رها کردیم و به‌دنبالش به‌راه افتادیم. من خود، با توانی باورنکردنی و پرقدرت به‌دنبالش می‌رفتم تا نفس‌زنان و کاملاً متعجب به‌او رسیدم. برادرم آندریاس سرگردان و حیران پشت ما بود.

همچنان که روی ماسه‌ها راه می‌رفتیم، به‌خود جرأت دادم و گفتم: «آقا، من و برادرم، پا جای پای شما می‌گذاریم و هر جا که بروی ما نیز به‌دنبال شما خواهیم آمد. امّا اگر امشب به‌خانهٔ ما بیایی، افتخاری خواهد بود که نصیب ما می‌شود. خانهٔ ما بزرگ نیست و سقفش بلندا ندارد امّا می‌توان با اندک خوراک و جا هم استراحت کرد و سیر شد. امّا اگر شما کلبهٔ ما را تحمل کنی، در نظر ما قصری باشکوه خواهد شد. و اگر با نان خشکی سرکنی، با حضورتان، شاهزادگان و اشراف این سرزمین بر ما رشک خواهند برد.»

او گفت:

«آری. امشب را میهمان شما خواهم بود.»

و من با تمام وجودم شادمان شدم. پس همچنان در سکوت به‌دنبال کردن او ادامه دادیم تا به‌خانه‌مان رسیدیم.

چون بر آستانه در ایستادیم، عیسی گفت:

«سلام بر این خانه و اهل آن.»

آن‌گاه داخل شد و ما به دنبالش. همسرم، مادر همسرم و دخترم در برابر او ایستادند و با خوش آمدگویی به تمجید او برآمدند؛ سپس زانو زدند و بر حاشیه آستینش بوسه زدند.

آن‌ها کاملاً حیرت‌زده شده بودند که آن برگزیده محبوب به میهمانی ما آمده است. زیرا آن‌ها او را به تازگی کنار رود اردن دیده بودند که یوحنا تعمید دهنده او را به مردم معرفی می‌کرد.

در همان هنگام، همسرم و مادر همسرم شروع کردند به آماده کردن غذا.

برادرم اندریاس مردی کمرو و شرمگین است اما یقینش به عیسی، بسیار عمیق‌تر از یقین من به او بود.

دخترم که دوازده سال بیش‌تر نداشت، کنار او ایستاده و گوشه لباسش را گرفته بود. گویی می‌ترسید که ما را ترک کند و دوباره شباهنگام از آن جا برود. دخترم، درست مثل گوسفند گم‌شده‌ای که چوپانش را تازه پیدا کرده، به او چسبیده بود.

پس از مدت کوتاهی، دور میز نشستیم. او تکه‌ای نان برداشت و اندک شرابی ریخت آن‌گاه به ما رو کرد و گفت:

«دوستان من، پیش از خوردن غذا شکرانه آن را به جا آوریم، همانگونه که پدر در برکت و بخشش آن همراهی ما کرد.»

او، این جملات را پیش از آن که لقمه‌ای نان بخورد گفت زیرا می‌خواست که از این رسم دیرین پیروی کند که میهمان محترم، میزبان است.

و چون با او گرد میز نشستیم، چنان احساس کردیم که بر ضیافتی شاهانه گرد هم آمده‌ایم.

دخترم پترونیله که بسیار کوچک بود و ناآگاه، در چهره‌اش خیره شده و حرکات دستانش را تکرار می‌کرد و پوششی از اشک، در چشمانش ظاهر شد.

وقتی میز غذا را ترک کرد، ما نیز برخاستیم و زیر سایبان پیچکی، گرد او نشستیم. او برای ما سخن می‌گفت و ما همچنان گوش می‌سپردیم و قلب‌هایمان چونان پرندگان در هیجان و تپش بود. او از تولد دوباره انسان سخن گفت؛ از گشودن دروازه‌های آسمان، از فرشتگانی که فرود می‌آیند تا صلح و دوستی را برای انسان هدیه آورند و از فرشتگانی که به اوج می‌روند تا اشتیاق انسان را به خداوند بزرگ برسانند.

پس به چشمانم نگاه کرد و به اعماق قلبم خیره شد. آن‌گاه گفت: «من، تو و برادرت را انتخاب کرده‌ام... شما باید با من بیایید. شما گرفتار شده‌اید و از خستگی کار، بیزار. شما را آسوده خواهم کرد. با من بودن را بپذیرید و از من بیاموزید زیرا قلبم در آرامش و صلح است و جانتان رهایی و منزلگاه خواهد یافت.»

وقتی چنین گفت، من و برادرم در برابرش ایستادیم، پس به او گفتم:

«ای سرور، ما تا پایان زمین به دنبال تو خواهیم آمد و اگر بر دشمنان، باری به سنگینی کوه باشد، آن را شادمانه حمل خواهیم کرد. و اگر در نظر به بیراهه بیفتیم، می‌دانیم که در راهی به سوی آسمان افتاده‌ایم و همچنان شادمانه خواهیم بود.»

و برادرم آندریاس به سخن آمد و گفت:

«سرورم، ما نخی هستیم بین دستان و چرخ تو. اختیار با توست هر آن چه بیافی؛ فقط ما می دانیم که بلندترین جامگان را بر ما بافته اند.»
و همسرم سرش را بلند کرد و در حالی که اشک بر گونه هایش و شادمانی در کلامش بود گفت:

«خجسته باد آن نام خدایی که بر تو است. فرخنده باد رحمی که تو را داشته و سینه ای که شیرت داده.»

دختر دوازده ساله ام ایستاد و خود را به او چسباند.
و مادر همسرم که بر آستانه در نشسته بود چیزی نگفت؛ فقط در سکوت خود اشک می ریخت و شالش از اشک هایش خیس شده بود.

آن گاه عیسی به او نزدیک شد و صورتش را رو به روی خود گرفت و گفت:

«تو مادر همه این ها هستی. تو اشک شادی می ریزی و من آن ها را به یاد خواهم داشت.»

در همین هنگام، مهتاب پیر در افق پدیدار شد و عیسی لحظه ای بر آن خیره ماند. آن گاه به ما رو کرد و گفت:

«دیر شده است. به بسترهایتان بروید، باشد که خدا یاریتان کند.
می خواهم تا سپیده دمان، همین جا در این سایبان بمانم. دیروز تورم را انداختم و دو انسان شکار کردم که بسیار خوشنودم. اینک برای شما شبی خوب آرزو می کنم.»

آن گاه مادر همسرم گفت:

«اما ما بستر خوابت را در داخل خانه مهیا کرده ایم. خواهش

می‌کنم که داخل شوی و استراحت کنی.»
 و او در پاسخ گفت:
 «به استراحت نیاز دارم اما نه زیر بام‌ها. بگذارید زیر این سایبان مو
 و ستارگان بیارامم.»
 و مادر همسرم خیلی سریع زیرانداز، بالش و روی اندازی برایش
 آورد. او بر مادر همسرم لبخند زد و گفت:
 «ببینید، من بر بستری می‌آرامم که دوبار مهیا شده است.»
 آن‌گاه او را ترک کردیم و داخل خانه شدیم اما دخترم دیرتر از بقیه
 از او جدا شد و همواره چشمانش به او بود؛ درست تا هنگامی که در را
 بستم.
 آری، سرور و آقای خود را برای نخستین بار، چنین شناختم.
 و گرچه سال‌ها از آن می‌گذرد، اما هنوز آن را به خاطر می‌آورم.
 گویی همین امروز بود.





قیافا، بزرگِ کاهنان

برای سخن گفتن از او - عیسی - و مرگش، باید این دو عامل مهم را در نظر بگیریم: تورات را، ما باید سلامت نگاهداریم؛ این سرزمین را، رومیان باید محافظت کنند.

آن مرد، برای ما و رومیان خطرناک بود. او اندیشهٔ مردم ساده را زهرآگین کرد و آنان را گویا با تمسک به جادو، در برابر ما و قیصر به شورش واداشت.

غلامان ما از زن و مرد، پس از شنیدن سخنان او در بازار، ترشرو و سرکش شدند. بعضی از آنها خانه‌ام را ترک کردند و به بادیهٔ خویش بازگشتند.

نباید فراموش کرد که تورات شالودهٔ تفکر و قدرت ماست و تا هنگامی که تورات در دستان ماست، هیچکس نمی‌تواند ما را به‌زانو درآورد، و هیچکس قادر نیست اورشلیم و دیوارهای مقاوم آن را که قرن‌هاست به‌دست داود بنا شده ویران کند.

اگر بذر ابراهیم به‌راستی پرورش یافته و خوب رشد کند، این خاک

همواره بکر و پاک خواهد ماند.

و آن مرد - عیسی - تبه‌کار و فاسد بود. ما او را با وجدان و اندیشه‌ای پاک کشتیم... و ما همه کسانی که بخواهند قوانین موسی را آلوده کنند یا عقاید و مقدساتمان را از بین ببرند، خواهیم کشت.

ما و پونتئوس پیلاطوس خطر را در آن مرد احساس کردیم و عاقلانه بود که برایش پایانی در نظر بگیریم.

پیروانش را خواهیم دید که چگونه به همان پایان سرورشان دچار می‌شوند و انعکاس صدایشان به سکوت مبدل می‌گردد.

اگر یهودیان زنده بمانند، پس باید همه کسانی که مخالفش هستند به خاک سپرده شوند و پیش از آن که یهودیان بمیرند، من سر سپیدم را چون صموئیل نبی با خاکستر خواهم پوشاند، این جامه هارون را از هم خواهم درید و بر خود جامه پشمین می‌پوشم و از این جا تا ابد را پیاده خواهم پیمود.





یوانا، زنِ پیشکار هرودیس

فرزندان

عیسی، هرگز ازدواج نکرد اما برای زنان، یک دوست به‌شمار می‌رفت. او آنان را چونان دوستی خالص می‌شناخت. او کودکان را، با همان فهم و یقینی که دیگران دوست می‌دارند، دوست می‌داشت.

در برق نگاهش، نقش پدر، برادر و پسر وجود داشت. او کودکان را بر پشتش می‌گذارد و می‌گفت: «قدرت و آزادی شما نیز چنین است و اینگونه است سرزمین پادشاهی روح.»

می‌گویند که مسیح به‌قانون موسی توجهی نداشت و روسپیان اورشلیم و شهرهای اطراف را می‌بخشید. من خود در آن زمان، در نظر مردم یک روسپی بودم زیرا به‌مردی از صدوقیان که همسر من نبود عشق می‌ورزیدم.

روزی صدوقیان به‌خانه‌ام آمدند و مرا با معشوقم دیدند. معشوقم

مرا ترک کرد و گریخت و مرا نیز دستگیر کردند و به زندان افکندند.
سپس مرا به بازار - جایی که عیسی تعالیم خود را آموزش می داد -
بردند. آن ها می خواستند مرا به او بسپارند تا او را بیازمایند و برایش
دامی فراهم آورند. اما عیسی مرا محکوم نکرد بلکه آنان را که قصد
شرمساری مرا داشتند شرمگین کرد و مرا بخشید.

او مجالم داد تا بروم.

از آن پس، مژّه همه میوه های زندگی، بر دهانم شیرین و گوارا شد،
و همه شکوفه های بی رایحه، برای مشامم عطراگین گشت. من، زنی
شدم بی هیچ خاطره تلخ.... من آزاد شدم و سربلند نه مثل
سرافکندگان.



رافکا، عروس قانا

پیش از آن که مردم او را بشناسند این اتفاق افتاد:

در باغ مادرم به گل‌های رُز رسیدگی می‌کردم که او بر دروازهٔ باغ ما ایستاد و گفت:

«تشنه‌ام. آیا از چاهتان به من آب می‌دهید؟»

به سرعت یک فنجان نقره‌ای آوردم و از آب پر کردم و در آن، چند قطره عصارهٔ یاسمن ریختم. او نوشید و تشکر کرد. سپس به چشمانم نگریست و گفت:

«دعای خیر من بر تو باد.»

وقتی چنین گفت، احساس کردم که نسیمی الهی بر پیکرم وزیدن گرفته است پس شرم‌گفتار را کنار زدم و گفتم:

«ای سرور، مرا برای مردی از قانای جلیله خواستگاری کرده‌اند و در چهارمین روز از هفتهٔ آینده، عروس آن جا خواهم شد. آیا به جشن ما می‌آیی تا آن مراسم را با وجود خود متبرک و مزین سازی؟»

و او پاسخ داد:

«آری خواهم آمد فرزندم.»

به یاد می آورم که به من گفت فرزندم در حالی که او خود، بسیار جوان بود و من تقریباً بیست ساله بودم. آن گاه راه خود را پیش گرفت و رفت.

من نیز بر دروازه باغمان ایستادم و او را نگاه کردم تا مادرم صدایم زد و مرا به داخل خانه فراخواند.

در چهارمین روز از هفته جاری، مرا به خانه همسرم بردند و مراسم برپا شد.

عیسی آمد. با او مادر و برادرش یعقوب نیز همراه بودند. آن ها، همراه با دیگر میهمانان بر سر میز نشستند. دوستانم، ترانه سلیمان شاه را می خواندند. عیسی نیز از غذایمان خورد، از شرابمان نوشید و بر من و دیگران لبخند می زد.

او به ترانه عاشقانه ای گوش می کرد که در آن، عاشق، محبوبش را به داخل خیمه اش آورد؛ و همچنین به ترانه ای که در آن، مرد جوانی که نگاهبان تاکستان بود عاشق دختر صاحب تاکستان شد و او را به خانه مادرش برد؛ و به ترانه ای دقت کرد که در آن شاهزاده ای دوشیزه گدایی را دید و او را به سرای خود برد، و در سایه تاج اجدادش، تاج بر سرش نهاد.

به نظر می رسید که عیسی به ترانه دیگری نیز گوش می سپارد... ترانه ای که من آن را نمی شنیدم.

هنگام غروب، پدر داماد نزد مادر عیسی آمد و زمزمه کنان گفت: «ما دیگر شرابی برای میهمانان نداریم حال آن که هنوز مراسم پایان

نیافته است.»

و عیسی آن زمزمه را شنید و گفت:

«ساقی می‌داند که هنوز شراب بسیاری دارید.»

به‌راستی که چنین بود و هرچه میهمانان بیشتر می‌ماندند، شراب برای همه نوشندگان یافت می‌شد.

پس عیسی، دوباره شروع کرد به سخن گفتن. اواز عجایب زمین و آسمان صحبت کرد؛ از گل‌های آسمان که چون شب بر زمین فرو افتد شکوفه می‌دهد، و از گل‌های زمین که چون روز ستارگان را پنهان کند، شکوفه می‌زند.

او برایمان قصه‌ها و حکایاتی شیرین می‌گفت... لحن صدایش، ما را به خود جلب می‌کرد. ما نیز چنان به‌روایی عمیق فرو رفته بودیم که جام‌ها و سینی‌ها فراموشمان شده بود. من هم چنان به گفته‌هایش گوش جان سپرده بودم که گویا در سرزمینی دور افتاده و ناشناخته سیر می‌کردم.

پس از لحظه‌ای، یکی از میهمانان به پدر داماد گفت:

«به‌خوبی تا پایان جشن شراب را نگاه داشتید. دیگر میزبانان نمی‌توانستند چنین کنند.»

و همه یقین آوردند که عیسی شگفتی آفریده است، چنان که به‌لطف او شراب پایان مراسم گواراتر از آغاز آن بود.

من نیز می‌پنداشتم که عیسی شرابی بر تنگ ریخته اما هرگز شگفت زده نشدم زیرا در کلامش نیز معجزه بسیار دیده بودم.

پس از آن، همواره صدایش تا هنگام زاده شدن اولین فرزندم، به‌قلبم نزدیک‌تر می‌شد.

از آن روز تا حال، در روستایمان و در روستاهای اطراف و
نزدیکان، گفتار و عبارات آن میهمان هنوز در خاطره‌ها هست و
می‌گویند:

«روح عیسی ناصری، بهترین و کهنه‌ترین شراب‌هاست.»





فیلسوف پارسی در دمشق

خدایان باستان و نوین

نمی‌توانم سرنوشت این مرد را بگویم و نمی‌دانم بر سرِ
حواریونش چه خواهد آمد.

دانه نهفته در دل یک سیب، خود باغ میوه‌ای نادیدنی است اما اگر
آن دانه، بر سنگی فروافتد، رو به نیستی خواهد رفت. من می‌گویم:
«خدای باستانی اسرائیل سخت دل و بی‌رحم است. اسرائیل باید
خدای دیگری داشته باشد؛ خدایی مهربان و بخشنده، که به آنان با
دلسوزی بنگرد. خدایی که با اشعه‌های خورشید از بلندا به پایین فرود
آید و در کوره راه‌هایشان گام بردارد نه آن که بر مسند قضاوت بنشیند
تا فقط خطایا و گناهانشان را بسنجد و مقیاس کند.

اسرائیل باید خدایی را ارج نهد که قلبش حسادت نورزد، و
حافظه‌اش از گناه و قصورشان درگذرد؛ خدایی که از سه یا چهار نسل
قبل، کینه به دل راه ندهد.

انسان در سوریه، مانند انسان در سرزمین‌های دیگر است. او

به آینه فهم خویش می نگرد و الوهیت خود را در آن می بیند. او خدایان را به شکل خویش می آفریند و آن چه از تصویرش منعکس می گردد، می پرستد.

به راستی انسان آرزوهای شگرف خود را نیایش می کند تا شاید برخیزد و امیال و شهوات خود را کامل کند.

چیزی عمیق تر از جان انسان نیست و جان را ژرفایی است که باید آن را از وجود خود صدا زد زیرا هیچ صدایی برای سخن گفتن و هیچ گوشه برای شنیدن وجود ندارد.

ما، در سرزمین پارس، سیمای خود را در قرص خورشید و پیکرهای رقصانمان را در آتشی که در محراب ها افروخته ایم، می نگریم.

و خدای عیسی، که او را پدر می خواند، در میان مردمش بیگانه نیست و اوست که خواسته هایشان را برآورده می سازد.

خدایان مصر، سنگ ها را از دوش خود فروفکندند و به بیابان نوین گریختند تا در میان آن هایی که از اندیشه آزادند، رها باشند.

خدایان یونان و روم رو به زوال و نابودی هستند. آن ها بیشتر شبیه مردمانی بودند که در شور و وجد انسان زندگی می کردند. آن بیشه ها که در آن جادویشان روید، به دست تبرهای آتشی ها و اسکندریان از ریشه کنده شد.

در آن سرزمین، قصرهای بلند، به دست قانونمندان جوانان بیروت و زاهدان انطاکیه فرو کوفته می شود.

فقط زنان و مردان کهنسال و خسته اند که معابد اجدادشان را می جویند؛ و در حالی که در پایان راه وامانده اند، آغازش را می جوید.

اما این مرد - عیسی - آن ناصری، از خدایی چنان بزرگ سخن می‌گفت که جان هر انسانی در آن می‌گنجید. آگاهی‌اش چنان زیاد است که از مجازات درمی‌گذرد و عشقش آن چنان بی‌انتهاست که از به‌خاطر آوردن گناهانِ آفریده‌هایش سرباز می‌زند. و این خدای ناصری، از فراز آستانه‌ی خانه‌ی کودکان این زمین خواهد گذشت و در گرمخانه‌هایشان خواهد نشست. او چهار دیواره‌ی خانه‌هایشان را برکت می‌بخشد و بر راهشان نور می‌افشاند.

اما خدای من، خدای زرتشت است. خدایی که خورشید آسمان، آتش زمین و نور در آغوش انسان است. و من خوشنودم و به‌خدای دیگری نیاز ندارم.





داود، یکی از پیروانش

تأثیر عیسی

معنای سخنان و مثل هایش را درک نمی کردم تا آن که بین ما فاصله و جدایی افتاد. نه... از گفته هایش چیزی نمی فهمیدم تا آن که کلماتش در چشمانم شکل هایی زنده و پیکرهایی مجسم شدند که، در قافله روزگارم به سیر و گردش پرداختند.

بگذارید این حکایت را برایتان بگویم: شبی در خانه ام نشسته بودم و سخنان و اعمالش را به یاد می آوردم و می سنجیدم تا بتوانم آن ها را در کتابی گرد آورم. ناگهان سه دزد به خانه ام آمدند. گرچه می دانستم آن ها برای دزدیدن اموال آمده اند اما چنان در اندیشه کارم بودم که حتی برای جلوگیری از کارشان شمشیری نیاوردم و هیچ نپرسیدم که شما این جا چه می خواهید!

همچنان به نوشتن خاطراتی که با سرورم داشتم مشغول بودم. وقتی دزدان رفتند، این گفته اش را به خاطر آوردم: «اگر کسی خواست خرقة تو را ببرد، خرقة هایت را به او بده.» و من هم اکنون

معنای آن را فهمیدم.

وقتی نشستم تا گفته‌هایش را ثبت کنم، دیگر کسی نمی‌توانست
مرا از کارم و از آن گنجینه‌ام باز دارد.
با وجود آن که محافظِ دارایی و مراقبِ شخص خود بودم، دانستم
که بزرگ‌ترین گنجینه‌ام را کجا قرار دهم.



۱۲

لوقا

ریا کاران

عیسی ریاکاران را خوار و حقیر می شمرد و خشمش چونان طوفانی بود که بر آنان تازیانه می زد. صدایش تندی بود در گوش هایشان، که آنان را به وحشت می انداخت.

از شدت ترس، آرزوی مرگش را داشتند و چون موش های کور در اعماق زمین، می کوشیدند تا جای پای او را محو کرده او را بی آبرو کنند امّا او، هرگز به دام نمی افتاد.

او بر آنان می خندید، زیرا به خوبی می دانست که روح را نباید به تمسخر گرفت و به دام افکند.

او آینه ای در دست می گرفت و در آن تن پروران، لنگان، راه گم کردگان، از پای افتادگان و پویندگان فراز قله ها را می دید.

او بر همه دلسوزی می کرد، دوست می داشت دست گیر ضعیفان بوده و بار خستگان را بر دوش کشد. او می خواست که آنان ضعف خود را بر بازوان نیرومندش تکیه دهند.

او هنگام قضاوت، بر دزدان و دروغگویان سخت نمی‌گرفت اما بر ریاکارانی که بر چهره نقاب می‌زدند و دستشان را می‌پوشاندند بسیار سختگیر بود.

گاهی به این اندیشه می‌کنم که قلبی چنین با سخاوت که صحرازدگان را در حرم خویش پناه می‌دهد، چطور در برابر ریاکاران چنین بسته و راه نیافتنی است.

روزی در باغ انار، با او به استراحت نشسته بودیم که گفتم:
«سرورم... گناهکاران را می‌بخشی و ضعیفان و ناتوانان را تسلی می‌دهی ولی ریاکاران را تنها می‌گذاری.»
و او گفت:

«واژگانت را به درستی انتخاب کرده‌ای که می‌گویی گناه ضعیفان و ناتوانان. من، آنان را به خاطر ضعف جسمشان و درماندگی روحشان می‌بخشم زیرا کوتاهی و قصورشان باری سنگین از پدرانشان و نیز طمع از همسایگان‌شان بر دوششان نهاده است.
اما ریاکاران را نمی‌توانم ببخشم زیرا او خود، یوغی سنگین بر دوش سادگان و مخلصان می‌گذارند.

ضعیفانی را که گناهکار می‌نامی، مثل جوجکان بی‌پر و بالی هستند که از لانه فرو افتاده‌اند اما ریاکار چونان کرکسی است که بر تخته سنگی نشسته، در انتظار شکار نیمه جانی است تا بر آن حمله برد.

ضعیفان مردمانی گمشده در بیابانند اما ریاکاران گم‌نشده، راه را می‌شناسند و میان شنزار و باد می‌خندند.
و به این خاطر نمی‌توانم آن‌ها را به خود نزدیک بدانم.»

سرورمان چنین گفت و من نفهمیدم. امّا امروز آن را می فهمم.
پس ریاکاران شهر دست در دست هم، برای او حکم صادر کردند
و به خیال خود، حکمی صحیح و عادلانه است. زیرا آنان قانون
موسی در سنهدرین را، گواهی و مدرکی علیه او ارایه دادند.

کسانی که به وقت طلوع فجر و غروب خورشید، قانون شکنی
می کردند، حکم مرگشان صادر می شد.



متی: موعظه بر بلندای تپه

روزی از روزهای درو، عیسی ما و دیگر دوستان را بر بلندای کوه فرا خواند. زمین معطر بود و چون دختر پادشاهی به نظر می‌رسید که در جشن عروسی‌اش، به زیباترین زیورها آراسته شده و آسمان را به دامادی پذیرفته است.

وقتی به بلندی‌ها رسیدیم، عیسی آرام در درختستان غار ایستاد و گفت:

«استراحتی کنید... به اندیشه‌تان مجال دهید تا آرامشی بیابد و دل‌هایتان را بنوازید که گفته‌های بسیار دارم.»

آن‌گاه به بسته‌های علف‌های خشک تکیه زدیم. گل‌های تابستانی اطرافمان را فرا گرفته بود که مسیح در میان ما نشست و گفت:

«خوشا آرام جان.

خوشا آنان که اسیر مال و ثروت نیستند، که آزاد و رهايند.
خوشا آنان که دردهایشان را به خاطر آرند و از آن، راه لذت جویند.
خوشا آنان که گرسنه حقیقت‌اند و زیبایی، که گرسنگی‌شان نان

است و تشنگی، آبی سرد و گوارا.
خوشا مهربانان، که از مهربانی تسلی یابند.
خوشا پاکدامنان، که با خدا یگانه‌اند.
خوشا بخشندگان، که بخشش نصیبشان خواهد بود.
خوشا صلح‌جویان، که بر فراز کارزار ماوا دارند و مزرعه‌ای بیهوده
را به باغی رنگارنگ مبدل خواهند کرد.
خوشا آنان که در شکارند، که قدم‌هایی شتابان و بالدار خواهند
داشت.

شادان و خرم باشید که سرزمین پادشاهی آسمان را در خود
یافته‌اید. نغمه‌سرایان کهن، چون در این سرزمین نغمه سر دهند، آزار
شوند. شما نیز دردمند خواهید شد و در این، پاکی و پاداشتان نهفته
است.

شما نمک زمین هستید؛ اگر مزه نمک برگردد، پس غذای قلب
انسان چگونه نمکین خواهد شد؟
شما نور جهانید؛ این نور را به پیمان‌های نسنجید. پس باید نورتان از
اوج، بر جویندگان شهر خدا بتابد.

مپندارید که آمده‌ام تا آیین زاهدان و فریسیان را ویران کنم؛ که در
میان شما بودم اندک است و گفته‌هایم برای شما کمتر. چند ساعتی
بیشتر فرصت ندارم که در آن آیین دیگری پایه‌گذارم و پیمان جدیدی
با شما ببندم.

به شما گفته‌اند که نگشید؛ اما من می‌گویم حتی بی سبب خشمگین
هم نشوید.

از گذشتگان بر شما گفته‌اند که گوساله‌ها، بره‌ها و کبوترانتان را

به معبد ببرید و در محراب قربانی‌شان کنید تا مشام خدا با بوی روغنشان تغذیه شود و از آن، گناهانتان بخشیده شود؛ اما من می‌گویم شما می‌خواهید چیزی به خدا هدیه کنید که از آغاز برای خود او بوده است. آیا می‌توانید خشمش را فرو نشانید حال آن که اریکه‌اش بر فراز ژرفای سکوت است و بازوانش فضا را در خویش کشیده؟

بهتر آن است که برادرانتان را بجویند و پیش از آن که به معبد آید، با آنان از در آشتی درآید. و با همسایگان‌تان دوستی واقعی باشید که خدا در جان ایشان، معبدی ویران ناشدنی بنا کرده و در دل‌هایشان محرابی جاودان.

به شما گفته‌اند که چشم به جای چشم، و دندان به جای دندان؛ اما من می‌گویم که در برابر زشتی و بدی مقاومت نکنید که استقامت غذایی است بد، که آن را قوی‌تر می‌سازد. فقط او که ضعیف است انتقام می‌جوید و به راستی که بخشش از آن قوی‌دلان است. افتخار در بخشش است نه در آزدن.

فقط درخت پُربار است که تکانده می‌شود یا برای به دست آوردن میوه‌ای بر آن سنگ می‌نوازند.

به فردا توجهی نکنید و به امروز بیندیشید، شگفتی امروز بر شما کافی است.

وقتی چیزی می‌بخشید، به کرده خود افتخار نورزید که باید نیازمند را دست‌گیر باشید که پدر، بیش از پیش به بخشنده عطا می‌کند. به دیگران ببخشید اما به حد نیاز، که پدر به تشنه نمک، به گرسنه سنگ و به از شیر گرفته، شیر نمی‌دهد.

به سگ‌ها، هر آن چه پاک و مقدس است ندهید، و مرواریدهایتان

را در برابر خوک نریزید که شما، با این هدایا، آنان را به ریشخند گرفته‌اید و آنان از این بخشندگی به شما می‌خندند و هنگام خشم، هلاکتان می‌کنند.

گنجی میندوزید که یا فاسد شود یا به دست دزدان بیفتد که باید گنجی ماندگار و پایدار ذخیره نمایید؛ گنجی که چون چشمان بسیار آن را بنگرد، زیباتر جلوه کند زیرا هر جا که گنجتان باشد، قلبتان هم همان جاست.

به شما گفته‌اند که قاتل را به شمشیر واگذارید، دزد را به صلیب بیاویزید و زناکار را سنگسار کنید، اما من می‌گویم که شما خود را در جرم قاتل، دزد و زناکار جدا نپندارید و چون آن‌ها بر حکم قضا عذاب می‌کشند، روح شما ستمکار و تیره می‌گردد.

به راستی هیچ زن و مردی، به تنهایی مرتکب جرمی نمی‌شوند. همه، در همه گناهان مشترکند. اما او که تاوانی را می‌پردازد، حلقه زنجیری را بریده که بر پاهایتان سنگینی می‌کرده است. شاید او، با اندوه خود، بهای شادی از دست رفته‌تان را می‌پردازد.»

عیسی چنین گفت و من به خواست خود در برابرش به سجده نیایش و احترام افتادم اما از شرم، نه توانستم حرکتی کنم و نه کلمه‌ای بر زبان آورم. سرانجام به سخن آمدم و گفتم:

«در این لحظه می‌خواهم نماز بگزارم اما زبانم سنگین شده است. بیاموز که چگونه نماز بگزارم.»

و عیسی گفت:

«وقتی نماز می‌گذارید، اشتیاقاتان باید واژگان را بیان کند. اشتیاق

من، اکنون در من چنین نماز می‌گذارد:
ای پدرمان در زمین و آسمان، مقدس است نام تو.
چون آسمان با ما رفتار کن.
از نان خود چنان به ما ببخش که یک روزمان را بس باشد.
در مهربانی‌ات از ما درگذر و چنان عزّتی بده که ما نیز از
دیگران درگذریم.
ما را به‌سوی خود هدایت فرما و دستت را در دل تاریکی
به‌سوی ما دراز کن،
که پادشاهی از آنِ توست و قدرت و کمال ما در توست.»

شب فرا رسیده بود. عیسی از تپه‌ها، به‌طرف پایین حرکت کرد و ما
همه، به‌دنبال او. من نیایش او را تکرار می‌کردم و همهٔ سخنانش را از
خاطر می‌گذراندم زیرا می‌دانستم گفته‌هایی که در آن روز چون
دانه‌های برف بر زمین افتاد، باید آرام گیرند و چون شیشه سخت و
استوار گردند و آن بال‌هایی که بر فرازمان گشوده شده بود، چونان
سُم‌هایی آهنین بر زمین کوبیده شوند.



۱۴

یوحنا، پسر زبدی

نام‌های گوناگون عیسی

گفته‌اید که برخی از ما، عیسی را «مسیح»، بعضی «کلمه»، گروهی او را «ناصری» و کسانی «پسر انسان» می‌نامیم. من تلاش می‌کنم که این نام‌ها را پاکیزه و در نوری حقیقی که از آن دریافته‌ام، بیان کنم.

مسیح، کسی است که از روزگاران کهن بوده است؛ شعله‌ای الهی است در روح انسان. او نفس زندگی است که به دیدار ما آمده و پیکری چون ما، بر خود برگزید.

او خواست سرور عالمیان است.

او نخستین کلمه‌ایست که بر زبان آوردیم و با گوش‌هایمان آشنا شد؛ باشد که آن را بفهمیم.

و سرور و خدایمان، بر کلمه خانه‌ای از گوشت و استخوان ساخت تا انسانی شد همچون تو و من.

زیرا ما نه می‌توانیم آواز بادهای بی‌پیکر را ببینم و نه خود

بزرگ ترمان را، که در مه گام برمی دارد.

مسیح، بارها به جهان آمده و در شهرها قدم زده است و اغلب دیوانه یا غریبه به نظر آمده، اما نغمه صدایش هرگز بیهوده نبوده، زیرا خاطره انسان آن چه را در خیالش بی ارزش است، نگاه می دارد.

این است مسیح، ژرف ترین و بلندترین؛ کسی که با انسان به سوی جاودانگی رهسپار می شود.

آیا در چهارراه های هند سخنان او را نشنیده اید؟ یا در سرزمین مجوس و در شنزارهای مصر؟

و این جا، در سرزمین شمالی شما، شاعران باستان از پرومئوس آتش گیر سروده اند. کسی که خواسته های انسان در او تکامل یافت و آرزوهای دربند شده، آزاد و رهاگشت؛ از ارفئوس که با چنگی و نوایی آمد تا روح را در حیوان و انسان جریان بخشد.

آیا میترا شاه و زرتشت پیامبر پارسیان را می شناسید که از خواب باستانی انسان برخواستند و در بستر رؤیاهایمان ایستادند؟

ما خود، چون در معبدی نادیدنی به دیدار هم نایل آییم، هر هزار سال یکبار مسیح خواهیم شد. آن گاه تنها یکنفر مجسم می شود و با آمدنش، سکوتمان به ترنم مبدل می شود.

اما گوش هایمان برای شنیدن و چشمانمان برای دیدن گشوده نخواهد شد.

عیسی ناصری متولد شد و چون ما رشد یافت؛ مادر و پدرش نیز چون والدین ما بودند. او یک انسان بود.

اما مسیح، آن کلمه، کسی است که از آغاز بود؛ روحی که به ما زندگی زنده و کاملی بخشید، با عیسی آمد و با او شد. و روح، دست

توانگر سرور عالمیان بود و عیسی چنگ آن.
روح سرور بود و عیسی صدای آن.
و عیسی آن پسر ناصری، میزبان و نماینده مسیح بود که با ما در
نور خورشید همراه شد و ما را از دوستان خود نامید.
در آن روز، تپه‌های جلیله و درّه‌هایش چیزی جز صدای او را
نمی‌شنیدند. و من هنوز یک جوان بودم که در راهش می‌رفتم و پا،
جای پای او می‌گذاردم.
من جای پایش را می‌جستم و در راهش می‌رفتم تا کلمات مسیح را
از لبان عیسای جلیله بشنوم.

حال می‌خواهید بدانید که چرا برخی از ما، او را پسر انسان
می‌نامیم.
او خود، مشتاق بود که بدین نام خوانده شود، زیرا گرسنگی و
تشنگی انسان را می‌دانست و می‌دید که انسان، خود بزرگ خویشتن را
می‌جوید.

پسر انسان، مسیح مهربانی است که می‌خواست با همه باشد.
او عیسی ناصری بود که می‌خواست برادرانش را به سوی مسح
شدن هدایت کند و حتی، تا کلمه‌ای که از آغاز با خدا بوده است.
عیسای جلیله در قلبم ماوا دارد؛ انسانی والا و شاعری که شعر
همه ما را می‌سراید؛ روحی که بر دره‌ایمان می‌کوبد تا شاید بیدار
شویم، برخیزیم و باز گردیم تا حقیقت عریان و استوار به‌خویشتن را
بینیم.



کشیشی جوان از کفر ناحوم

عیسای جادوگر

او جادوگری بود تمام عیار. پیشگویی که ساده لوحان را با افسون و طلسم می فریفت. شعبده هایش برگرفته از سخنان پیامبران و مقدسات اجدادمان بود.

آری، او حتی مردگان را گواه خود می گرفت و از گورهای بی صدا، اقتدار و یاری می جُست.

او زنان اورشلیم و دختران شهرهای اطراف را چون عنکبوتان در جستجوی مگس به سمت خود می کشاند تا در تارهایش اسیر شوند، زیرا زنان، ناتوان و تهی مغزند و از مردانی پیروی می کنند که کلمات دلنشین و نرمشان، هوس های پایدارشان را آرامش می بخشد. اگر این زنان ضعیف و پلید نبودند، نامش از خاطره انسان پاک می شد.

مگر مردانی که از او پیروی کردند چه کسانی بودند؟

آنها از کسانی بودند که یوغ برگردنشان بوده و لگدکوب شده اند. آنها به خاطر نادانی و ترسی که دارند، هرگز در برابر سروران قدرتمند

خویش طغیان نکرده‌اند. امّا او، چون آن‌ها را به مرتبه‌های بلند در سرزمین الهی و سراب گونه‌اش وعده داد، تسلیم خیالات او شدند، چونان گلی که به کوزه گر.

مگر نمی‌دانید که برده در رؤیای خویش، همواره سروری را می‌بیند و ضعیف، شیر شدن را؟

آن جلیلی، جادوگر و فرییکاری بود که گناه همه گناهکاران را بخشید تا شاید آوای درود و زنده‌باد را از دهان پلیدشان بشنود؛ مردی که دل‌های ضعیف ناامیدان و بیچارگان را خوراک داد تا شاید آنان گوش‌هایی باشند برای صدایش و ملازمینی برای فرمان‌هایش. با سبّت شکنان، سبّت شکنی کرد تا شاید از قانون‌زدگان حامیانی به دست آورد. او از کشیشان با بدی سخن گفت شاید که در سنده‌ترین پیروز شود و نام خود را به نیکی ورد زبان‌ها سازد.

من بارها گفته‌ام که از آن مرد متنفرم. آری، من از او، بیش از رومیانی که بر کشورمان حکومت کردند متنفرم. او از ناصره آمد؛ سرزمینی که پیامبران نفرینش کردند و زباله‌دانی غیرکلیمی‌ها شد و تاکنون از آن هیچ شایستگی بیان نشده است.



لاوی ثروتمندی در همسایگی ناصره

عیسی، نجاری ماهر

او نجاری ماهر بود. درهایی که ساخته بود، به دست هیچ دزدی باز نمی شد و پنجره هایی که می ساخت همواره به سوی بادهای شرقی و غربی باز بودند.

او صندوق هایی از چوب سدر می ساخت جلادار و مقاوم، و نیز خیش ها و چنگ هایی محکم که به راحتی در دستان جای می گرفت. او برای کنیسه هایمان، رحل هایی کنده کاری شده از چوب توت طلایی می ساخت که در هر دو طرف آن - که کتاب مقدس جای می گیرد - نمای بال هایی آماده پرواز نقش بسته بود و زیر آن، سرهای گاو، کبوتر و آهوی درشت چشم.

همه این کارها، با هنر کلدانیان و یونانیان برابری می کرد اما مهارتی در آنها به چشم می خورد، نه در کار کلدانیان و نه در کار یونانیان دیده می شد.

همین خانه ام نیز، سی سال پیش به دست استادکاران بسیاری

ساخته شده است. سازندگان و نجاران بسیاری در شهرهای جلیله به کارگماردم که هر یک، در کار خود مهارت و هنر خاصی داشتند. البته من از این که آنها کاری برایم انجام داده‌اند خوشحال و خرسندم. اما حال بیا و دو در و یک پنجره‌ای که عیسی ناصری برایم ساخته ببین. آنها در استقامت و استواریشان همه خانه‌ام را به تمسخر گرفته‌اند.

آیا نمی‌بینی که این دو در چگونه با دیگر درها متفاوتند؟ و آیا این پنجره که به سوی شرق باز می‌شود، با دیگر پنجره‌ها متفاوت نیست؟ همه درها و پنجره‌هایم، تسلیم طبیعت و تخریب آن هستند به جز این‌ها که هنوز همچنان محکم و پر قدرت در برابر عناصر طبیعی پابرجایند.

این چارچوب‌ها را ببین که چگونه در جای خود قرار گرفته‌اند! و این میخ‌ها را بنگر که چگونه از یک طرف تخته کوبیده شده و از طرف دیگر آن بیرون زده و به هم تابیده شده‌اند.

و عجیب آن که این کارگر که ارزش کارش به قدر دو نفر بود، فقط مزد یک نفر را دریافت کرد و دیگر آن که، آن کارگر، اکنون به نظر یکی از پیامبران اسرائیل است.

اگر می‌دانستم که آن جوان اره و رنده به دست پیامبر است، از او درخواست می‌کردم که به جای کار کردن برایم سخن بگوید تا برای سخنانش به او دستمزد بدهم.

من تا امروز کارگران بسیاری در خانه و مزرعه‌ام داشته‌ام اما چگونه می‌توانم مردی را که ابزار در دست دارد، از مردی که دست خدا در دست دارد باز شناسم؟

آری چگونه می‌توانم دست خدا را بشناسم؟

چوپانی در جنوب لبنان

مثل

آخر تابستان بود که او به همراه سه تن از یارانش، از آن راه می‌گذشتند. غروب بود که در انتهای مرتع ایستاد. من، نی می‌زدم و همه گوسفندانم در اطراف من می‌چریدند. وقتی ایستاد، من نیز برخاستم، به سویش رفتم و در برابر او ایستادم. او گفت:

«قبر الیشاکجاست؟ آیا در نزدیکی این جا نیست؟»

و من پاسخ دادم:

«آن جاست آقا، زیر آن توده سنگ. این روزها، هر که از این جا می‌گذرد، سنگی می‌آورد و روی آن توده بزرگ می‌گذارد.»

او از من تشکر کرد و به راه افتاد. دوستانش نیز دنبال او به راه افتادند.

پس از سه روز، غملاییل که او هم چوپان بود گفت آن مردی که از کنار من گذشت، پیامبر یهود بود، که البته حرف او را باور نکردم. اما مدت‌ها در فکر آن مرد بودم.

وقتی بهار آمد، عیسی یکبار دیگر از آن مرتع گذر کرد اما این بار تنها بود.

من، آن روز نی نمی زدم چون یکی از گوسفندانم را گم کرده بودم و غم و اندوه بر دلم چیره شده بود. به طرف او رفتم و درست مقابل او ایستادم زیرا می خواستم آرامش از دست رفته ام را به دست بیاورم. بر من نگاهی کرد و گفت:

«امروز نی نمی زنی! چرا غم بر چشمانت سایه افکنده؟»
در پاسخش گفتم:

«یکی از گوسفندانم گم شده است. همه جا را جستجو کرده ام اما نتوانستم آن را پیدا کنم. نمی دانم چه کنم.»

لحظه ای ساکت شد سپس بر من لبخندی زد و گفت:

«همین جا منتظر باش. من گوسفندت را پیدا می کنم.»

او رفت و در میان تپه ها ناپدید شد. پس از ساعتی بازگشت، در حالی که گوسفندم در کنارش بود. همچنانکه در برابرم ایستاده بود، گوسفند نیز چون من به صورتش خیره شد. سپس گوسفندم را با شادمانی در آغوش کشیدم.

آن مرد دستش را بر شانه ام گذارد و گفت:

«از امروز به بعد، این گوسفند را بیش از دیگر گوسفندان دوست خواهی داشت، زیرا او گم شده بود و اکنون پیدا شده است.»

و دوباره گوسفندم را با شادمانی در آغوش کشیدم و آن گوسفند نیز خود را به من نزدیک کرد. من، ساکت و آرام شده بودم.

وقتی سرم را بلند کردم تا از عیسی تشکر کنم، او به سرعت از من دور شده بود؛ من جرأت آن را نداشتم که به دنبالش بروم.



یوحنا ی تعمید دهنده: به یکی از حواریون

من در این زندان پلید خاموش نمی مانم در حالی که صدای عیسی در میدان جنگ به گوش می رسد. مادامی که او آزاد است، کسی نه می تواند مرا بگیرد و نه در بندم کشد.

به من می گویند که افعیان خود را دور کمرش پیچیده اند اما من گفتم که مارها قدرتش را بیدار خواهند کرد و از آن، زیر پاهایش له خواهند شد.

من، فقط تندر رخشانِ اویم؛ و اگر برای نخستین بار لب گشودم، آن چه گفتم سخن او بود و آرمان او.

بی آن که بدانم مرا دستگیر کردند... شاید که دستان او را نیز ببندند؛ اما هنوز همه حرف هایش را نگفته و آنان را مغلوب خواهد کرد.

ارابه اش از فرازشان خواهد گذشت و سُم اسبانش بر آنان لگد خواهد کوفت و او پیروز خواهد شد.

آن ها با شمشیر و نیزه پیش خواهند رفت اما او، آنان را با قدرت

روح، پاسخشان خواهد داد.

خونش بر زمین خواهد ریخت اما آن‌ها خود، زخم و دردهایش را خواهند فهمید و با اشک‌هایش خود را تعمید می‌دهند تا از گناهانشان پاک شوند.

سپاهشان به‌سوی شهرهایش حمله خواهند برد با منجنیق‌های آهنین؛ اما در میان راه، در رود اردن غرق خواهند شد. و برج و باروهایش بلندتر خواهد شد و زره جنگاورانش، در پرتو خورشید درخشان‌تر می‌گردد.

می‌گویند که من با او متحد شده‌ام و می‌خواهیم که مردم را بشورانیم تا ضد فرمانروایی یهود بپاخیزند. من گفتم که ای کاش که چنین آتشی در سخنانم بود: اگر آن‌ها فکر می‌کنند که این سرزمین کانون شرارت و گناه است پس باید ویران شود و دیگر هیچ. باید همان شود که بر صدوم و عموره آمد... باید این سرزمین خاکستر شود.

آری، پشت این دیوارهای زندان، من با عیسی ناصری هم‌پیمان شده‌ام و او سواران و پیاده‌نظام سپاهم را فرماندهی خواهد کرد. و من خود، گرچه فرمانده هستم اما حتی ارزش آن را ندارم که بند صندل‌هایش را باز کنم.

نزد او بروید و سخنانم را برایش بازگویید و به‌نام من از او بخواهید تا شما را دلداری دهد و بر احوالتان برکت بخشد.

من مدت زیادی این جا نخواهم بود زیرا در دل شب، قدم‌های آرامی را حس می‌کنم که بر این پیکر فرود می‌آید و چون به‌دقت گوش می‌سپارم، صدای قطرات بارانی را می‌شنوم که برگورم سقوط

می‌کنند.

به‌نزد عیسی بروید و بگویید که یوحناى کدرونى که روحش از
سایه‌ها لبریز و تهی می‌گردد، برای تو نیایش می‌کند در حالی که
گورکن کنارش ایستاده و جلاد برای گرفتن پاداش، دستش را دراز کرده
است.



یوسف رame ای

اهداف آغازین عیسی

شما می خواهید نخستین هدف عیسی را بدانید، و من آن را با شادمانی و مسرت خواهم گفت. اما هیچ کس نمی تواند با انگشتان خود، زندگی آن تاک خجسته را لمس کند یا آن شیرهای را ببیند که شاخه ها را تغذیه می کند.

گرچه من از آن انگور خورده ام و از طعم شراب تازه آن در چرخشت چشیده ام، اما هرگز نمی توانم همه آن چه بوده برای شما بازگویم. فقط می توانم چیزی که از آن فهمیده ام برایتان شرح دهم. سرور و محبوبمان فقط سه فصل از فصل های پیامبران را زیسته است؛ یعنی بهارِ نغمه ها، تابستان وجد و پاییز دردهایش؛ و هر فصل هزار سال بود.

بهارِ نغمه هایش به جلیله فرستاده شد. در آن جا دوستانش را کنار ساحل دریاچه ای نیلگون گرد خود آورد و از پدر، از رهایی و

آزادی سخن گفت.

کنار دریاچه جلیله به خود زیان فراوان زدیم تا راهمان را به سوی پدر بیابیم و افسوس که اندک بود... اندک بود آن زیانی که به سود تبدیل شد.

آن جا فرشتگان در گوش‌هایمان زمزمه کردند و ما را فرمان دادند تا زمین خشک را، برای رسیدن به باغ خواهش قلب ترک کنیم.

او از مزرعه‌ها و باغ‌های خرم گفت؛ و از سراشی بی لبنان، آن جا که زنبق‌های سفید از گذر کاروان‌ها در غبار درّه‌ها پنهانند.

او از نسترن وحشی سخن گفت که بر خورشید لبخند می‌زند و عطر خویش را به نسیم گذران تسلیم می‌کند.

و او گفت: «زنبق‌ها و نسترن‌ها فقط یکروز زندگی می‌کنند؛ اما آن یکروز، جاودانه در آزادیست.»

در شبی که در کنار رودی نشسته بودیم گفت: «رود را بنگرید و موسیقی‌اش را بشنوید. این رود، همواره دریا را می‌جوید و اگر چه همیشه جستجوگر است، اسرارش را از نیمروز تا نیمروز دیگر نغمه‌سرایی می‌کند.

شما نیز باید پدر را بجوید چونان رود، که دریا را می‌جوید.»

پس تابستان وجدش فرا رسید و گرمای عشقش ما را فراگرفت. او از چیزی جز دیگران سخن نگفت - از همسایه، رهگذر، بیگانه و همبازی‌های کودکی.

او از سیاحانی سخن گفت که از شرق به مصر سفر می‌کنند؛ از کشاورزانی که شامگاهان با گاوشان از خانه بیرون می‌آیند؛ از میهمان

ناخوانده‌ای که غروب به سرای خانه‌مان می‌کشاندش.
او به ما گفت: «همسایه‌هایتان، خودِ ناشناخته‌تان است که قابل
دیدن هستند. صورتش، آب‌های آرام شما را در صورتتان منعکس
می‌کند و اگر خوب در آن بنگرید، سیمای خودتان را خواهید دید.
اگر شب هنگام گوش بسپارید، سخنانش را خواهید شنید و
کلماتش قلب‌هایتان خواهد بود.

با او همانگونه باشید که دوست دارید با شما باشند.
قانون من این است؛ آن را به شما و کودکانتان می‌گویم و آن‌ها نیز،
به کودکانشان می‌گویند تا گنج زمان صرف شود و گنج نسل‌ها از بین
برود.»

و در روزی دیگر گفت: «شما نباید تنها باشید. شما نیازمند دیگران
هستید و آن‌ها، گرچه خود نمی‌دانند، اما همه روزها با شمایند.
آن‌ها مرتکب گناهی نشده‌اند و دست شما در دستانشان نیست.
آن‌ها سقوط نمی‌کنند مگر شما نیز با آنان نقش زمین شوید؛ و
برنمی‌خیزند مگر با شما.

راهشان به سوی محرابی است که تو در آنی، و اگر کویری بجویند
تو نیز با آن‌هایی.

تو و همسایه‌ات دو بذر افشانده شده در مزرعه‌اید؛ با هم سبز
می‌شوید و با هم در برابر باد به رقص درمی‌آید و هیچکدامتان مالک
مزرعه نخواهد بود، زیرا هنگام روییدن، حتی نمی‌توان وجد را از آن
خود دانست.

امروز، من با شمایم. فردا به غرب خواهم رفت اما پیش از رفتن، با
شما می‌گویم که همسایه‌تان، خودِ ناشناخته‌تان است که قابل دیدن

هست. او را در عشق بجوید که چنین، خود را خواهید شناخت و با همین شناخت است که برادر من خواهید شد.»

آن‌گاه پاییز دردهایش فرا رسید.

او با ما از آزادی سخن گفت، همانگونه که در جلیله و به‌هنگام بهار نغمه‌هایش گفته بود. اما این بار، کلماتش ژرف‌ترین دانیِ ما را می‌جست.

او از برگ‌هایی سخن گفت که فقط هنگام وزش باد و جنبش نغمه‌سرایی می‌کردند؛ و از انسانی که چون جامی است که به‌دست فرشته‌ خادم پُرگشته تا تشنگی دیگر فرشتگان را فرو نشاند. چه تفاوت دارد که آن جام پُر باشد یا تهی، زیرا بر سفره‌ آن بلندمرتبه‌ محبوب، متبلور و درخشنده است.

او گفت: «شما خود جام هستید و شراب. از خود بنوشید و دُردی‌کش خویش باشید... یا به‌خاطر آورید مرا تا تشنگی‌تان فرو نشیند.»

و در راهمان به‌سوی جنوب گفت: «اورشلیم که مغرورانه بر بلندی‌ها قد برافراشته، بر اعماق جهنم دره‌ تاریک فروخواهد افتاد و من، در میان ویرانه‌هایش تنها خواهم ایستاد.

معبد سراسر غبار خواهد شد و در اطراف رواقش، فریاد بیوه‌زنان و یتیمان را خواهید شنید؛ و مردم از شتاب‌گریزشان چهره‌ برادرانشان را نمی‌شناسند زیرا ترس بر آن‌ها غلبه کرده است.

اما حتی آن‌جا، اگر دو تن از شما یکدیگر را ببینید و هریک نام مرا بیان کنید، و بعد به‌غرب چشم بدوزید، مرا خواهید دید و

گوش‌هایتان، کلام مرا دوباره خواهد شنید.»

و چون به تپه‌های بیت‌عنیا رسیدیم گفت: «بیایید به اورشلیم برویم. آن شهر در انتظار ماست. من، سوار بر کره‌اسبی از دروازه گذر خواهم کرد و با همگان سخن خواهم گفت.

بسیارند کسانی که می‌خواهند مرا به زنجیر کشند، و بسیارند آن‌هایی که دوست دارند مرا در آتش بسوزانند. اما در مرگ من زندگی را خواهید یافت و آزاد خواهید شد.

آن‌ها نفسی را می‌جویند که بین قلب و اندیشه سرگردان است، چونان پرستویی که بین مزرعه و لانه‌اش سرگشته است، اما نفس من، به تندی از آنان می‌گریزد و آن‌ها، به من نخواهند رسید.

دیوارهایی که پدر اطراف من ساخته، فرو نخواهد ریخت و حریمی که مقدس داشته هرگز پلید نخواهد شد.

وقتی سپیده‌دمان فرا می‌رسد، خورشید بر سرم تاج می‌نهد و با شما خواهد بود تا دیدن روی روز و آن روز چنان طولانی است که جهان، شامگاهش را نخواهد دید.

زاهدان و فریسیان می‌گویند که زمین تشنه خون من است. من خوشنود خواهم شد اگر تشنگی زمین را با خون خود فرو نشانم. اما هر قطره از آن خون، درختان بلوط و افرا را به آسمان خواهد کشاند و باد مشرق دانه‌هایشان را در همه جا خواهد پراکند.»

و ادامه داد: «یهودیان پادشاهی خواهند داشت که بر سپاه روم حمله می‌برد.

من پادشاهش نخواهم بود زیرا که تاج صهیون را، برای سرهای کوچک ساخته‌اند؛ و حلقه سلیمان برای این انگشتان کوچک است.

دست مرا ببینید. بنگرید که آیا این دستان، قدرتمندتر از آن نیست که عصای سلطنت را برگیرد یا نیرومندتر از آن نیست که شمشیر قدرت را از نیام برکشد؟

نه من نمی‌خواهم حاکم سوریان علیه رومیان باشم. امّا شما با سخنانم، آن شهر را بیدار کنید که روح من در سپیده‌دم فردا، با شما صحبت خواهد کرد.

سخنان من، سپاهی نادیدنی خواهد بود، با اسب‌ها و ارابه‌های جنگی؛ و بی‌هیچ تبر و نیزه‌ای برکشیشان اورشلیم و برقیصریان پیروز خواهم شد.

من بر اریکه‌ای نخواهم نشست که در آن غلامان می‌نشینند و بر غلامان دیگر حکم می‌کنند. من بر علیه فرزندان ایتالیا طغیان نخواهم کرد.

امّا طوفانی خواهم بود در آسمانشان و ترانه‌ای بر دل‌هایشان. و من بر یادها خواهم بود.

آنها مرا مسیح پاک خواهند خواند.»

این، سخنانی بود که او بیرون از دیوارهای اورشلیم، پیش از آن که وارد شهر شود، برای ما گفت و سخنانش چنان در سینه مانده که گویا با قلمی، بر سنگی کنده باشند.



فثناییل

عیسی پست نبود

می‌گویند که عیسی ناصری رام و پست بود.
 می‌گویند که درستکار، عادل و در عین حال مردی ضعیف بود و
 اغلب در برابر زورمندان و قدرتمندان سرگشته می‌شد. می‌گویند که او
 در برابر صاحبان قدرت و اختیار چونان برّه‌ای می‌شد در میان شیرها.
 امّا من می‌گویم که عیسی، خود در میان مردم، صاحب قدرت و
 اختیار بود و توان خود را به‌خوبی می‌شناخت و آن را در میان تپه‌های
 جلیله و در شهرهای یهود و فنیقیه آشکار می‌کرد.
 کدام انسان ضعیف و سرسپرده می‌گوید: «من زندگی و راه
 حقیقتم.»

کدام مرد متواضع و حقیر است که بگوید: «من با خدا - پدرمان -
 هستم؛ و خدایمان پدر - با من است.»

کدام مرد ناآگاه از قدرت خویش می‌تواند بگوید: «کسی که به‌من
 ایمان نداشته باشد، نه به‌این زندگی و نه به‌زندگی آخرت ایمان دارد.»

کدام انسان نامطمئن به فرد است که آشکارا بیان کند: «پیش از آن که سخنان من از بین برود، دنیایان از بین خواهد رفت و به نیستی کشیده خواهد شد، چونان خاکستری که پراکنده می شود.»

آیا او به خود مشکوک است وقتی به آنان که فاحشه‌ای را به او می سپارند گفت: «او که بی گناه است بیاید و سنگی به او بزند.»

آیا او از قدرتمندان می هراسد در حالی که صرافان را، که از کشیشان اجازه گرفته بودند، از حیاط معبد بیرون راند؟

آیا پُر بریده بود آن هنگام که فریاد برآورد: «سرای من، والاتر از سرزمین سلطنتی زمین شماس.»

آیا او خود را در پس کلماتش پنهان می کند که بارها گفته است: «این معبد را ویران کنید که من آن را سه روزه بنا خواهم کرد.»

آیا این ترسویی است که کسی بی آن که دستش بلرزد، رو در روی زورمندان بایستد و چنین گوید: «دروغگویان، حقیران، پلیدان و ای فاسدان.»

آیا مردی با چنین شهادت، رام و پست است که با حکمرانان یهود اینگونه سخن می گوید؟

نه عقاب لانه‌اش را بر بید لرزان می سازد و نه شیرکنام خویش را در میان سرخس‌ها می جوید.

با تمام وجود بیزارم آن هنگام که می شنوم کوردلان، عیسی را رام و پست می نامند و برای آرامش و تسلای خود، عیسی را چون کرم شبتاب در جمع خود می آورند.

آری، قلبم از این مردمان، سخت رنجور و آزرده است و فقط آن هنگام که روحی چون کوه استوار و شکست‌ناپذیر می بینم، قدرت و قوت می یابد.

سابا، اهل انطاکیه

شاول طرسوسی

روزی شنیدم که شاول طرسوسی به یهودان این شهر، از عیسی خبر داد. او خود را پولس و از حواریون غیرکلیمی نامید.
من، او را از جوانی ام می شناختم. او در آن روزگار دوستان عیسی را شکنجه و آزار می داد. خوب به یاد می آورم خوشنودی و رضایتش را، آن هنگام که یارانش، استپانوس، آن جوان نورانی را سنگسار می کردند.

این پولس مردی عجیب به نظر می رسید و روحش با روح آزادمردان متفاوت بود.

بارها چون حیوان جنگل ظاهر می شد، حیوانی تیرخورده و سرگردان که غاری را می جوید تا در آن دردش را از مردم جهان پنهان کند.

او نه از عیسی سخن می گفت و نه کلامش را تکرار می کرد. او از میسیا که پیامبران پیشین در موردش گفته بودند، موعظه و نصیحت

می کرد.

و گرچه او خود از عالمان یهود بود، اما با پیروان یهود، به زبان یونانی گفتگو می کرد - یونانی نه چندان صحیح و روان - و واژگانی ضعیف و ناقص به کار می برد.

البته او مردی بود با قدرتی نهانی که گفتار و رفتارش، از طریق آنان که گرد او جمع می شدند به دیگران منتقل می شد. بارها نیز از چیزهایی حرف می زد که خود به آنها یقین نداشت.

ما عیسی را می شناختیم و موعظه هایش را شنیده بودیم که به انسان می آموخت چگونه زنجیرهای اسارت را پاره کنند تا از گذشته ها رها شوند. اما پولس، زنجیرهایی برای انسان فردا می ساخت. او با نام کسی پتک و سندان می کوفت که او را نمی شناخت.

ناصری، زمان زندگی را با شوق و وجد به ما نشان داد. آن مرد طرسوسی به ما می گفت که قوانین کتاب های کهن را پاس بداریم.

عیسی، نفس خود را به این پیکر بی نفس بخشید و من، در شب تنهایی ام، به او معتقد شدم و ایمان آوردم.

وقتی بر سر سفره می نشست، حکایاتی تعریف می کرد تا به ضیافت شادی ببخشاید و بر گوارایی خوراک و شراب، عطری دل انگیز.

اما آن پولس، به خوردن قرص نان و جرعه ای نوشیدنی مجبورمان می کرد.

حال بگذارید که دیدگانم را به راهی دیگر بگردانم.

سالومه به معشوقه اش

شوری نافر جام

چون تبریزی ها، سوسو می زد زیر نور خورشید؛
و مثل دریاچه ای میان تپه هایی تنها،
می تابد در پرتو خورشید؛
و همچون برف هایی در بلندای کوه ها
سپید، سپید در تشعشع خورشید.

آری او چنین بود
که دلباخته او بودم.
وامّا

همچنان بیمناک از بودن در حضورش
و پاهایم نمی خواست که بار عشقم را تحمل کند
که شاید بازوانم، قدم هایش را دربرگیرد.

می خواستم او را چنین گویم:
«دوستی ات را به لحظه شور گشتم.
آیا تو بخشیده ای گناهم را؟
و یا رهایی نخواهی داد آن جوان را
از کردار کورانه اش
تا در نور تو گام بردارد؟»

می دانم که خواهد بخشید
پایکوبی ام را
برای رسیدن به سر بریده دوستش.
می دانم که دیده است در من
نکته ای از آموزه های خویش را.
زیرا که نیست دره گرسنگی ای
که از آن نرفته
و نیز

بیابان تشنه ای
کز آن گذر نکرده باشد.

آری او چون تبریزی بود،
و چونان دریاچه ای بین تپه ها،
و مثال برف های لبنان.
و من می خواستم
لبان تشنه خویش را

به چین جامه‌اش فرو نشانم.

اما او دور بود از من

من همچنان شرمسار.

و مادرم،

چون شوق وصل در من بیدار شد

مرا باز می‌داشت.

چون از برمان می‌گذشت

قلبم از عشقش در خود می‌تپید،

اما مادرم

برای خوار شمردنش

ابرو درهم می‌کشید،

و مرا می‌خواست

که از کنار پنجره

شتابان به سوی اطاقم بازگردم.

و مادرم به فریاد می‌گفت:

«کیست او»

جز ملخ خواری در بیابان؟

چیست او جز

ریشخندکننده و مرتد،

فتنه‌گرِ شورش‌کننده‌ای

که تاج و تخت از ما می‌رباید،

و می آورد

شغالان و روبهان را از زمینی ملعون

تا زوزه سر دهند در کاخ‌ها و

بَلَمَند در تخت‌هایمان؟

برو

و روی از این روز پنهان کن،

و در انتظار روزی بمان

که در آن، سرش فرو افتد

نه امّا در سینی تو.»

مادرم چنین می گفت.

وامّا

گفته‌های مادرم را من نمی خواهم.

من او را نهانی دوست می دارم ،

و خوابم در حریم آتشش همواره می سوزد.

اکنون رفته است

و آن چه در من داشت، برده است.

شاید که آن جوانی در وجودم بود

که از پیش رویم رفت

و چون این جا خدایانِ جوانی کُشته شده‌اند

هرگز، این جا آن جوانی ام با من نخواهد ماند.



راحیل، یک زن حواری

عیسی، انسان و اندیشه

بارها چنین اندیشه کرده‌ام که آیا عیسی چون ما انسانی بود از گوشت و خون، یا اندیشه‌ای بی‌پیکر در عقل و یا حتی وهمی در خیال انسان.

گاهی خیال می‌کنم که او رؤیایی بود که زنان و مردان بسیاری، در خوابی ژرف‌تر از خواب و در سپیده‌ای آرام‌تر از هر سپیده‌ای دیده‌اند. و چون کسی برای دیگری این رؤیا را بیان کند، می‌پنداریم که حقیقتی است که به‌راستی آمده تا بگذرد؛ و چون از خیالمان به‌آن پیکری ببخشیم و از اشتیاقمان صدایی، او را موجودی از موجودیت خود قرار می‌دهیم.

اما در حقیقت او رؤیا نبود. او را سه سال بود که می‌شناختیم و او را با چشمانی باز در نیمروزی داغ دیدیم.

ما دستانش را در دست گرفتیم و از او پیروی کردیم. موعظه‌هایش را شنیدیم و اعمالش را دیدیم. آیا فکر کرده‌اید که ما، اندیشه‌ای

بودیم در جستجوی اندیشه‌های دیگر؛ یا رؤیایی بودیم در گستره رؤیاهایی دیگر؟

رویدادهای بزرگ، همواره با زندگی روزانه ما بیگانه‌اند، اگر چه طبیعتی ریشه‌دار با طبیعت ما داشته باشند. البته اگر ناگهان پدیدار شوند و به ناگاه درگذرند، چهره حقیقی‌شان با سال‌ها و نسل‌ها خواهند بود.

عیسی ناصری، خود رویدادی بزرگ بود. او، مردی بود که پدر، مادر و برادرانش را می‌شناسیم و معجزه‌ای در یهود به شمار می‌رفت. آری، اگر همه شگفتی‌هایش را پیش پایش بگذارند، حتی از قوزک پایش هم بالاتر نخواهد آمد.

و همه رودخانه‌های همه سال‌ها و قرن‌ها، نمی‌توانند خاطره‌های او را از ما دور کنند.

او کوه آتشفشانی در شب بود... اما گرمایی لطیف در آن سوی تپه‌ها. او تندبادی در آسمان بود... اما نجوایی در مه صبحگاهی.

او سیلابی بود از بلندی‌ها تا دشت‌ها روان، تا هرچه در مسیر است ویران کند؛ و او چو نان خنده کودکان پاک و بی‌آرایه بود.

هر سال، با دیدن این درّه‌ها در انتظار بهار می‌مانم و برای زنبق و مریم چشم به راهم. ولی هر سال، جانم با من اندوهناک می‌شود زیرا هرگاه که شوق شادی با بهارم، هرگز شادمانی نمی‌توانم. فقط آن هنگام به راستی بهار من فرا می‌رسد که عیسی در فصل‌هایم درآید... از آن هنگام، هر سال در انتظار خواهم بود تا او بیاید. او قلبم را از شادی لبریز می‌کند و همچون بنفشه‌ها، شرمسار در نور آمدنش، رشد می‌کنم.

اکنون، دگرگونی فصل‌های جهان که هرگز برای ما نبوده‌اند، نمی‌توانند دلربایی‌اش را از جهان پاک کنند.

نه... عیسی نه یک شبیح بود و نه یک خیال شاعرانه. او انسانی بود چون شما و ما، البته فقط در دیدن، لمس کردن و شنیدن، زیرا در دیگر موارد، هرگز مثل ما نبود.

او مردی شاد بود و با این شادمانی، اندوه همهٔ انسان‌ها را فهمید و از بلندای بام اندوه خویش، به مسرت و شادمانی همهٔ انسان پی برد. او رؤیایی را دید که ما ندیده‌ایم و صداهایی شنید که ما نشنیده‌ایم. او با کسانی سخن گفت که گویی نادیدنی بودند و با آن‌هایی به گفتگو نشست که هنوز به دنیا نیامده بودند.

عیسی اغلب تنها بود. او در میان ما، اما همواره بدون ما بود. او روی زمین بود اما از آسمان. و فقط در تنهایی مان می‌توانستیم سرزمین تنهایی‌اش را ببینیم.

او با محبت و عشق ما را دوست می‌داشت. قلبش چرخستی بود که شما و من، می‌توانستیم نزدیک او شویم و تنها جامی از او بنوشیم. فقط یک چیز عیسی را نتوانستم درک کنم؛ این که او با مخاطبانش شادمانه رفتار می‌کرد؛ کلمات را به زیبایی و لطافت به کار می‌برد و با همهٔ احساسات درونی‌اش می‌خندید، حتی وقتی که در چشمانش غصه و در صدایش اندوه بود. اما اکنون همهٔ این‌ها را می‌فهمم.

اغلب، زمین را چونان زنی می‌انگاشتم که باردار اولین نوزاد است. و چون عیسی متولد شد، اولین نوزاد به دنیا آمد و وقتی مُرد، اولین مردی بود که از دنیا رفت.

آیا بر تو چنین ظاهر نشد که زمین در آن جمعهٔ تاریک خاموش شد

و آسمان‌ها، با هم سخت به ستیز برخاستند؟
و آیا احساس نمی‌کنی، آن هنگام که چهره‌اش از دیدگان دور شد،
انگار که ما چیزی جز خاطراتی در مه نبودیم؟



کلئوپاس، اهل بترون

قانون و پیامبران

وقتی عیسی سخن می‌گفت، همه جهان سکوت می‌کرد تا به او گوش فرا دهد. سخنانش برای گوش‌های ما نبود، بلکه برای عناصری بود که خدا، از آن‌ها زمین را بنا کرده است.

او با دریا - مادر گسترده‌گی ما - که ما را به دنیا آورده سخن می‌گفت. او با کوه‌ها - برادر بزرگمان - که قله‌هایش سرشار از عهد و پیمان است، سخن می‌گفت.

او با فرشتگان آن سوی دریا و کوه‌ها سخن می‌گفت؛ فرشتگانی که ما را، پیش از آن که گِلِ ما زیر نور خورشید سفت شود، به رؤیاهایمان سپرد.

و کلامش هنوز، چونان سروده‌های نیم فراموش شده عشق، در سینه‌هایمان باقی است و گاهی خود را در میان خاطره ما می‌سوزد. سخنانش ساده بود و لذتبخش، و لحن صدایش، چونان آبِ خنکی بود در زمینی خشک.

روزی دستش را رو به آسمان بلند کرد؛ انگشتانش چونان شاخه‌های چنار بود. پس با صدایی بلند گفت: «پیامبران پیشین با شما بسیار سخن گفته‌اند و گوش‌هایتان از صداهایشان پُر شده است. اما من به شما می‌گویم گوش‌هایتان را، از هر آن چه شنیده‌اید تهی کنید.» و این کلام عیسی که گفت: اما من به شما می‌گویم را هیچ انسانی نه از نسل ما و نه از این جهان به‌زبان آورده است بلکه گروهی از سرافیم که از آسمان یهودیت می‌گذشتند، آن را اعلام کردند. او بارها و بارها از شریعت و پیامبران نقل کرد و آنگاه گفت: اما من به شما می‌گویم.

آه چه سخن آتشی‌نی! و چه موج دریایی که ساحل اندیشه ما آن را نمی‌شناسد: اما من به شما می‌گویم. چه ستارگانی که تاریکی جان را جستجو می‌کنند و چه جان‌های بی‌خوابی که در انتظار سپیده‌اند!

برای بیان سخنان عیسی، باید لحن یا پژواک صدای او را داشت... من نه لحن او را و نه پژواک صدای او را دارم. امیدوارم از من درگذرید، زیرا داستانی شروع کردم که نتوانستم آن را پایان دهم، زیرا پایان این داستان بر لبانم جاری نمی‌شود و چون ترانه عشق است بر باد.



نعمان غدارینی مرگ استپانوس

حواریونش پراکنده شدند. او، پیش از آن که بمیرد، درد را میراث آنان قرار داد. آن‌ها چون آهو و روبه‌هان دشت کشته شدند و تیردان شکارچیان همواره پر از تیز بود.

اما چون دستگیر و اسیر جنگال مرگ شدند، شادمانی سراسر وجودشان را گرفت و چهره‌شان همچون دامادی در ضیافت عروسی درخشید زیرا او، شادمانی را میراث آنان قرار داد.

دوستی داشتم از اهالی شمال سرزمینم به نام استپانوس؛ و چون عیسی پسر انسان را هواخواهی کرد، او را به بازار بردند و سنگسارش کردند. وقتی استپانوس نقش زمین شد، بازوانش را گشود؛ گویا می‌خواست چونان سرورش بمیرد. بازوانش باز شد چونان بال‌هایی آماده پرواز. وقتی آخرین اشعه‌های نور در چشمانش سوسو می‌زد، من خود، لبخند نقش بسته بر لبانش را به چشم دیدم. آن لبخند، چونان نسیمی بود که در پایان زمستان می‌وزد تا مژده فرا رسیدن بهار

را برساند.

چگونه آن را وصف کنم؟

گویا استپانوس می خواست بگوید: اگر به جهان دیگر بروم و مردانی دیگر مرا به بازاری دیگر ببرند و سنگسارم کنند، آن هنگام نیز عیسی را به خاطر حقیقتی که در او بود و برای همان حقیقتی که هم اکنون در من است، هواخواهی می کنم.

آن گاه متوجه شدم که مردی کناری ایستاده و با لذت، به سنگ هایی که به استپانوس پرتاب می شود نگاه می کند.

او شاول طرسوسی بود که استپانوس را تسلیم کشیشان، رومیان و مردم کرده بود تا سنگسارش کنند. شاول تاس بود و قد و هیكلی کوچک داشت. شانه هایش کج بود و سیمایی بیمارگونه داشت که هرگز او را دوست نمی داشتم.

به من گفته بودند که او بر بام خانه ها، عیسی را موعظه می کرد، اما سخت می توان این گفته را باور کرد.

اما گور نمی توانست مسیح را از حرکت به سمت اردوگاه دشمنان بازدارد، تا سرانجام مخالفان را شیفته خود ساخته و اسیرشان کرد.

گرچه گفته بودند که آن مرد طرسوسی پس از مرگ استپانوس، رام شده و به دمشق رفته است، اما باز هم او را دوست نمی داشتم. زیرا عقلش بسیار بزرگ تر از قلبش بود که بتواند از حواریون واقعی باشد. البته شاید من باز هم اشتباه کرده باشم، زیرا من اغلب اشتباه می کنم.



توما

پدربزرگ شگاک

روزی پدربزرگم که یک حقوقدان بود، گفت:
 «آن‌گاه که حقیقت برای ما آشکار می‌گردد، باید آن را پاس بداریم.»
 وقتی عیسی مرا فراخواند، دعوتش را پذیرفتم زیرا حکمش
 نیرومندتر از خواست من بود؛ در ضمن، آن اندرز را هم در نظر داشتم.
 چون عیسی سخن می‌گفت، به جز من، دیگران همچون
 شاخه‌هایی در برابر باد به‌خود می‌لرزیدند. اما من به‌او عشق
 می‌ورزیدم.

سه سال پیش ما را ترک کرد، در حالی که جماعت مردم نامش را بر
 زبان می‌آوردند و همه ملت‌ها پاک بودنش را گواهی می‌دادند. در آن
 زمان، مرا توما شگاک می‌نامیدند زیرا هنوز سایه پدربزرگم بر سرم بود
 و همواره در پی آن بودم تا حقیقت را آن‌گونه که هست، بیابم. به‌همین
 دلیل، حتی دستم را بر زخم خویش گذاردم تا پیش از آن که درد باورم
 شود، خون را احساس کنم.

و اما مردی که با تمامی وجود عشق می‌ورزد و شک را در اندیشه

خود نگاه می دارد، چونان برده ایست که بر قایقی نشسته پارو می زند و در خواب، آزادی اش را می بیند تا ناگهان به شلاقِ سرورش بیدار شود.

من، خود آن برده بودم که در رؤیای خویش آزادی را می دیدم؛ اما خواب پدر بزرگم در چشم هایم بود و پیکرم نیازمند تازیانه روزم بود. من، حتی در حضور ناصری نیز چشمانم را می بستم تا دست هایم را زنجیر شده به پارو ببینم.

شک، دردی است در تنهایی و می دانم که با ایمان، مثل برادران دوقلویند.

شک، کودک رنجور و گمشده ایست که حتی اگر مادرش او را بیابد و در آغوش کشد، باز هم از ترس و وحشت از او می گریزد. شک، هیچ شناختی از حقیقت نخواهد داشت مگر آن که زخمش بهبود یافته و سلامت یابد.

من به عیسی شک داشتم تا این که او خود، حقیقت را بر من آشکار کرد و دست بر زخم های بسیارش نهادم. پس به راستی، حقیقت باورم شد و از آن پس، از گذشته ام و گذشته های پدرانم رها گشتم. مُرده، مردگی را در من دفن کرد و زنده، برای آن پادشاه مطهر زندگی کرد، حتی برای او که پسرِ انسان بود.

دیروز به من گفتند که باید بروم و نامش را در میان فارس ها و هندوها بیان کنم. من چنین خواهم کرد و از امروز تا پایان عمر، در هر طلوع سپیده تا هنگام تیرگی شامگاهان، سرورم را خواهم دید که شکوهمندانه قد برافراشته و من به سخنانش گوش فرامی دهم.



یک منطق‌دان

عیسای بی‌خانمان

از من می‌خواهید که از عیسی ناصری سخن بگویم؛ از او، گفتنی بسیار دارم اما زمان آن نرسیده است. البته هر آن‌چه از او می‌گویم حقیقت است، چون همه سخنان بی‌ارزشند مگر حقیقت را بیان کنند. مردی نافرمان در برابر همه فرمان‌ها و دستورات؛ گدایی مخالف مال و ثروت؛ شادنوشی که جز با رذلان و نیرنگبازان شادی نمی‌کرد. او فرزند سرزمینی مغرور، یا زاده امپراطوری قدرتمند نبود؛ پس سرا و امپراطوری را تحقیر می‌کرد.

او، آزاد و بی‌تکلف، همچون مرغان آسمان زندگی می‌کرد، بنابراین شکارچیان، او را با تیری به زمین افکندند.

کسی نیست که برج‌های گذشتگان را درهم کوبد و بتواند از سنگ‌های در حال سقوطش بگریزد.

کسی نیست که دروازه‌های سیلاب گذشتگانش را باز کند و در آن غرق نشود. این یک قانون است و چون آن ناصری قانون را شکست،

او و پیروان کم خِرَدش نابود شدند.

کسان زیادی نیز چون او زندگی می‌گذرانند؛ مردانی که می‌خواستند راه زندگیمان را دگرگون سازند اما خود، دگرگون شدند و گمراه.

تاک بی‌انگوری بود که در کنار دیواره‌های شهر روید و خود را بالا کشید تا به سنگ‌ها بچسبد. آن تاک با خود گفت: «با توان و سنگینی خود، این دیوارها را ویران خواهم کرد.» حال گیاهان دیگر چه خواهند گفت؟ حتماً آن‌ها به حماقت او می‌خندند.

اکنون آقا، من نیز جز آن که به او و شاگردان بیچاره‌اش بخندم، کار دیگری نمی‌توانم انجام دهم.



یکی از مریم‌ها

اندوه و لبخندش

سرش همیشه بلند بود و نور خدا، در چشمانش.
اغلب غمگین بود، اما با غمش، دردمندان را مهربان بود و تنهاییان
را همدم.

وقتی لبخند می زد، خنده اش چونان گرسنه مشتاقی بود که شوق
ناشناخته‌ای در دل دارد؛ همچون غبار ستارگان فروافتاده‌ای بود بر
پلک کودکان، و مثل لقمه نانی بود در گلو.
او اندوهگین بود؛ اندوهی که لب‌ها را حرکت می داد و به خنده
وامی داشت.

پوشش زرینی در جنگل بود که با پاییز، بر جهان افکنده می شد و
گاهی چونان اشعه مهتاب بر ساحل دریاچه می تابید.
او چنان لبخند می زد که گویی می خواست آواز جشن عروسی
بخواند.

با همه این‌ها در وجودش غم داشت؛ اندوهی بالدار که
نمی خواست بر فراز دوست و همدمش پرواز کند.

رومانوس، شاعر یونانی

عیسای شاعر

عیسی شاعر بود. او برای چشمان ما می دید، برای گوش های ما می شنید، واژه های خموش ما را بر لب داشت و انگشتانش، هر آن چه نمی توانستیم حس کنیم، لمس می کرد.

پرنندگان آوازه خوان بسیاری از قلبش به شمال و جنوب پرواز می کردند؛ گل های کوچک روئیده بر تپه ها، گام های به سوی آسمانش را مقاوم و استوار می داشتند.

گاهی او را می دیدم که خم شده تا علف ها را لمس کند؛ و در دلم شنیده ام که می گفت: «ای موجودات کوچک سبز، شما با من در سرزمین پادشاهی ام خواهید بود، همچون بلوط های بیسان و سدرهای لبنان.

او به همه زیبایی ها عشق می ورزید، به چهره شرمگین کودکان و به گندرو و عود جنوب نیز.

انار یا جام شرابی را که مهربانانه به او تقدیم می کردند، دوست می داشت؛ برایش تفاوتی نمی کرد بیگانه ای باشد یا میهمانی ثروتمند

که چنین پیشکش می‌کند.

او شکوفه‌های بادام را دوست می‌داشت. دیده بودم که آن شکوفه‌ها را جمع می‌کند و روی خود را با گلبرگ‌هایش می‌پوشاند، گویی می‌خواست از شوقی که به‌آنان دارد، همه درختان دنیا را در آغوش کشد.

او دریا و آسمان را می‌شناخت؛ از مرواریدهایی سخن می‌گفت که می‌درخشید، اما نه مثل نور زمینی؛ و از ستارگانی می‌گفت که ماورای شب‌های ما بودند.

او چون عقاب، کوه‌ها را می‌شناخت و مثل رودها و جویباران، درّه‌ها را. در سکوتش صحرا بود، و در صدایش باغی مصفا.

آری، او شاعری بود که دلش در آلاچیقی فراتر از بلندی‌ها زندگی می‌کرد؛ و آوازش گرچه گوش‌هایمان را نوازش می‌داد، اما برای کسان دیگر نیز نغمه‌سرا بود؛ برای آن کسان که در سرزمین‌های همیشه جوان و همیشه صبح زندگی می‌کردند.

روزگاری نیز من خود را شاعر می‌انگاشتم، اما وقتی در بیت‌عنیا در برابر او ایستادم، خود را در برابر او، چون تک‌نوازی در برابر یک همه نواز یافتم. زیرا در صدایش خنده تندر، اشک باران، و رقص شورانگیز درختان در باد وجود داشت.

آن‌گاه دانستم که چنگم فقط یک تار دارد. دیگر صدایم نمی‌توانست نه خاطرات گذشته را، و نه امیدهای آینده را ببافد، پس چنگم را کناری گذاردم و سکوت برگزیدم. اما همواره در وقت شفق، گوش خواهم سپرد تا صدای شاعری را که سلطان شاعران است بشنوم.





لاوی، از حواریون

آنها که می‌خواستند عیسی را شرمسار کنند

در شامگاهی، از کنار خانه‌ام گذر کرد و جانم، در وجودم روحی تازه بخشید. به من گفت:

«لاوی بیا... دنبالم بیا.»

و من، سراسر روز دنبال او بودم.

و در شامگاه روز بعد، از او خواستم تا به خانه‌ام آمده میهمان من شود. او و دوستانش از آستانه خانه من گذر کردند و او خود برای من، همسرم و کودکانم دعای خیر کرد.

من، میهمانان دیگری هم داشتم. آنها از عالمان و مالداران بوده و قلباً مخالف او بودند.

وقتی سرِ میز غذا نشستیم، یکی از مالداران از عیسی سؤال کرد:
«آیا به راستی تو و شاگردانت قانون شکن هستید و در روز سَبَّت آتش می‌افروزید؟»

عیسی در پاسخش گفت:

«آری، به راستی در روز سَبَّت آتش می افروزیم. ما افروختن روز سَبَّت را دوست داریم و می خواهیم با مشعلمان کاهبن خشک روزگار را بسوزانیم.»

و مالدار دیگری گفت:

«گفته اند که در کاروانسرا با ناپاکان شراب می نوشی!»

و عیسی پاسخ داد:

«آری، این نیز ما را آرامش می بخشد. آیا این جا نیامده ام تا لقمه نانی و جرعه شرابی را در میان شما بی کفش و تاج ها صرف کنم... آیا جز این است؟

بسیار اندکند... آری بسیار کم هستند بی بال و پرهایی که در برابر باد قد می افرازند و بسیارند بالداران و پُر پرانی که در لانه می خزند. و ما با منقارهایمان هم به تن پروران و هم به چابکان خوراک می دهیم.»

و مالدار دیگری گفت:

«آیا درست شنیده ام که تو روسپیان اورشلیم را حمایت می کنی؟»

آن گاه به عیسی رو کردم؛ گویی در چهره اش صخره های بلند لبنان نقش بسته است. در پاسخ گفت:

«آری درست شنیده ای.»

در روز حساب، این زنان در برابر اریکه پدر خواهند ایستاد و با اشک هایشان، خود را تطهیر می کنند. امّا شما همچنان با غُل و زنجیرهای اعمالتان سرافکنده خواهید شد.

بابل با فحشا از بین نرفت، بلکه در خاکستر سقوط کرد تا چشمان ریاکارانش هرگز نور روز را نبینند.»

و مالداران دیگر نیز می خواستند از او سؤال کنند که اشاره ای

کردم و آن‌ها را به سکوت دعوت نمودم، زیرا می‌دانستم که او آن‌ها را پریشان می‌کند و چون آن‌ها نیز میهمان من بودند، نمی‌خواستم شرمساریشان را ببینم.

وقتی شب به نیمه رسید، مالداران خانه‌ام را ترک کردند در حالی که جان‌شان سخت ملول شده بود. آنگاه چشمانم را بستم و گویا در رؤیا، هفت زن را دیدم که با لباس‌هایی سپید در برابر عیسی ایستاده‌اند. دست بر سینه داشتند و سرهایشان را به نشانه تعظیم، خم کرده بودند؛ چون به ژرفای مه‌آلود رؤیایم خیره شدم، سیمای یکی از آن هفت زن را دیدم که چون نوری شگرف در تاریکی‌ام تابیدن گرفت... سیمای یکی از روسپیان بود که در اورشلیم روزگار می‌گذراند.

چون چشمانم را باز کردم، عیسی را دیدم که بر من و بر آن‌هایی که هنوز میز غذا را ترک نکرده بودند، لبخند می‌زند.

دوباه چشمانم را بستم و در نوری روشن، هفت مرد را دیدم با جامه‌هایی سپید که اطراف آن سرور ایستاده‌اند؛ و چهره یکی از آن مردان را دیدم... چهره دزدی بود که در کنار راست او به صلیب کشیده شده بود.

در همان هنگام، عیسی و همراهانش، خانه‌ام را به قصد راه خویش ترک کردند.



بیوه‌زنی در جلیله

عیسای ظالم

پسرم، اولین و تنها فرزندم بود. او در مزرعه‌هایمان کار می‌کرد و از کرده‌ی خویش خوشنود بود. ناگهان روزی شنید مردی به‌نام عیسی با مردم سخن می‌گوید.

فرزندم منقلب شد، گویی روحی تازه، بیگانه و ناسالم، روح او را در آغوش کشید. پس مزرعه و باغ را رها کرد، و مرا نیز به‌حال خود گذارد. او انسانی پست شد؛ آواره‌ی راه و بیابان.

او، عیسی ناصری پلید بود زیرا کدام انسان پاک است که فرزند دردانه‌ای را از مادرش جدا کند؟

آخرین چیزی که فرزندم به‌من گفت این جمله بود: «می‌خواهم با یکی از شاگردانش به‌شمال کشور بروم. می‌خواهم زیربنای زندگی‌ام را با عیسی ناصری استوار سازم. شما مرا به‌دنیا آورده‌اید پس از شما سپاسگزارم. اما باید بروم. آیا این زمین حاصلخیز، و همه‌ی سیم و زر خود را برای شما نگذارده‌ام؟ من چیزی با خود نمی‌برم به‌جز لباس و

عصایم را.»

پسرم این را گفت و از من جدا شد. اکنون هم رومیان و کشیشان، عیسی را گرفته و به صلیب کشیده‌اند... و چه کار خوبی کرده‌اند. کسی که مادر و پسر را از هم جدا می‌کند، نمی‌تواند از مردان خدا باشد.

کسی که فرزندانمان را به دیگر شهرها می‌فرستد، نمی‌تواند از دوستان ما باشد.

می‌دانم که پسرم نمی‌خواهد به‌سوی من بازگردد... این را از چشمانش خوانده‌ام. به‌همین خاطر از عیسی ناصری که مرا در این مزرعهٔ لم‌یزرع و باغ خشکیده تنها گذارد، بیزارم. از همهٔ آن‌هایی که او را می‌ستایند هم بیزارم.

چندی پیش شنیدم که عیسی گفته بود: «کسانی که به‌سخنان من گوش می‌سپارند و از من پیروی می‌کنند، پدر، مادر و برادرانم هستند.»

اما چرا فرزندان باید مادرانشان را ترک گویند و پا جای پای او بگذارند؟ و چرا باید شیر سینه‌هایمان به‌قصد چشمه‌ای که هنوز مژهٔ آن معلوم نیست به‌فراموشی سپرده شود؟ و چرا باید آغوش گرم مادر به‌نیت شهرهای شمالی سرد و دشمن خیزرها شود؟

آری، من از ناصری بیزارم و تا پایان عمر از او بیزار خواهم بود، زیرا او مرا از داشتن اولین و تنها فرزندم محروم کرد.



یهودا از عموزادگان عیسی

مرگ یوحنا تعمیددهنده

در شبی از ماه آگوست، با سرورمان در علفزاری که چندان از دریاچه دور نبود به سر می بردیم. گذشتگان آن زمین را سرزمین جمجمه ها می نامیدند. عیسی بر علف ها دراز کشید و به ستارگان خیره شد.

ناگهان دو نفر شتابان و نفس زنان به طرف ما آمدند. گویا دردی جانکاه بر آنها سایه افکنده بود، چون تا رسیدند خود را به پای عیسی انداختند. عیسی ایستاد و گفت:

«از کجا آمده اید؟»

یکی از آنها پاسخ داد:

«از ماخاروس.»

و مسیح آشفته حال پرسید:

«یوحنا چه شده است؟»

آن مرد گفت:

«امروز کشته شد. در زندان سرش را از تن جدا کردند.»

آن‌گاه عیسی سرش را بلند کرد، کمی از ما دور شد و با همان حال به میان ما آمد، و گفت:

«پادشاه می‌توانست پیش از امروز، پیامبر را بگشود. در حقیقت پادشاه افراد خود را دلشاد کرده است. پادشاهان، در گذشته برای سپردن گردن پیامبر به جلادان درنگ نمی‌کردند. من برای یوحنا اندوهگین نیستم امّا برای هرودیس ناراحت‌م که دست به شمشیر برده است. این پادشاه بدبخت، چونان حیوان اسیری است که او را با حلقه و طناب می‌کشند.

چه حقیر و بخت‌برگشته‌اند اینان که در ظلمت خویش، راه گم کرده‌اند، می‌لغزند و بر زمین می‌خورند. از مرداب، جز ماهی‌های مرده چه توقع دارید؟

از پادشاهان بیزار نیستم. بگذار بر مردم حکم کنند امّا تا آن هنگام که ایشان عاقل ترند.»

آن‌گاه سرورمان بر چهره اندوهگین آن دو مرد نگاهی کرد و دوباره گفت:

«یوحنا، زخم‌دیده به دنیا آمد، و خون زخم‌هایش از سخنانش جوشید. او آزاد بود، نه از آزادگی خویش، و صبور بود با عادلان و راستگویان.

به راستی که فریادی بلند بود در سرزمین ناشنوایان؛ و من او را با دردش و تنهایی‌اش دوست می‌داشتم.

من غرور مردانه‌اش را دوست می‌داشتم که با آن، سرش را پیش از آن که به خاک بسپارد، به شمشیر تقدیم کرد.

به راستی که باید بگویم یوحنا پسر زکریا، آخر نسل خود بود و مثل پدرانش، بین آستانه معبد و محراب کشته شد.

دوباره عیسی از ما دور شد... آن گاه بازگشت و گفت:
 «همشیه اینگونه بوده است... آن ها که بر لحظه حکم می رانند،
 حاکمان همیشگی را می کشند؛ و همواره چنین بوده است که
 محکمه ای برپا کنند و کسی را که هنوز متولد نشده محکوم کنند، و
 حکم مرگش را بدهند پیش از آن که گناهی مرتکب شود.
 پسر زکریا با من در سرزمین پادشاهی ام زندگی خواهد کرد و
 روزگاری جاودانه خواهد داشت.»

سپس به سوی شاگردان یوحنا بازگشت و گفت:
 «هرکاری فردایی دارد و من خود، فردای این کار خواهم بود.»
 آن دو مرد، در حالی که از باراندوهشان کاسته شده بود، از ما دور
 شدند.

آن گاه عیسی، دوباره روی علف ها دراز کشید، بازوانش را گشود و
 دوباره به ستارگان خیره شد.

نیمه های شب بود. کنارش بودم و احساس آرامش و آسایش
 داشتم که دستی بر دروازه خواب من کوبید... از آن لحظه بیدار بودم تا
 آن که سپیده دمان و عیسی مرا صدا زدند تا به راه افتیم.



۳۳

مردی از صحرا

صرافان

در اورشلیم، یک غریبه به حساب می‌آمدم. به آن شهر مقدس رفته بودم تا معبد بزرگ آن را ببینم و در محراب آن قربانی هدیه کنم، زیرا همسرم دو پسر به قبیله‌ام تقدیم کرده بود.

بعد از اهدای قربانی‌ام، در رواق معبد ایستادم، و صرافان و فروشندگان کبوتران قربانی را نگاه کردم و صدای بلند آنان را در حیاط معبد شنیدم. همچنان ایستاده بودم که ناگهان مردی به میان صرافان و کبوترفروشان آمد.

مردی بود با وقار که با سرعت وارد شد.

در دستش طنابی داشت از پوست بُز؛ میز صرافان را به هم ریخت و با طنابش به پرنده‌فروشان کوبید و با صدایی بلند گفت:
«این پرندگان را رها کنید که آسمان آشیانه آن‌هاست.»

مردان و زنان از برّش گریختند و او چونان گردبادی که بین تپه‌های شنی می‌چرخد، در میانشان به راه افتاد.

همه آن‌چه اتفاق افتاد، لحظه‌ای بیش طول نکشید... و آن‌گاه حیاط معبد از صرّافان خالی شد. فقط آن مرد و پیروانش که گرد او را گرفته بودند آن جا ماندند.

لحظه‌ای بعد، روی گرداندم و مرد دیگری را دیدم که در رواق معبد ایستاده است. به‌سویش رفتم و پرسیدم:

«آقا... آن مرد که خود، چون معبدی دیگر تنها ایستاده، کیست؟»
آن مرد پاسخ داد:

«او عیسی ناصری است... پیامبری که تازگی‌ها در جلیله ظهور کرده است. این جا، در اورشلیم همه مردم از او متنفرند.»
گفتم:

«در دلم قدرتی احساس می‌کنم که می‌خواهم با تازیانه‌اش همراه شوم و به پاهایش بیفتم.»

عیسی به‌سوی پیروانش که منتظرش بودند بازگشت... اما پیش از آن که به آن‌ها برسد، سه کبوتر از کبوتران معبد به‌سویش آمدند، یکی بر شانه چپش و دو دیگر بر پاهایش نشستند. او، با مهربانی آنان را نوازش کرد و سپس به‌راه افتاد... گویا در هر قدمی که از قدم برمی‌داشت، هزاران عهد و پیمان با خود داشت.

حال بگویید آن کدام توان است که بر صدها زن و مرد حمله برد و پراکنده‌شان کند، بی آن که کسی مخالفتی کند؟

به‌من گفتند که آن‌ها همه، از او بیزارند اما هیچکس در برابر او مقاومتی نکرد. آیا او دندان‌های تنفر را از سر راهش تا معبد‌کنده بود؟



۳۶

پطروس

آینده پیروانش

یک روز، هنگام غروب خورشید، عیسی ما را به روستای بیت صیدا برد. همه خسته بودیم و گرد جاده بر ما نشسته بود. به خانه باغ بزرگی رسیدیم که صاحبش، بر آستانه آن ایستاده بود. عیسی به او گفت:

«این مردان خسته‌اند و از پا افتاده‌اند. بگذار در خانه‌ات استراحت کنند. شب سرد است. و برای استراحت، به جای گرمی نیاز دارند.»
مرد ثروتمند گفت:

«نمی‌شود در خانه‌ام بخوابند.»

و عیسی گفت:

«پس اجازه بدهید در باغت بخوابند.»

آن مرد گفت:

«نه... در باغم هم نمی‌شود بخوابند.»

عیسی به ما رو کرد و گفت:

«این، نمونه‌ایست از آن چه فردا خواهید دید، و این حال، همان آینده شماست. همه درها به‌رویتان بسته خواهد بود، حتی باغ‌هایی که زیر نور ستارگان، می‌توانستند مأمنی برایتان باشند. اگر گام‌های رنجورتان، در ادامه راه با من باشد، شاید بتوانید بستر و آبیگری بیابید، نانی بخورید و شرابی بنوشید. و اگر هیچ‌یک را نیافتید، فراموش نکنید که یکی از صحراهایم را درنوردیده‌اید.

پس بیایید از این جا برویم.»

آن مرد ثروتمند آشفته شد، چهره‌اش برافروخت و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد که اصلاً نشنیدم... آن‌گاه روی گرداند و به‌داخل باغش رفت.

ما نیز همراه عیسی، به‌راه خویش رفتیم.



ملاخی، اهل بابل، یک ستاره‌شناس

معجزه‌های عیسی

از من، دربارهٔ معجزات عیسی می‌پرسید!
 هر هزار هزار سال یکبار، خورشید، ماه، این زمین و همهٔ
 خواهرسیاره‌هایش، در یک خط مستقیم قرار می‌گیرند و در آن لحظه،
 با هم به گفتگو می‌پردازند. بعد به آرامی از هم جدا می‌شوند و
 هزارهزار سال دیگر را به انتظار می‌مانند.

فرا تر از فصل‌ها، هیچ معجزه‌ای نیست امّا من و شما همهٔ فصل‌ها
 را نمی‌شناسیم. و آن چه فصلی است که به شکل یک انسان آشکار
 می‌شود؟

همهٔ عناصر بدنمان و اجزای رویاهایمان، طبق شریعتی معین در
 عیسی پدید آمده است... و هرچه پیش از او بی‌زمان بود، در او زمان
 یافته است.

گفته‌اند که او به نابینایان، بینایی می‌بخشید؛ به ناتوانانِ فلج، قدرت
 راه رفتن می‌داد و ابلیس پلید را از جسم و جان دیوانگان بیرون

می‌راند.

شاید، نابینایی جز اندیشه‌ای تاریک نباشد که می‌توان با اندیشه‌ای نورانی بر آن پیروز شد. و شاید عضو فرسوده و از بین رفته جز نوعی ناتوانی نیست که می‌توان با وسیله‌ای به آن قدرت و حرکت بخشید و یا شاید شیاطین، همان عناصر ناآرام و موزی در زندگی ما هستند که با یاری فرشتگان صلح و آشتی می‌توان آن‌ها از جسم راند. اما می‌گویند او مردگان را زندگی می‌بخشید... حال اگر بتوانید به من بگویید مرگ چیست آن‌گاه من به شما خواهم گفت که زندگی چیست!

در مزرعه، بلوط را دیده‌ام بی‌بار و بی‌استفاده؛ در بهار نیز همان بلوط را دیده‌ام که در زمین ریشه دوانده و شاخ و برگش سر به آسمان کشیده است... آغاز زندگی یک درخت بلوط به سوی خورشید. حتماً، این به نظر تان یک معجزه است، اما این معجزه هزاران بار به هنگام خواب پاییز، و به وقت شور و شغف بهار اتفاق می‌افتد. اما این، چرا در دل انسان اتفاق نمی‌افتد؟ آیا فصل‌ها نمی‌توانند بر دست یا بر لب انسانی پاک نفوذ کنند؟

اگر خدایمان به زمین چنان هنری بخشیده که همواره بذره‌ای مرده را در آغوش بگیرد، چرا در دل آن انسان چنان نفسی هدیه ندهد که در دل انسان دیگر که به نظر مرده است بدمد و به او زندگی ببخشد؟ من از معجزاتی سخن گفتم که در برابر آن مرد بزرگ و شریف بسیار اندک و بی‌ارزش است؛ آن رهگذری که این پس مانده وجودم را به طلا تبدیل کرد و به من آموخت چگونه دوست بدارم آن کسانی را که از من متنفرند، و از آن در من آرامشی بی‌مانند پدید آورد و در خوابم،

رویایی شیرین.

معجزه زندگی من، این است.

جان من نابینا بود و افلیج. وجودم در اختیار ارواح ناآرام بود و من مُرده.

اما اکنون به خوبی می بینم، راست قامت راه می روم، همواره در آرامشم، با سلامت کامل زندگی می کنم و هر ساعت از روز، هستی خویش را آشکارا بر زبان می آورم.

من از پیروان او نیستم؛ فقط ستاره‌شناس پیری هستم که کشتزاران فضا را به یکباره در یک فصل می بینم، شریعت را می شناسم و خود، از معجزاتم.

من در شفق زمانه‌ام. اما هرگاه سپیده‌دمانش را بجویم، جوانی عیسی را خواهم جست.

و روزگار، همواره جوانی را می جوید اما در من، دانشی هست که خیال را می جوید.



یک فیلسوف شگفتی و زیبایی

وقتی که با ما بود، با دیده شگفتی به ما و به دنیای ما می نگریست
 زیرا چشمانش در حجاب سال ها نبود و هر آن چه با نور دیدگان
 جوانی اش می دید، پاک و منزّه بود.

گرچه ژرفای زیبایی را می دانست، امّا همیشه در برابر آرامش و
 شکوه زیبایی شگفت زده می شد. چنان در برابر زمین می ایستاد که
 گویی نخستین آدم است که در برابر اولین روز قد برافراشته است.

ما با حواسی گرفته و ناقص، در روشنائی کامل روز می نگریم امّا باز
 هم چیزی نمی بینیم. ما گوش هایمان را حجامت کرده ایم امّا باز هم
 نمی توانیم بشنویم؛ دست هایمان را به جلو دراز می کنیم امّا باز هم
 نمی توانیم چیزی لمس کنیم. و اگر حتی همه بخورهای عربی را
 بسوزانند، بی آن که بویی استشمام کنیم، به راه خویش می رویم.

ما کشاورزان را، شب هنگام که از مزرعه باز می گردند نمی بینیم؛
 صدای نی چوپان را، وقتی که گله اش را به سوی مرتع می راند

نمی‌شنویم؛ دستی دراز نمی‌کنیم تا غروب خورشید را احساس کنیم؛
و شامه‌مان گرسنه بوی رزهای شارون نمی‌شود.

نه... ما پادشاهان بی‌ملک و قلمرو را بزرگ نمی‌داریم؛ صدای
چنگ‌ها را نمی‌شنویم مگر که دست‌هایی تارهایش را بنوازد؛
بازیگوشی کودک را در درختستان زیتونمان می‌بینیم، گویی که او خود
نیز درخت زیتونی جوان است. و همه واژگان باید از میان دو لب
خارج گردد و گرنه یکدیگر را گرو لال می‌انگاریم.

به‌راستی ما می‌نگریم اما نمی‌بینیم؛ گوش می‌سپاریم اما
نمی‌شنویم؛ می‌خوریم و می‌نوشیم اما مزه‌ای از آن‌ها نمی‌فهمیم. و
این جاست اختلاف بین عیسی ناصری و ما.

همه حواسش، همیشه تازه است و دنیا برای او، همواره جهانی نو
و تازه.

برای او، زبان الکن کودک، کمتر از فریاد همه انسان‌ها نیست، در
حالی که برای ما، فقط لکنت زبان است.

برای او، ریشه آلاله، اشتیاقی است به پیگشاه خدا در حالی که
برای ما، چیزی جز ریشه نیست.



اوریا، پیرمردی از ناصره

او در میان ما بیگانه بود

او در میان ما بیگانه بود و زندگی اش با حجابی تاریک، پنهان.
او در مسیر خدای ما گام برنمی داشت اما ناپاکان و زشتکاران را
رهروی می کرد.

در کودکی اش شوریده حال بود و شیرینی شیر طبیعتان را
نمی پذیرفت.

در جوانی اش، چون علف های خشکیده آتش گرفته، در دل شب
شعله ور بود.

و هنگامی که مردی کامل شد، بر علیه ما تیغ کشید.
چنین مردانی را در منتهای محبت بشری آستن می شوند و در
طوفان های ناپاک می زایند. یک روز در تندبادها زندگی می کنند و
آنگاه برای همیشه هلاک می شوند.

آیا او را به خاطر نمی آورید، پسر بچه ای که با عالمان پیر ما مجادله
می کرد و به مقام و عزتشان می خندید؟

و به یاد نمی آورید جوانی اش را که با مغارها و ارّه ها روزگار
می گذراند؟ او نمی خواست با پسران و دختران ما تعطیلاتشان را

بگذراند. او تنها راه می‌رفت.

چون کسی به او می‌رسید و سلام می‌داد، پاسخش را نمی‌داد،
گویی سرشتی والاتر از ما دارد.

من خودم یکبار او را در مزرعه دیدم و سلامش دادم اما او فقط
لبخندی زد که در آن لبخند، غرور و بزرگی نمایان بود.

چند روز بعد، دخترم با دوستانش به تاجکستان رفت تا انگور
بچینند... دخترم هم با او حرف زده بود اما پاسخی نشنیده بود.
بنابراین فقط با انگور چینان دیگر حرف زده بود؛ گویی دخترم در میان
آنها نبوده است.

وقتی مردمش را ترک کرد و خانه به دوش شد، جز حرّاف و یاوه‌گو
چیز دیگری نبود. صدایش چونان نیشی بود در پیکر ما و طنین
صدایش، درد و رنجی در خاطرمان.

او از ما، پدرانمان و اجدادمان فقط به‌زشتی یاد می‌کرد و زبانش
چون تیری زهراکین، آرام و دردناک بر قلبمان فرو می‌رفت.
عیسی این چنین بود.

اگر پسر من بود، او را با سپاه رومیان به سرزمین اعراب می‌فرستادم
و از فرمانده سپاه می‌خواستم که او را در خط اول جنگ جای دهد تا
کمانگیری از دشمن او را هدف قرار داده، مرا از گستاخی او راحت
کند.

اما پسر من نیست و به همین خاطر، باید سپاسگزار باشم. چون اگر
فرزند من با مردم خویش دشمن بود، اکنون موهای خاکستری من از
شرمساری به جستجوی خاک بود و ریش سپیدم را خوار می‌داشتند.



نیقودیموس شاعر، جوان‌ترین پیر در سنهدرین

نادانان و شیادان

بسیارند ابلهانی که می‌گویند عیسی با راه خویش مقاومت کرد و با خود مخالف بود؛ که او ارزش خود را شناخت و به‌خاطر همین ناآگاهی، خود را به‌بیراهه برد.

به‌راستی چه بسیارند جغدهایی که جز صدای هیاهوی خود، آوای دیگری را نمی‌شناسند.

من و شما زبان‌بازانی را می‌شناسیم که جز بر زبان‌بازان بزرگ‌تر، کس دیگری را محترم نمی‌دارند؛ کسانی که سرهای خود را در سبد گذارده به‌بازار می‌برند و با اولین پیشنهاد می‌فروشند.

ما، گورزادانی را می‌شناسیم که با مردان آسمانی کثرت‌ارند. و می‌دانیم که علف‌های هرز، از درختان بلوط و سدر چه می‌گویند. دلم می‌سوزد به‌حال آنان که نمی‌توانند خود را به‌بلندی‌ها برسانند.

دلم می‌سوزد به‌حال خارهای خشکیده‌ای که بر نارونی حسد

می‌ورزند که فصل‌ها را می‌بیند.

اما این دلسوزی‌ها، اگرچه با تأسف همهٔ فرشتگان هم دنبال شود، نمی‌تواند برایشان روشنی بخش باشد.

مترسکی را می‌شناسم که با لباس‌های پاره و کهنهٔ خود، در مزرعه‌های غله می‌جنبد اما در برابر کشت و کار، و آوازهٔ باد مُرده‌ای بیش نیست.

عنکبوتان بی‌بالی را می‌شناسم که برای آن‌ها که پرواز می‌کنند، دام می‌بافند.

حقه‌بازان، شیپورزان و طبل‌نوازان را می‌شناسم که در همهٔ صدای خود، نه می‌توانند صدای چکاوکان را بشنوند، نه صدای باد مشرق را.

می‌شناسم او را که در همهٔ رودها پارو می‌زند اما هرگز سرچشمه را نمی‌یابد، و او را که در طول جویبار می‌رود اما هرگز شهامت به‌دریا رفتن را ندارد.

می‌شناسم او را که دستان بی‌مهارت خود را برای ساخت معبد پیش می‌برد اما چون آن دستان بی‌مهارت را به‌کار نمی‌بندند در ظلمتِ دلِ خویش می‌گویند: «هرچه بسازند ویران می‌کنم».

همهٔ آنان را می‌شناسم. آن‌ها کسانی هستند که به‌عیسی اعتراض کردند چون یک روز گفت: «من برای شما صلح و آشتی می‌آورم.» و بار دیگر گفت: «من شمشیر می‌آورم».

آن‌ها نمی‌توانند این حقیقت او را درک کنند که گفت: «من صلح را برای صلح‌طلبان می‌آورم و شمشیر را بین آن‌هایی قرار می‌دهم که صلح می‌خواهند و آن‌هایی که شمشیر می‌طلبند».

آن‌ها شگفت‌زده شده‌اند از این که او گفت: «سرزمین پادشاهی من در این زمین نیست» یا این که گفت: «هر آن چه برای قیصر است به قیصر بازگردانید.» و نمی‌دانند که اگر به‌راستی بخواهند آزادی به سرزمین دل‌هایشان راه یابد نباید در برابر نگهبان دروازه نیازهایشان مقاومت کنند و شایسته است که شادمانه از دهکده درگذرند تا در آن شهر وارد شوند.

آن‌ها، کسانی هستند که می‌گویند: «او محبت و مهربانی و عشق فرزندی را وعظ می‌کند امّا خود، به مادر و برادرانش که او را در خیابان‌های اورشلیم می‌جستند، هیچ اعتنایی نکرد.» آن‌ها نمی‌دانستند که مادر و برادرانش در ژرفای عشقشان، می‌خواستند که او را به کارگاه نجاری بازگردانند، امّا او می‌خواست پلک‌های چشمان ما را تا طلوع روزی جدید از هم بگشاید. مادر و برادرانش می‌خواستند که او در سایه مرگ زندگی کند، امّا او مرگ را بر بالای تپه‌ها به مبارزه طلبید تا در خاطره بیدارمان زندگی کند.

من این موش کورها را می‌شناسم که بی‌هدف حُفره می‌کنند. آیا آن‌ها، همان کسانی نبودند که عیسی را آزدند آن هنگام که با تمجید از خود گفت: «من راه و دروازه نجاتم» و خود را زندگی و قیامت نامید؟

امّا عیسی مدعی چیزی بیش از مَدِّ ماهِ مه نبود.

آیا او نباید حقایق درخشنده را که سخت درخشنده نیز بود، بیان می‌کرد؟

او راست گفت که خود، راه و زندگی و قیامت دل‌هاست؛ و من

خود نیز، گواهی بر این حقیقت هستم.

آیا مرا به یاد می آورید... نیقودیموس که جز قانون و احکام
عقیده‌ای نداشتم و همواره تابع آیین و رسومات بودم؟
هم اکنون مرا بنگرید! مردی که گام برمی دارد با زندگی، و می خندد
با خورشیدی که از لحظات نخستین بر کوه‌ها لبخند می زند تا آن
هنگام که خود را بر بستر پشت تپه‌ها تسلیم می کند.

چرا در برابر واژه آزادی باز می مانید؟ من، از او آزادی را یافتم.
من از آن نگران نیستم که فردا چه در انتظار من است، زیرا می دانم
که عیسی مرا از خواب بیدار کرده و از رؤیاهای طولانی‌ام، برایم یار و
همراهانی قرار داده است.

آیا چون به انسانی بزرگ‌تر ایمان آوردم، از انسان خوارترم؟
آن هنگام که شاعر جلیله با من سخن گفت، حصار تن و استخوان
فرو ریخت؛ و مرا روحی به پا داشت؛ به بلندی‌ها فرا رفتم و در فضا،
بال‌هایم به نغمه‌های شور و احساس رسید.

و آن‌گاه از باد پایین شدم و در سنده‌ترین شاهپرهایم چیده شد؛ باز
هم دنده‌هایم و بال‌های بی‌پَرَم. آن نغمه را نگه‌داشت و پاسداری کرد.
و همه فقرهای این سرزمین پست، نتوانستند مرا از گنجینه‌ام جدا
سازند.

در حد کفایت سخن گفتم. بگذار ناشنویان نغمه‌های زندگی را در
گوش‌های مرده‌شان دفن کنند. من با صدای چنگ او خرسندم؛
چنگی که همراهش بود و حتی آن هنگام که دست بدنش بر صلیب
رفته و خونین بود، آن را می نواخت.



یوسف رameای پس از ده سال دو رود جوشیده در قلب عیسی

در قلب ناصری، دو رود جریان داشت: رود خویشاوندی با خدا،
که آن را پدر نامید و دیگری رود وجد و اشتیاق است که سرزمین
آسمانی نامید.

من در خلوت خود به او می اندیشیدم و از این دو رود جاری در
قلبش پیروی می کردم. در ساحل اولین رود، روح خویش را ملاقات
کردم که گاهی گدا بود و سرگردان، و گاهی شاهزاده ای در باغش.
آن گاه از رود دیگر در قلبش پیروی کردم. در این راه، کسی را دیدم
که دزد کتکش زده و مال و زرش را برده بودند اما او همواره لبخند
می زد؛ و کمی دورتر از او، همان دزدی را دیدم که گونه هایش از اشک
خیس بود.

سپس، غرش این دو رود را در آغوش خویش شنیدم و شادمان
شدم.

یک روز قبل از آن پیلاتوس پنتیوس و بزرگان شهر بر عیسی دست

یازند، او را دیدم. مدت زیادی با هم صحبت کردیم. از او سؤالات زیادی پرسیدم و چون او را ترک گفتم، فهمیدم که او آقا و سرور ما زمینیان است.

از هنگامی که آن درخت سدر بر زمین فرود آمده زمانی بسیار گذشته اما عطر خوش آن، پایدار می ماند و چهارگوشه زمین را می جوید.



جُرجیوسِ بیروتی

بیگانگان

عیسی و دوستانش در بیشه درختان کاج پشتِ پرچین باغ من بودند و با آن‌ها سخن می‌گفت.

نزدیک پرچین ایستادم و گوش فرادادم. او را شناختم، زیرا آوازه او، پیش از آن که او را دیده باشم، به این ساحل‌ها رسیده بود.

وقتی سخنانش به پایان رسید، به او نزدیک شدم و گفتم:
«آقا... با همراهانت به خانه‌ام بیا و افتخاری بزرگ نصیب من کن.»
بر من لبخندی زد و گفت:

«امروز نه دوست من... امروز نه.»

کلامش خجسته بود و مبارک، و صدایش به لباس گرمی می‌مانست که در شبی سرد بر من پوشانده‌اند.

آن‌گاه به سوی دوستانش برگشت و گفت:

«این مرد را ببینید... با این که پیش از این ما را ندیده و نمی‌شناسد،
ما را غریبه ندانسته و به سرای خویش دعوت می‌کند.

به راستی که در سرزمین سلطنتی من هیچ غریبه‌ای وجود ندارد.
زندگی ما، زندگی همه انسان‌هاست. از خود به ما می‌بخشد تا همه
انسان‌ها را بشناسیم و در این شناخت، به آن‌ها عشق بورزیم.
اعمال انسان‌ها، اعمال ماست... آشکارا یا نهان.

سفارش می‌کنم شما را که فقط یک خود نباشید، که خودهای بسیار
بودن شایسته است. خانه‌دار و بی‌خانه؛ برزگر و گنجشکی که دانه را
پیش از آرمیدن در دلِ خاک برمی‌چیند؛ بخشنده‌ای حق‌شناس و
گیرنده‌ای که با افتخار و آگاهی می‌پذیرد.

زیبایی روز، فقط به آن نیست که شما می‌بینید بلکه به آنست که
دیگران نیز می‌بینند.

و چنین است که از میان افراد بسیاری که مرا برگزیدند، فقط شما را
انتخاب کردم.»

آن‌گاه به سوی من روی گرداند و با لبخندی گفت:
«من، این چیزها را به تو نیز می‌گویم و باید به خاطر بسیاری آن‌چه
را گفتم.»

سپس به او التماس کردم و گفتم.

«سرور من، آیا نمی‌خواهی به خانه‌ام بیایی؟»

و او پاسخ داد:

«از قلبت آگاهی دارم و خانه بزرگ‌ترت را دیده‌ام.»

و همان‌گونه که با حواریون خود می‌رفت گفت:

«شب بخیر، و امیدوارم خانه‌ات آنچنان بزرگ شود که پناه همه

سرگردانان عالم باشد.»



مریم مجدلیه

دهانش چون دلِ انار بود

دهانش چون دل انار بود و سایه چشمانش ژرف.
 چون مردی آگاه از توان خویش، آرام و افتاده بود.
 در رؤیاهای خود، می دیدیم که پادشاهان زمین با اکرام و احترام در
 حضورش می ایستادند.

می خواهم از سیمایش سخن بگویم، امّا چگونه می توانم؟
 مثل شب بود امّا بی ظلمت و تاریکی... مثل روز بود امّا بی همه‌مه
 و غوغا.

صورتی غمگین داشت امّا سرشار از نشاط.
 و خوب به یاد دارم که چگونه دستانش را به سوی آسمان بلند کرد
 و انگشتانش بسان شاخه‌های نارون کشیده بود.
 او را به خاطر دارم که شب هنگام چگونه به تندی گام برمی داشت.
 او راه نمی رفت؛ خود، راهی فراز همه راه‌ها بود... چونان ابری بر فراز
 زمین که می بارد تا زمین را تازه نگه دارد.

اما آن هنگام که در مقابلش ایستادم و با او سخن گفتم، سیمایش را
سرشار از قدرت و ظاهرش را مردانه و نیرومند یافتم. او گفت:
«میریام چه می خواستی؟»
به او پاسخی ندادم، و بال هایم نیز رازم را در خود گرفت و مرا گرم
کرد.

و چون نتوانستم بیش از این نور او را تاب آورم، از او روی گرداندم
و به راهی دیگر رفتم؛ اما نه با رسوایی. من شرمسار بودم و
می خواستم تنها باشم با انگشتانش که بر تارهای دلم می نوازد.



یوثام ناصری: به یکی از رومیان

زندگی و هستی

دوست من، تو مثل همه رومیان، زندگی را بیش از آن چه هست
تصور می‌کنی. می‌خواهی زمین، بیش از روح بر تو حکمرانی کند.
تو بیشتر می‌خواهی بر هم‌نوعان پیروز شده از سوی ایشان نفرین
شوی تا در روم بمانی و شاد و خرم، در پناه دعای خیر باشی.
تو فقط به حمله سپاه و کشتی‌های روان در دریاها می‌اندیشی.
چگونه می‌توانی عیسی ناصری را بفهمی... مردی ساده و تنها، که
بدون سپاه و کشتی آمد تا سرزمینی آسمانی در قلب به پا کند و در
فضای آزاد روح، امپراطوری؟
چگونه می‌توانی چنین مردی را بشناسی... کسی که مرد جنگ
نبود ولی با قدرتِ توان‌آوری ظهور کرد؟
او خدا نبود... انسانی بود مثل همه ما. اما از او مرز زندگی طلوع کرد
تا کندر آسمان را ببیند، و زبان ما در نجوایی نادیدنی در کلام او درهم
آمیخته شد؛ و در صدایش، آوایی درک ناشدنی شنیدیم.

آری، عیسی انسان بود نه خدا، و ما در این، سرگردان و شگفت زده ایم.

اما شما رومیان، جز برای خدایان متعجب نمی شوید و هیچ انسانی نمی تواند شما را شگفت زده سازد. پس، شما عیسی ناصری را درک نخواهید کرد.

او به جوانی اندیشه متعلق است اما شما به پیری آن. شما امروز بر ما حکومت می کنید اما ما، چشم به راه روز دیگر هستیم.

کسی چه می داند که این مرد، بی هیچ کشتی و سپاهی، بر فردا حکومت نکند؟

ما که در پی روح روانیم، باید عرق خون بریزیم آن هنگام که به دنبال او راه می پوییم. اما رومیان باید چون اسکلتی سپید، در پرتو نور خورشید بیارامند.

باید رنج بسیار بریم اما همچنان تحمل کرده، زندگی کنیم... اما روم باید که خاک شود.

و آن هنگام که روم پست و زبون شد، باید نام او را بر زبان آورد... او نیز صدای روم را خواهد شنید، و زندگی تازه ای به استخوان های آن خواهد بخشید تا دوباره پرورش یافته، شهری در میان شهرهای زمین شود.

اما او، این کارها را بی هیچ سپاهی و بی هیچ برده ای که کشتی اش را پارو زند انجام خواهد داد. او تنها خواهد بود.



افراییم از اریحا جشن عروسی دیگر

وقتی دوباره به اریحا آمد، نزدش رفتم و گفتم:
«سرورم! فردا پسرم همسری برخواهد گزید. از شما خواهش
می‌کنم که به این جشن عروسی بیایید. اگر جشن ما را در قانای جلیله
با وجود خود مزین کنی، افتخاریست که نصیب ما کرده‌ای.»
و او پاسخ داد:

«این درست است که من باری در یک جشن عروسی میهمان
بودم، اما دوباره نمی‌توانم میهمان باشم زیرا من خود، اکنون عروسم.»
و من گفتم:

«آقا! التماس می‌کنم که به جشن عروسی پسرم بیا.»
چنان لبخندی زد که گویا قصد سرزنشم را دارد... آن‌گاه گفت:
«چرا به من التماس می‌کنی؟ آیا باده به اندازه کافی نداری؟»
گفتم:

«کوزه‌ها همه پُر هستند آقا... باز هم التماس می‌کنم که به جشن ما

بیایی.»

سپس او گفت:

«کسی چه می‌داند؟ شاید بیایم... شاید... یقیناً می‌آیم اگر قلب خود را در معبد خود قربانی کنی.»

فردای آن روز، پسر ازدواج کرد اما عیسی به آن جشن نیامد، و با آن که همه میهمانان آمده بودند، احساس کردم هیچ کس نیامده است. به راستی، با وجود این که من خود به میهمانان خوش آمد می‌گفتم، گویا آن جا نبودم.

شاید آن هنگام که او را دعوت می‌کردم، قلبم قربانی نشده بود. شاید آرزوی معجزه دیگری داشتم.



برقا، بازرگان صوری

خرید و فروش

من معتقدم که نه رومیان عیسی ناصری را فهمیدند، نه یهودیان و نه حواریونش که هم‌اکنون نام او را تبلیغ می‌کنند.

رومیان او را به قتل رساندند و این خود، اشتباهی بزرگ بود. مردم جلیله می‌خواستند از او خدا بسازند، که این نیز یک اشتباه است. عیسی از قلب انسان بود.

من، هفت دریا را با کشتی خود پیموده‌ام و با پادشاهان، امیران، نیرنگباران و فریبکاران بازارهای شهرهای دور و نزدیک داد و ستد داشته‌ام اما هرگز کسی را ندیدم که چون او، بازرگانان را درک کند. روزی این حکایت را از او شنیدم:

بازرگانی کشورش را به قصد سرزمینی بیگانه ترک کرد. او دو خدمتکار داشت که به هر کدام مقداری طلا داد و گفت: «همانگونه که من به شهرهای دیگر سفر می‌کنم، شما نیز باید بروید و در پی سودِ دارایی خود باشید؛ داد و ستد کنید و

مراقب باشید که در گرفتن و دادن، مشتری را خوشنود و راضی نگاه دارید.»

پس از یک سال، بازرگان برگشت و از خدمتکارانش، دربارهٔ طلا سؤال کرد.

خدمتکار اول گفت: «سرورم! ببینید که خرید و فروش کرده و سود نیز برده‌ام.»

و بازرگان پاسخ داد: «سود برای خودت، زیرا خوب کار کردی و برای من و خودت امین اموال بودی.»

سپس خدمتکار دوم در برابرش ایستاد و گفت: «از ترس زیان تجارت، هیچ خرید و فروشی انجام ندادم. ببین، همهٔ آن‌ها این جا در این کیسه است.»

و بازرگان کیسه را گرفت و گفت: «اعتماد به نفس تو کم است. داد و ستد و زیان، بهتر از این بود که همچنان بی حرکت بمانی. همانطور که باد دانه را می‌پراکند و چشم انتظار میوه می‌ماند، بازرگان نیز باید چنین باشد. لیاقت تو همین است که در خدمت دیگران باشی.»

عیسی این حکایت را تعریف کرد و با آن که خود بازرگان نبود، اما اسرار آن را آشکار کرد.

شگفت‌تر این که، مثال‌هایی که اغلب می‌آورد فکر و ذهن مرا به دورتر از سرزمین‌هایی که بدان‌ها سفر می‌کنم پرواز می‌دهد، در حالی که از خانه و کالاهایم به من نزدیک‌تر است.

اما آن جوان ناصری خدا نبود و چه دردناک است که پیروانش، می‌خواهند از چنین خردمندی خدا بسازند.

فومیه، سرور کاهنه‌های صیدون به کاهنه‌های دیگر

چنگ‌هایتان را بردارید تا آواز بخوانم.
تارهای سیمین و زرّینتان را بنوازید؛
می‌خواهم از آن دلیرمردی بخوانم
که ازدهای درّه را گشت،
و آن‌گاه به مهر خیره شد
به آن چه گشته است.

چنگ‌هایتان را بردارید و هم‌آواز با من
از آن بلوط استوار بر بلندی‌ها بخوانیم،
مردی با قلبی آسمانی و دستانی اقیانوسی
که بر لبِ رنگ پریده مرگ بوسه زد
و اکنون در برابرِ دهانِ زندگی به خود می‌لرزد.

چنگ‌هایتان را بردارید تا بخوانیم
از قهرمان بی‌هراس روی تپه‌ها،
که حیوان را نشانه رفت و با تیر نقش زمینش نمود
و شاخ‌ها و دندان‌های تیز را
بر زمین افکند.

چنگ‌هایتان را بردارید و با من بخوانید
از آن جوان دلیر که شهرهای بر سر کوه را
و شهرهای چون مار چنبره زده در شن را فتح کرد.
او به جنگ گوزرآدان نرفت
بل در برابر خدایانی که گرسنه تن‌ها و تشنه خونمان بودند ایستاد.

و چون باز طلایی
جز عقاب رقیبی ندارد؛
که بال‌هایش بزرگ و باشکوه بود
و بر سست بالان نمی‌ستیزد.

چنگ‌هایتان را بردارید و بخوانید با من
آوای سرور از دریا و دره.
خدایان مُردند
و هنوز لمیده‌اند
در جزیره فراموشی، در دریای از یاد رفته
و قاتلشان بر اریکه‌اش نشسته است.

او بود، اما جوان.

بهار هنوز بر چهره‌اش ریشی نرویانده،
و تابستانش هنوز در مزارعش جوان بود.

چنگ‌هایتان را به دست گیرید و با من بخوانید
از طوفان در جنگل

که شاخه‌های خشک و نهال‌های بی‌برگ را شکسته،
و ریشه‌های زنده را، تا اعماق سینه زمین می‌فرستد تا لانه کنند.

چنگ‌هایتان را برگیرید و با من هم‌نوا شوید و بخوانید
آوای جاودانه محبوبمان را.

نه، دخترکانم، دست نگه دارید.

چنگ‌هاتان را بر زمین بگذارید.

نمی‌توانیم اکنون برایش بخوانیم.

نجوای ضعیف آوازمان به طوفانش نمی‌رسد،

و نمی‌تواند بر شکوه و جلال او راه یابد.

چنگ‌هایتان را گرد من جمع کنید،

می‌خواهم از گفته‌هایش برایتان بازگویم،

و می‌خواهم از اعمالش با شما بگویم،

که پژواک صدایش ژرف‌تر از عشق ماست.



بنیامین کاتب

بگذارید مردگان، مردگان خویش را دفن کنند

می‌گویند که عیسی دشمن یهود و مردم بوده است.
 اما من می‌گویم که عیسی دشمن هیچ انسان و نژادی نبود.
 از او شنیدم که گفت: «پرنده‌های آسمان و قلّه‌های کوه‌ها، از
 مارهای این حفره تاریک آگاه نیستند.
 بگذار مردگان، مردگانِ خویش را دفن کنند؛ تو خود در میان
 زندگان باش و به‌اوج پرواز کن.»
 من از حواریون او نیستم. فقط یکی از آن انبوه جمعیت که
 به دنبالش رفتم تا او را دیدار کنم.
 او به‌روم، و به‌ما که بردگان روم هستیم نگاه کرد، مثل پدری که
 به‌بچه‌هایش می‌نگرد؛ بچه‌هایی که با بازیچه‌های خود مشغول
 بازی‌اند و بر سر بازیچه بزرگ‌تر با هم می‌ستیزند و او از بلندی‌ها
 می‌خندید.

او بزرگ‌تر از هر نژاد و مقامی بود؛ او از هر انقلابی بزرگ‌تر بود.

او یگه و تنها بود... اما بیدار.
 او بر اشک‌های ما گریست و بر سرکشی‌هایمان خندید.
 ما می‌دانستیم او چنین قدرتی را دارد که با آن‌هایی که هنوز به دنیا
 نیامده‌اند به دنیا آید و آنان را به دیدن سفارش کند البته نه
 به چشم‌هایشان که با بصیرت خود.
 عیسی سرزمین سلطنتی آسمانی را در زمین پایه گذارد، و این
 سرزمین همچنان پاینده خواهد ماند.
 او پسر و نواده تمام حاکمانی بود که سرزمین آسمانی روح را بنا
 نهادند.
 و فقط حاکمان روح هستند که بر دنیای ما حکومت می‌کنند.



سرنوشت عیسی

به آن چه می شنوید ایمان دارید؛ امّا به ناگفته ها نیز باید ایمان بیاورید زیرا سکوت انسان به حقیقت نزدیک تر است تا به کلامش. شما می پرسید که آیا عیسی می تواند از شرم مرگش بگریزد و پیروانش را از آزار و شکنجه رهایی بخشد؟

من پاسخ می دهم: او به راستی اگر چنین برگزیند، می تواند بگریزد امّا او نه دوستدار سلامت است و نه می خواهد گله اش را از گرگ های شبانه پاس بدارد. او سرنوشت خود و نیز فردای دوستداران واقعی خود را می داند. او آن چه را فردا برایمان اتفاق می افتد پیشگویی کرد. در جستجوی مرگ نبود بلکه مرگ را پذیرفت؛ چونان زارعی که بذرش را با فرا رسیدن زمستان در دل خاک می نهد تا چون بهار از راه رسد آن ها را برداشت کند، و یا چون بنایی که بزرگ ترین سنگ ها را در پایه ساختمان جای می دهد.

ما اهل جلیله و از دامنه های لبنان بودیم. سرور ما می توانست ما را

به سرزمینمان بازگرداند تا با جوانانش به باغ‌های خود عشق بورزیم، و سرانجام پیری بیاید و ما را در گوش سال‌ها نجوا کند.

آیا بر سر راهش مانعی ظاهر شد که به معابد روستاهایمان بازگشت، آن جا که دیگران نام پیامبران را می‌خوانند و پرده از قلبشان کنار می‌زنند؟

آیا او نمی‌توانست بگوید: «با باد غرب به سوی شرق می‌روم»؟ و آن‌گاه با لبخندی بر لب از ما جدا شود؟

آری او می‌توانست بگوید: «نزد خویشاوندانتان باز گردید.

دنیا آمادۀ پذیرش من نیست. هزار سال دیگر بازخواهم گشت.

به فرزندان‌تان بیاموزید که همواره در انتظار بازگشت من باشند.»

اگر چنین برمی‌گزید، می‌توانست همین‌گونه انجام دهد.

اما می‌دانست که برای بنای معبدی نادیدنی، باید خود را سنگ

بنیادین آن قرار دهد و ما را چون ریگ‌هایی وابسته و محکم‌کننده،

اطراف خود جای دهد.

او می‌دانست که شیرۀ درخت آسمانی، از ریشه او جان می‌گیرد و

سر به آسمان می‌کشد؛ پس خون خود را بر ریشه‌اش ریخت و آن را

قربانی نه، که بهره‌ای شگرف دانست.

مرگ آشکارکننده است. مرگ عیسی، زندگی او را آشکار کرد.

اگر او از شما و دشمنانش می‌گریخت، بر جهان پیروز می‌شدید.

اما او نگریخت.

فقط او که آرزومند همه چیز است، همه را به دست خواهد آورد.

آری، عیسی می‌توانست از دشمنانش بگریزد و تا هنگام پیری

زندگی کند. اما او گذر فصل‌ها را می‌دانست و می‌خواست که آوازش

را سر دهد.

کیست که سپاه همه دنیا را داشته باشد و نخواهد با لحظه‌ای
پیروزی، بر همه نسل‌ها سروری و بزرگی یابد؟
و اکنون می‌پرسید که به راستی چه کسی عیسی را گشت...
رومی‌ها، یا کاهنان اورشلمی؟
نه رومی‌ها او را کشتند و نه کاهنان. همه جهان بر آن تپه ایستاد تا او
را تکریم کند.



یوناثان

بین نیلوفرهای آبی

روزی با محبوبم، در قایقی روان بر دریاچه‌ای با آب گوارا نشسته بودیم و پارو می‌زدیم. تپه‌های لبنان اطرافمان به چشم می‌خوردند. از کنار بید مجنون می‌گذشتیم و تصویرشان را که بر آب، ما را در خود فراگرفته بود می‌دیدیم. در مدتی که با پارو راه قایق را باز می‌کردیم، محبوب من عودش را برداشت و چنین خواند:

جز نیلوفر نیل، کدام گل با آب و خورشید آشناست؟
 جز قلب نیلوفر نیل، کدام قلب با آسمان و زمین آشناست؟
 عشق من نگاه کن گل زرینی را که بین ژرفا و بلندا شناور است!
 انسان که من و تو در میان این عشق همواره شناوریم.
 و همیشه چنین خواهد ماند.

محبوب من پارو بزن

و بگذار من نیز، تار خویش را بدارم.
بگذار بیدها را پیرو باشیم و از نیلوفرهای آبی دور نمایم.

در ناصره شاعری زندگی می‌کند
که قلبش چون نیلوفر نیل است.
او با روح زن دیدار کرده،
تشنگی‌اش را کز آب برخاسته می‌شناسد،
و گرسنگی‌اش را کز خورشید. گرچه لب‌هایش سیر است.
می‌گویند او در جلیله راه می‌رود.
من می‌گویم او با ما پارو می‌زند.
عشق من، آیا نمی‌توانی چهره‌اش را ببینی؟
آیا نمی‌توانی ببینی کجاست که بیدهای مجنون سر خم می‌کنند
و کجاست که تصویرشان بر آب می‌افتد؟
او همان جاست که ما در حرکتیم.

محبوب من، خوب است که جوانی زندگی را بشناسیم.
خوب است که لذت آواز خواندن را بشناسیم.
باید که همیشه پاروها در دست‌هایت باشد،
و من نیز عودم،

آن جا نیلوفر نیل در خورشید می‌خندد
و در آب‌ها فرو می‌رود
و آن جا، صدای او بالاتر از صدای تار من است.

محبوب من، پارو بزن
و بگذار من نیز، تار خویش را بدارم.
در ناصره شاعری هست
که هم دوستان دارد و هم می شناسد ما را،
ای عشق من، پارو بزن
و بگذار من نیز، تار خویش را بدارم.



حنّا در بیت صیدا: سال ۷۳

از عمه حنّا

عمه‌ام، ما را با کودکی‌مان ترک کرد تا در کلبه کنار تاکستان قدیمی پدرش زندگی کند.

او تنها زندگی می‌کرد و مردم حومه شهر، هنگام ناخوشی نزد او می‌رفتند؛ او نیز آن‌ها را با گیاهان سبز و با ریشه‌ها و گل‌هایی که زیر تابش خورشید خشک شده‌اند، التیام می‌بخشید.

آن‌ها تصور می‌کردند که او پیشگوست؛ امّا برخی دیگر او را جادوگر و ساحره می‌دانستند. روزی پدرم گفت:

«این گرده‌های نان‌گندم، و این کوزه باده و این سبد کشمش را برای خواهرم ببر.»

همه آن‌ها را پشت کره‌اسبی گذاردم و به‌راه افتادم تا به تاکستان و بالاخره به عمه‌ام رسیدم. او بسیار شاد شد.

همانگونه که در آن روز خنک، کنار هم نشسته بودیم، مردی از راه رسید و به عمه‌ام سلام کرد و گفت:

«شب خوش... امیدوارم شب پُربرکتی داشته باشید.»
 سپس عمه‌ام از جا برخاست، و در برابر او ایستاد و گفت:
 «شب شما خوش باد ای سرور جان‌های پاک و ای فاتح جان‌های
 پلید.»

آن مرد، با چشمانی سرشار از محبت عمه‌ام را نگاه کرد و سپس
 به راه خویش رفت.

اما من در دل خود خندیدم؛ فکر کردم که عمه‌ام دیوانه شده است.
 اما اکنون می‌فهمم که او دیوانه نشده بود بلکه او، کسی بود که من
 نمی‌شناختمش.

گرچه خنده‌ام پنهانی بود، اما او متوجه آن شد و البته نه با خشم،
 رو به من کرد و گفت:

«گوش کن دخترم؛ خوب بشنو و حرف مرا به خاطر بسپار. مردی
 که هم‌اکنون از این جاگذشت مانند سایه پرنده‌ای است که بین زمین و
 خورشید در حال پرواز است. او بر قیصرها و فرماندهانشان پیروز
 خواهد شد. او باید با نَره گاوان تاجدار کلد و شیرانِ مردسر مصر
 بستیزد و بر همگان پیروز گردد؛ او جهان را دگرگون خواهد کرد.

اما این سرزمینی که او بر آن راه می‌رود، رو به نیستی خواهد گذارد
 و اورشلیم که مغرورانه برفراز تپه‌ها نشسته، در برابر بادی سخت،
 ویران خواهد شد.»

وقتی چنین گفت، خنده بر لبانم خشکید و آرام شدم. سپس گفتم:
 «این مرد کیست و از کدام کشور و قبیله است؟ او چگونه بر شاهان
 بزرگ و امپراطوری‌های آن پادشاهان پیروز خواهد شد؟»

او پاسخ داد:

«همین جا به دنیا آمد امّا ما، او را در همان سال‌های نخستین، در رؤیاهای خویش می‌دیدیم. او از همهٔ قبیله‌هاست و از آن هیچ‌یک نیست. او با کلام جاری بر لبانش و شعلهٔ زبانه کشیده از روحش پیروز خواهد شد.»

و ناگهان از جا برخاست و چونان قلّهٔ صخره‌ای ایستاد و گفت:
«آن فرشتهٔ بزرگ، باید مرا ببخشاید که چنین می‌گویم. امّا: او در جوانی گشته خواهد شد و در کنار قلب خموش زمین، آرام می‌گیرد، و دوشیزگان یهود، بر او اشک می‌ریزند.»

آن‌گاه دستانش را رو به آسمان کرد، دوباره به سخن آمد و گفت:
«امّا فقط جسم او گشته می‌شود.

او با روح خویش برمی‌خیزد و سپاهش را از این سرزمین که خورشید در آن زاده می‌شود، به سرزمینی که شب هنگام خورشید در آن گشته می‌شود، فرمان خواهد داد.

و نام او در میان همهٔ مردان، اوّلین خواهد بود.»

وقتی عمه‌ام این‌ها را گفت، من دخترکی بودم چون مزرعه‌ای شخم‌نخورده و سنگی بر دیوار نهاده امّا او پیشگویی پیر و کامل.
هر آن‌چه او در آینهٔ افکارش می‌دید، روزهایم از برابر دیدگانم می‌گذشت.

عیسی ناصری از مرگ برخاست و مردان و زنان را به سوی غروب خورشید هدایت کرد. شهری که او را به محکمه تسلیم کرد، ویران گشت؛ و در محکمه‌ای که به مرگ محکوم شد، جغد، نوای عزا سر می‌دهد و شب‌نمِ شبانه، بر مرمرهای فروافتادهٔ آن، از دل اشک می‌ریزد.
من اکنون پیرزنی هستم که گذر سال‌ها، کمرم را خم کرده است. از

مردم چیزی نمانده و خاندان من نابود شده‌اند.
 من، باری دیگر او را دیدم و دوباره صدایش را شنیدم. او بر فراز
 تپه بود و با دوستان و پیروانش سخن می‌گفت.
 با آن که پیر و تنها هستم، باز هم در رؤیاهایم به دیدارم می‌آید.
 او چون فرشته‌ای با بال‌هایی سپید آمد؛ و با زیبایی و زینت خود،
 هراس ظلمت مرا آرام کرد و به‌دنیای بالایی از رؤیاهایم رساند.
 من هنوز مزرعه‌ای شخم نخورده‌ام؛ میوه رسیده‌ای نیفتاده.
 بالاترین چیزی که دارم، گرمای خورشید و خاطره آن مرد است.
 می‌دانم در میان مردم کسی نیست... نه پیامبری و نه کاهنی که در
 برابر پادشاه برخیزد همانگونه که عمه‌ام پیشگویی کرد.
 ما باید با پیروی از روده‌ها گذر کنیم و بی‌نام و نشان باشیم.
 اما آن‌ها که از دل طوفان گذر کردند، باید جاودان بمانند زیرا از دل
 طوفان گذشته‌اند.





مَنسی، وکیلی از اورشلیم

خطاب و اندرز عیسی

آری... عادت داشتم که سخنان او را بشنوم. همیشه آماده سخن گفتن بود.

او را به عنوان مردی برتر از بزرگان تحسین می‌کنم. او اندرزهایی می‌داد فراتر از علایق من و شاید فراتر از دلایل و اندیشه‌های من. من دوست نداشتم کسی جز او مرا اندرز دهد.

من با صدا و اشارت‌های او جذب می‌شدم نه با معنا و ذات سخنانش. او افسونم می‌کرد اما هرگز قانعم نکرد زیرا گفته‌هایش چنان مبهم، دور از فهم و نامعلوم بود که چیزی از آن‌ها به ذهن من نمی‌رسید.

کسان دیگری را چون او می‌شناختم. آن‌ها نه استوار بودند و نه ثابت قدم. شهرت آن‌ها به فصاحت کلامشان بود نه به خاطر اخلاق و رعایت آن. آن‌ها، گوش‌ها و اندیشه‌های گذرای شما را به دست می‌گرفتند اما هرگز به شاهراه قلب‌ها راه نمی‌یافتند.

افسوس که دشمنان او را احاطه کردند و شکنجه‌اش دادند. این کار لازم نبود. من معتقدم که دشمنی کردن با او، به افراستگی و عزمش می‌افزود و ملایمتش را به قدرتی شگرف تبدیل می‌کرد.

آیا عجیب نیست که با مخالفت کردن، به کسی شجاعت ببخشی؟ و با نگاه داشتن پاهایش، به او بال بدهی؟

دشمنانش را نمی‌شناسم اما یقین دارم که آنها، از ترس خود، از انسانی بی‌گناه قدرتی عجیب ساختند و برای زندگی خطرناک دانستند.



یفتاح از قیصریه

مردی بیزار از عیسی

این مرد، که سراسر روزتان را با خاطراتش پر کرده و در شب‌هایتان همچنان ماندگار است دافع من است. شما گوش‌های مرا با سخنانش خسته می‌کنید و اندیشه‌ام را با کردارش می‌آزارید. من از کلام او بیزارم... و از نام سرزمین‌های او. نمی‌خواهم چیزی از او بشنوم.

چرا از مردی که فقط یک سایه بود پیامبر می‌سازید؟ چرا تل‌شن‌ریزه را برج می‌بینید و قطرات جمع شده در جای سُم‌ها را دریاچه؟

من پژواک صدای فرو رفته در اعماق درّه‌ها را، و نیز سایه‌های بلند را هنگام غروب خورشید، خوار نمی‌پندارم. اما نه می‌خواهم به فریب‌هایتان که در فکرهایتان زمزمه می‌شود گوش بسپارم و نه می‌خواهم حرکات چشمانتان را بخوانم.

کدام گفتار را عیسی گفته و هلال نگفته است؟ کدام حکمت است

که او بیان کرده و غملاییل نه؟ زبان الکن او با صدای رسای فیلو چه رابطه‌ای دارد؟ کدام سنج است که تا پیش از میلاد او نواخته نشده و او خود، به صدا درآورده است؟

من پژواک برآمده از غارها را در سکوت درّه‌ها می‌شنوم و به سایه‌های بلند هنگام غروب خیره می‌شوم؛ اما نه پژواک صدای قلب این مرد را می‌خواهم بشنوم و نه می‌خواهم سایه پیشگویی را ببینم که خود را پیامبر می‌نامد.

چه کسی می‌تواند پس از اشعیا سخن بگوید؟ چه کسی پس از داود، می‌تواند آواز بخواند؟ و آیا اکنون که سلیمان به پدرانش ملحق شده حکمت زاده شده است؟

و چه می‌گوییم از پیامبرانمان که زبان‌هایشان شمشیر بود و لب‌هایشان زبانه آتش؟

آیا آن‌ها، برای این خوشه‌چین اهل جلیله، خوشه‌ای جا گذارده‌اند؟ یا برای آن گدای شمالی میوه‌ای فرو افتاده است؟ هیچ کاری برای او بازنمانده مگر شکستن قرص نانی که اجدادمان برایش واگذارده‌اند و یا ریختن باده‌ای که پاهای مقدسشان از انگوری کهنه گرفته‌اند.

من دستان کوزه‌گر را گرامی می‌دارم نه دستان کوزه‌خر را.
من آن‌هایی را ارزش می‌نهم که لباس می‌بافند نه آن بی‌ادبی را که فقط لباس به تن می‌کند.

این عیسی ناصری کیست و چیست؟ مردی است که جرأت زندگی کردن با اندیشه‌های خود را ندارد. پس او در فراموشی محو شد و این است پایان او.

از شما می‌خواهم که گوش‌هایم را با گفتار و کردارش میازارید. قلب
من، سرشار از حضور پیامبران دیرین است و مرا نیز، همین بس.



یوحنا حواری عاشق: در سن پیری

عیسای کلمه

از من می خواهید که از عیسی سخن بگویم، اما چگونه می توانم
 آوای شوق دنیا را، از میان نایی درون تهی بازگویم.
 در تمام لحظات روز، عیسی از وجود پدر آگاهی داشت. او را در
 ابرها، و نیز در سایه ابرها که بر فراز زمین در حرکتند می دید. او
 سیمای پدرش را بر آبگیرهای آرام می دید، و رد لطیف پاهای او را بر
 شن ها؛ او اغلب چشمانش را می بست تا به دیدگانی مقدس خیره
 شود.

شب، با صدای پدرش با عیسی سخن می گفت و در تنهایی
 می شنید که فرشتگان الهی با او حرف می زنند. و چون آرام می گرفت
 تا بخوابد، نجوای آسمانی را در رؤیاهای خویش می شنید.

او اغلب با ما شادمان بود و ما را برادر می نامید.

بینید، او که خود نخستین کلمه بود، ما را برادر صدا می زد، حال
 آن که ما، فقط هجاهایی بودیم که دیروز بر زبانش می آورد.

حتماً می پرسید که چرا او را نخستین کلمه می نامم.
 گوش کنید که پاسخ خواهم داد:
 در آغاز، خداوند در آسمان حرکتی کرد و از آن حرکت بی مثال او،
 زمین و از آن فصل ها پدیدار شد.
 آن گاه خدا حرکتی دوباره کرد و از آن زندگی جاری شد؛ و اشتیاق
 زندگی، ژرفا و بلندا را جست.
 سپس خدا سخن گفت و انسان، نتیجه سخنانش بود و روح بشر،
 از روح خدا پدیدار گشت.
 و چون خدا چنین گفت، عیسی نخستین کلام او شد و این کلام،
 کامل بود. و چون عیسی به دنیا آمد، اولین کلمه برای ما ادا شد و آن
 صدا از گوشت و خون ساخته شده بود.
 عیسی، آن پاک و مطهر، نخستین کلمه ای بود که خداوند با آن، با
 انسان سخن گفت، همانند درخت سیبی که در باغ میوه باید پیش از
 درختان دیگر غنچه دهد و سپس به شکوفه بنشیند. و در باغ میوه
 خدا، آن روز، روز کاملی بود.
 ما همه پسران و دختران ملکوت اعلایم امّا آن پاک، پسر
 نخستینی بود که در پیکر عیسی ناصری دمیده شد، به میانمان آمد و
 ما نیز او را به چشم دیدیم.
 این ها را گفتم که نه تنها با ذهن، بلکه با روح او را درک کنید. زیرا
 ذهن می سنجد امّا روح به قلب زندگی می رسد و اسرار آن را
 می پوشاند... و بذر روح جاودانه است.
 باد می وزد و باز می ایستد... دریا طغیان می کند و آن گاه خسته
 می شود... امّا قلب زندگی گره ایست ساکت و خاموش و آن ستاره که
 می درخشد، تا ابد ثابت.

مانوس از پومیپیان، به یک یونانی

خدایان سامیان

یهودیان نیز مثل همسایگان فنیقی و عربشان، نمی خواهند
 خدایانشان لحظه‌ای بر فراز باد بیاسایند.
 آن‌ها، نسبت به الوهیتشان اندیشه‌ای والا داشتند، و به عبادت و
 دعا و قربانی دیگران نیز بسیار اهمیت می دادند.
 در حالی که ما رومیان برای خدایانمان معابد مرمرین می سازیم.
 این مردم، بر طبیعت خدایانشان به جدال و گفتگو برمی خیزند. وقتی
 در وجد و شور هستیم، گرداگرد معابد ژوپیتز، جونو، مارس و
 ونوس پایکوبی می کنیم؛ امّا آن‌ها در وجد خویش پشمینه‌ای
 می پوشند و سرهایشان را خاکستر می گیرند و به وقت تولدشان،
 به سوگواری می نشینند.
 و عیسی را، مردی که خدا برای شادمانی برگزید، شکنجه دادند و
 کُشتند.

این مردم نمی خواهند با شادی خدایانشان شادمان باشند. اینان،

فقط خدای رنج‌هایشان را می‌شناسند.

دوستان و پیروان عیسی، که از سُروِ او خبر داشتند و خنده‌اش را شنیده بودند، تندیسی از اندوهش ساختند و به پرستش آن نشستند. با چنین عبادتی، نه تنها به‌سوی خدایشان بالا نمی‌روند، که الوهیتش را به‌قدر خویش پایین می‌آورند.

با این حال معتقدم، این فیلسوف - عیسی - که چون سقراط بود، بر نسل خویش و حتی دیگر نسل‌ها پیروز خواهد شد. زیرا که ما همه آفریدگان غم‌گینیم با تردیدهایی بی‌بها و چون کسی به‌ما بگوید «بگذارید با خدایانمان شاد باشیم» نمی‌توانیم به‌صدایش اعتنا کنیم. شگفتا که اندوه این مرد، آیینی مرسوم شد!

این مردم می‌خواهند که آدونیس دیگری را بیابند؛ خدایی که در جنگل کشته شود، و ازگشته شدن او جشن برپا کنند. افسوس که آن‌ها به‌خنده‌های او هیچ توجهی نمی‌کنند!

اما باید اقرار کنیم که رومیان همچون یونانیان هستند. آیا ما خود، خنده‌های سقراط را در خیابان‌های آتن می‌شنویم؟ آیا جام شوکران را در تیاتر دیونیسوس فراموش می‌کنیم؟

آیا هنوز پدرانمان در گوشه‌های خیابان‌ها نمی‌ایستند تا مشکلاتشان را در گوش هم زمزمه کنند و از یادآوری پایان غم‌انگیز همه بزرگمردان شادمان باشند؟



پیلاطوس پنتیوس

آداب و خرافات شرقیان

پیش از آن که عیسی را نزد من بیاورند، همسرم از او بسیار سخن گفته بود، اما من هیچ علاقه‌ای به او نشان نمی‌دادم.

همسرم انسانی رؤیایی است و مثل بسیاری از زنان رومی همترازش، تسلیم آداب و سنن و آیین عبادی شرقی‌ها بود. این آیین‌ها برای امپراطوری خطرناک است و چون به دلِ زنان ما راه می‌یافت، خُلق و خُویشان ویران‌کننده می‌شد.

وقتی هیکسوس عرب‌ها، خدای یگانه‌شان را از بیابان‌ها به مصر آوردند، امپراطوری مصر پایان پذیرفت. و چون عشتروت با هفت خدمتکارش از سواحل سوریه آمد، یونان به تیرگی افتاد و نابود شد.

پیش از آن که عیسی را چون جنایتکار یا دشمن ملتش و روم نزد من بیاورند، هرگز او را ندیده بودم. او را به سالن محاکمه آوردند در حالی که دستانش را با طناب به بدنش بسته بودند.

من در شاه‌نشین سرانسته بودم که او با گام‌هایی بلند و استوار از

کنار من گذشت. سپس راست قامت و سربرافراشته ایستاد.
در آن لحظه نتوانستم به آن چه برایم اتفاق افتاده پی ببرم؛ اما ناگهان احساس غریب و میل شدیدی بر من چیره شد... با آن که نمی خواستم اما از جا بلند شدم، از شاه نشین پایین آمدم و به پایش افتادم.

احساس می کردم که قیصر وارد سرا شده بود، مردی بزرگ تر از حتی خود روم.

اما این احساس، فقط لحظه ای در من دوام یافت و سپس مردی ساده را در برابر خود دیدم که به خیانت به مردش متهم شده بود... و من قاضی و حاکم او.

از او سؤال کردم، اما پاسخی نداد؛ فقط به من نگاه کرد. در نگاهش ترحم و دلسوزی موج می زد، گویی حاکم و قاضی من بود.
ناگهان صدای فریاد مردم از بیرون بلند شد. اما او، همچنان ساکت بود و با نگاهی سرشار از ترحم به من می نگریست.

بیرون رفتم و بر پله های قصر ایستادم. وقتی مردم مرا دیدند، ساکت و بی صدا شدند. آن گاه گفتم:

«از این مرد چه می خواهید؟»

و آن ها یک صدا فریاد زدند:

«او را به صلیب بکشید. او خصم جان ما و دشمن روم است.»

و بعضی فریاد می زدند:

«آیا او نبود که می گفت معابد را ویران می کنم؟ آیا او ادعای

پادشاهی و سروری نمی کرد؟ اما ما پادشاهی جز قیصر نمی خواهیم.»

سپس آنان را ترک کردم و به داخل سرای محکمه باز گشتم و دوباره

او را دیدم که هنوز ساکت و تنها و گردن افراشته ایستاده است.
 کلامی از فیلسوفی یونانی به خاطر آمد که گفته بود: انسان تنها،
 قوی‌ترین انسان‌هاست. در آن لحظه، عیسی ناصری از ملتش بزرگ‌تر
 بود و من برای او، هیچ احساس دلسوزی نکردم، زیرا فراتر از ترحم و
 دلسوزی من بود. پس پرسیدم:

«آیا پادشاه یهود هستی؟»

او کلامی بر زبان نیاورد.

دوباره از او پرسیدم:

«آیا تو نگفته‌ای که پادشاه یهود هستی؟»

نگاهی به من کرد و سپس با صدایی آرام پاسخ داد:

«تو خود مرا پادشاه خواندی. شاید که برای چنین پایانی زاده

شده‌ام و به دنیا آمدم تا حق را گواهی دهم.»

فکرش را کنید که مردی در آن لحظه، از حق سخن می‌گوید!

با بی‌صبری و با صدایی بلند، به خود و به او گفتم:

«حق چیست؟ و حق برای بی‌گناه چه معنایی دارد در حالی که

دست مجری اعدام بر او حکم داده است؟»

آن‌گاه عیسی قدرتمندانه گفت:

«هیچ قانونی در جهان حکمفرما نیست مگر روح و حق.»

و من پرسیدم:

«آیا تو از روحی؟»

در پاسخ من گفت:

«همانگونه که تو هستی... گرچه آن را نمی‌شناسی.»

و روح و حق چه بود که من برای سلامتی شهرها، و آن مردم برای

تعصب آیین‌های کهن خود، مرد بی‌گناهی را به دست مرگ می‌سپاریم؟

هیچ انسان، هیچ نژاد و هیچ امپراطوری نیست که با حق منتهی به تکامل، مقاومت کند.

دوباره گفتم:

«آیا تو پادشاه یهود هستی؟»

در پاسخم گفت:

«تو خودت گفتی که من ساعتی پیش بر جهان پیروز شدم.»

و این تنها جمله‌ای بود که در تمام آن‌چه گفته بود، ناشایست می‌نمود زیرا تنها روم بود که بر جهان پیروز شد.

در این هنگام، صدای مردم دوباره بلند شد... صدایی بلندتر از پیش. از جایگاهم پایین آمدم و به او گفتم:

«دنبال من بیا.»

و دوباره بالای پله‌های قصر ایستادم؛ او نیز کنار من.

وقتی مردم او را دیدند، چون تندر غریدند که در آن همه فریاد، چیزی جز «او را به صلیب بکشید... به صلیب بکشید» نمی‌شنیدم. آن‌گاه او را به کاهنانی سپردم که به من تسلیمش کرده بودند و به آنان گفتم:

«بر سر این مرد درستکار، هر بلایی می‌خواهید بیاورید. و اگر هم خواستید، می‌توانید برای نگهبانی از او، سربازان رومی خود را با خود ببرید.»

سپس او را گرفتند، اما دستور دادم تا بر بالای صلیب بنویسند: «عیسی ناصری، پادشاه یهود.» و بهتر بود که می‌گفتم: «پادشاه عیسی

ناصری.»

آن‌ها، او را برهنه کردند، تازیانه زدند و به صلیب آویختند.
البته می‌توانستم او را امان دهم، ولی با این کار، شورشی سخت
برپا می‌شد. و این، سیاست حاکمان ولایتی روم است که تعصبات
مذهبی مردم شکست خورده را تحمل کنند.

در همان ساعت، باور داشتم که او بسی والاتر از یک آشوبگر
است اما حکمی که صادر کردم برخلاف میل بود و تنها به خاطر
موقعیت روم چنین کردم.

مدت کمی پس از آن، سوریه را ترک کردیم و از آن روز به بعد،
همسرم زنی اندوهگین و منزوی شد. چه بسیار حتی در همین باغ،
می‌دیدم که در چهره‌اش اندوهی ژرف خانه کرده است.
به من گفتند که او با زنان رومی بسیاری، درباره عیسی صحبت
می‌کند.

ببینید مردی را که حکم گشته شدنش را صادر کردم، چگونه از
عالم تاریکی‌ها بازگشته و به خانه من راه یافته است.
و من بارها و بارها با خود تکرار می‌کردم که چه چیزی حق است و
چه چیزی حق نیست؟

آیا ممکن است آن مرد سوریه‌ای، در ساعات شبانه بر ما چیره
شود؟

به راستی که اینگونه نخواهد شد.
زیرا روم باید بر کابوس‌های زنانمان غالب آید.





برتولماوس در افسوس

بردگان و رانده‌شدگان

دشمنان عیسی می‌گویند که او بردگان و رانده‌شدگان را به رسالت خویش دعوت می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست تا در برابر اربابانشان بایستند. آن‌ها می‌گفتند که او چون از طبقهٔ پست بود از هم‌نوعان خود استمرار می‌طلبید اما همواره سعی می‌کرد که اصل و ریشهٔ خود را پنهان کند.

اما باید دربارهٔ پیروان عیسی و رهبری او، بررسی دقیقی انجام داد. او در آغاز، همراهانی از شمال کشور برگزید؛ آن‌ها مردانی آزاده بودند؛ تن‌هایی قدرتمند داشتند و از نظر روحی، دلیر و شجاع بودند و با گذشت بیست سال، در برابر مرگ از خود دلاوری و شهامت نشان دادند. همچنان متهور و با رضایت قلبی.

فکر می‌کنید که این مردان، برده بودند یا رانده شده؟
و فکر می‌کنید که سران لبنان یا ارمنستان، منزلت خویش را به جهت پذیرش عیسی به عنوان پیامبری الهی فراموش کرده‌اند؟

یا فکر می‌کنید مردان و زنان اصیل انطاکیه، بیزانس، آتن و روم با ندای راهنمایان بردگان به او پیوستند؟

نه؛ ناصری نه با خدمتکارانِ مخالفِ اربابان موافق بود و نه با اربابانِ بر ضدّ خدمتکاران. او با کسی بر علیه کسی دیگر نبود.

او والاتر از دیگر مردان بود و رودهایی که در رگ‌های او جریان دارند، قدرت و اندوه را با هم زمزمه می‌کند.

اگر نجابت در حمایت باشد، او نجیب‌ترین همهٔ مردان بود. اگر آزادی در فکر و کلام و رفتار باشد، او آزادترین همهٔ مردمان بود. و اگر اصالت در غروری باشد که فقط برای عشق، و نزدیکی با لطف و مهربانی سر تسلیم فرود آرد، پس او اصیل‌ترین همهٔ انسان‌ها بود.

فراموش نکنید که فقط قدرت و سرعت باعث پیروزی و در نهایت افتخار در مسابقه می‌شود، و عیسی از دست دوستان و دشمنانش مدال گرفت، در حالی که خودشان، این را نمی‌دانستند.

حتی اکنون، او هر روز توسط کاهنان آرتمیس و در نهانگاه‌های معابدش، مدال می‌گیرد.



عیسی در کنار دیوار زندان

در شبی، عیسی از کنار زندانی که در برج داود بود گذر کرد؛ ما نیز به دنبالش بودیم.

ناگهان ایستاد و گونه‌اش را بر سنگی از دیوار زندان قرار داد و گفت:
 «ای برادرانِ روزهای دیرینِ من، قلبِ من، با قلب‌های شما که در
 پشت این حصارهاست می‌تپد. ای کاش که شما هم می‌توانستید
 چون من آزاد باشید، و با من و همراهانم قدم بزنید.
 شما محدودید امّا تنها نیستید. چه بسیارند زندانیانی که در
 خیابان‌ها راه می‌روند. بال‌هایشان نشکسته امّا چون طاووس پر
 می‌زنند و قدرت پرواز ندارند.

ای برادرانِ دوّمِ روزِ من، به‌زودی شما را در زندان‌هایتان دیدار
 خواهیم کرد و شانه‌هایم را تسلیم بارهای گران‌تان؛ که بی‌گناه و گناهکار
 از هم جدا نیستند و چون استخوان‌های بازو، هرگز از هم جدا
 نمی‌شوند.

ای برادران امروزِ من که امروزِ روزِ من است، شما برخلاف جریان اندیشه‌های آنان شنا کرده‌اید. پس شما را به بند کشیدند. آن‌ها می‌گویند که من هم برخلاف جریان آن‌ها شنا می‌کنم. شاید به زودی با شما باشم... قانون شکنی در میان قانون شکنان دیگر.

برادران روزِ نیامدهٔ من، این دیوارها فرو خواهند ریخت، و از این سنگ‌ها، شکل‌های دیگری می‌سازند؛ آنان که چکشی از نور دارند و قلمی از باد، و آن‌گاه شما در آزادیِ روزِ نوین من آزاد خواهید بود.»

عیسی چنین گفت و به راه افتاد. دستان او همچنان بر دیوار زندان بود تا سرانجام از برج داود گذر کردیم.



آندریاس

زشت کاران

تلخی مرگ، کمتر از تلخیِ زندگی بدون اوست. چون سکوت می‌کرد، روزها ساکت و خاموش می‌شدند. فقط پژواک، در حافظه‌ام کلمات او را تکرار می‌کند. امّا نه! صدای او را روزی شنیدم که گفت: «در لحظات اشتیاق‌تان به مزرعه بروید و کنار زنبق‌ها بنشینید... ترانه آن‌ها را در پرتو خورشید خواهید شنید. آن‌ها، نه پارچه‌ای برای لباس می‌بافند، و نه از چوب و سنگ پناهگاهی برپا می‌کنند، بلکه فقط ترانه می‌خوانند.

او که در دل شب کار می‌کند، خواسته‌هایش را تکامل می‌دهد و بر گلبرگ‌هایش، شب‌نم زیبایی‌اش می‌نشیند؛ آیا شما در نیافته‌اید که نه خسته می‌شود و نه استراحت می‌کند؟»

و باری دیگر شنیدم که گفت:

«پدرتان، پرندگان آسمان را می‌شمرد و ثبت می‌کند چونان شمردن موهای سر. بی‌خواست او نه پرنده‌ای به دام صیاد می‌افتد، نه

موی سرتان سپید می شود و نه در اوج پیری، می ریزد.»

و دگر بار شنیدم که گفت:

«شنیده ام که با خودتان می گوئید: خدایمان باید با ما فرزندانِ

ابراهیم مهربان تر باشد تا به کسانی که از آغاز او را نمی شناختند.

اما من به شما می گویم: صاحب باغی که به هنگام صبح کارگری را

به کار می گیرد و هنگام غروب نیز، دیگری را به کار می گیرد و به هر دو

مزدی برابر می دهد، به راستی مردیست عادل. آیا او از کیسه خود

نمی تواند به میل خود بپردازد؟

بنابراین پدرم دروازه خانه اش را به روی غیرکلیمیانی که به در

می کوبند می گشاید، درست همانگونه برای شما که به در می کوبید.

زیرا گوش هایش به نوای تازه عشقی توجه می کند که هنگام شنیدن

آواهای دیرین به آن گوش سپرده است. و با خوش آمدگویی تازه ای

زیرا که آن، تازه ترین تار در قلب اوست.»

و بار دیگر شنیدم که گفت:

«این را به یاد داشته باشید: دزد، نیازمند است و دروغگو ترسو. آن

صیادی که به دست نگهبانِ شبستان شکار می شود، به دام نگهبانِ شب

خود نیز خواهد افتاد.

می خواهم که به حال همه این ها دل بسوزانید.

اگر قصد خانه شما را دارند، درهای خانه تان را به رویشان بگشایید

و بخواهید که بر سر سفره تان بنشینند. اگر ایشان را نپذیرید، آن ها را از

جرمی که مرتکب می شوند، آزاد نکرده اید.»

روزی با دیگران، او را تا بازار اورشلیم دنبال کردم. او حکایت

فرزندِ مردی و لخرج و تاجری را گفت که همه دارایی اش را فروخت تا بتواند یک مروارید بخرد.

همانگونه که سخن می گفت، فریسیان زنی را به داخل جمعیت آوردند که او را بدکاره می نامیدند. آن ها اطراف عیسی را گرفتند و گفتند:

«به پیمان ازدواجش پابند نبوده و مرتکب عملی زشت شده است.»

عیسی به آن زن نگاهی انداخت، دستش را بر پیشانی اش گذارد و با نگاهی عمیق، به چشمانش خیره شد.

سپس به کسانی که آن زن را نزد او آورده بودند رو کرد و مدتی طولانی به آن ها خیره شد. آن گاه خم شد و با انگشتش، شروع به نوشتن چیزی روی زمین کرد.

او، نام بسیاری از کسان را نوشت و در کنار نامشان، کارهای زشتی را که مرتکب شده بودند، رقم زد. همانگونه که او این عبارات را می نوشت، مرتکبان آن خطایا، از شرم به اطراف گریختند.

پس از آن که نوشتن به پایان رسید، فقط آن زن و ما پیش روی او ایستاده بودیم. او دوباره به چشمانش نگریست و گفت:

«تو بسیار عشق ورزیدی، اما آن هایی که تو را این جا آوردند، اندک. آن ها، تو را چون دامی آوردند تا مرا بفریبند.

و حال با آرامش، به راه خویش برو.

کسی از آنان این جا نیست تا حکمی برایت صادر کند. اگر خواستی به راهی بروی که در آن عشق می ورزیدی، مرا بطلب، زیرا پسر انسان، تو را کیفری نمی دهد.»

من در آن لحظه شگفت زده بودم که به آن زن چنین گفته بود، زیرا او خودش نیز بی گناه نبود.

اما از آن روز، همواره اندیشه می کردم تا حال که دریافته ام، فقط پاکدلان از تشنگانی که به سوی مرداب ها راهنمایی می شوند، درمی گذرند.

و فقط پائی استواران می توانند دست کسانی را بگیرند که پایشان در مسیر می لغزد. و بارها و بارها می گویم:
تلخی مرگ، کمتر از تلخی زندگی بدون اوست.





مرد ثروتمند

اموال و دارایی

او، از ثروتمندان بد می‌گفت. روزی از او پرسیدم:
«آقا ... باید چه کنم تا به سلامت روح نایل آیم؟»
فرمود که از اموال خود به فقرا ببخشم و پیرو او باشم.
او خود، هیچ ثروتی نداشت؛ بنابراین نمی‌دانست که ثروت
چگونه آزادی و اعتماد، و احترام و عزت به همراه می‌آورد.
در خانه‌ام، یکصد و چهارده برده و خدمتگذار کار می‌کردند؛
بعضی از آن‌ها در مزرعه‌ها و برخی در تاکستان‌هایم مشغول بودند،
گروهی نیز کشتی‌های تجاری‌ام را تا جزایر دور پیش می‌راندند.
و اگر به آن چه گفته بود گوش می‌سپردم و ثروتم را به فقرا
می‌بخشیدم، برای بردگان و خدمتکارانم چه اتفاقی می‌افتاد و بر سرِ
همسران و کودکانشان چه می‌آمد؟ اگر چنین می‌کردم، آن‌ها باید بر
دروازه‌های شهر یا در آستانِ معابد دست به گدایی می‌زدند.
نه... آن مرد شریف، به عمق این راز پی نبرده بود. تا زمانی که او و

همراهانش با بخشش دیگران روزگار می‌گذراندند، چنین می‌پنداشتند که همه باید چون او زندگی کنند.

حال این معمای متناقض را بشنوید:

آیا ثروتمند باید ثروت خود را به فقیر ببخشد و فقیر جام و نان ثروتمند را داشته باشد، پیش از آن که ثروتمند سر سفره خود، به او خوشامد گوید؟ و آیا نگاهبان شهر، باید میزبان مشتریانش باشد قبل از آن که خود را امیر سرزمین بنامد؟ مورچه که غذا را برای زمستان ذخیره می‌کند، از ملخی که روزی آواز می‌خواند و روزی دیگر گرسنه است، بسیار خردمندتر می‌باشد. شنبه گذشته، یکی از پیروانش در بازار گفت:

«بر آستانِ آسمان، جایی که عیسی صندل‌های خویش را می‌نهد، کسی لایق آن نیست که سرش را بگذارد.»

اما من این سؤال را دارم. آن درست‌کردار آواره، در آستانِ کدام خانه می‌توانست صندل‌هایش را بگذارد؟ او خود، نه خانه‌ای داشت و نه آستانی؛ و اغلب بدون صندل راه می‌رفت.



یوحنا در پطموس

عیسای مهربان

می خواستم از او بیشتر حرف بزنم.
خدا، صدا و لبانی سوزان به من عطا فرمود، گرچه سخن گفتن
نتوانم.

و شایسته آن نیستم که واژه‌ای کامل بیان کنم. اما با این حال، قلبم
را برای حمایت از لبانم فرامی خوانم.

عیسی مرا دوست داشت ولی نمی دانم برای چه؟ و من او را
دوست می داشتم چون روح مرا به بلندهای فراتر از جسم برد و آن را
به ژرفایی فراتر از توان من رساند.
عشق، رازی است مقدس.

آن‌ها که عاشق می شوند، همواره بی کلام می مانند؛
اما برای آن کسان که عاشق نمی شوند، عشق جز ریشخندی
نامهربانانه نیست.

عیسی، من و برادرم را در مزرعه‌ای که کار می کردیم صدا زد. من

آن هنگام جوان بودم، و گوش‌هایم جز صدای سپیده‌دمان را نمی‌شنید.

اما نوا و طنین صدای او، پایانی شد برای کارهایم و شروعی برای احساسات و هیجان‌اتم.

دیگر برای من چیزی وجود نداشت جز آن که در پرتو خورشید راه بروم و دلربایی لحظه‌ها را پرستش کنم.

آیا می‌توانید تصور کنید بزرگ بسیار مهربانی را که بزرگ باشد؟ و زیبای بسیار تابانی را که زیبا به نظر رسد؟

آیا می‌توانید در رؤیاهایتان صدایی بی‌احساس بشنوید؟

او مرا صدا می‌زند و من او را پیروی می‌کنم.

در آن غروب، به‌خانه پدرم بازگشتم تا جامه‌ی دیگرم را بردارم. به‌مادرم گفتم:

«عیسی ناصری مرا به جمع خود فراخوانده است.»

و مادرم گفت:

«پسرم! مثل برادرت، به‌راه او برو.»

و من، او را همراهی کردم.

عطر خوش او مرا به‌سویش کشاند، اما فقط برای آن که رهایم سازد.

عشق، میزبانی مهربان است برای میهمان خود، گرچه برای این میهمان ناخوانده، خانه‌ی عشق جز سرابی و ریشخندی نیست.

اکنون می‌خواهید که از معجزات عیسی برایتان بگویم.

ما همه اشارت‌های معجزه‌آسای زمانیم؛ سرور و بزرگ ما، مرکز آن

زمان بود.

اما نمی خواست که اشارت هایش شناخته شود.

از او شنیدم که به فردی با پای لنگ گفت:

«برخیز و به خانه ات برو، اما به کاهنان نگو که من تو را شفا داده ام.»

اندیشه عیسی با آن مرد افلیج نبود؛ که سزاوار بود با قدرتمند و

قدبرافراشته باشد.

اندیشه اش، دیگر اندیشه ها را می جست و نگاه می داشت، و روح

کاملش، به دیدار روح های دیگر می شتافت.

و در این حال، روحش آن روح ها و آن اندیشه ها را دگرگون

ساخت.

این معجزه بود، اما برای آقا و سرور ما، کاری ساده؛ مثل نفس

کشیدن در هوا.

و حال بگذارید تا از چیزهای دیگر برایتان بگویم.

روزی، وقتی من و او تنها در مزرعه ای راه می رفتیم، هر دو گرسنه

شدیم و به سوی درخت سیب خودرویی رفتیم. بر شاخه های آن

درخت، فقط دو سیب آویخته شده بود.

او تنه درخت را گرفت و محکم تکان داد؛ آن دو سیب به پایین

افتاد.

او آن ها را برداشت یکی را به من داد و دیگری را در دستش

نگه داشت. در آن هنگام، چون گرسنه بودم آن سیب را خوردم، و چه

سریع خوردم!

سپس به او نگاه کردم و دیدم که هنوز سیب دیگر را در دست

نگه داشته است؛ آن سیب دیگر را نیز به من داد و گفت:

«این را هم بخور.»

سیب را گرفتم و با گرسنگی بی شرمانه‌ای، آن را نیز خوردم. همانگونه که می‌رفتیم، به صورتش نگاه کردم، اما چگونه می‌توانم آن چه دیدم بیان کنم؟

شبی که شمع در فضایش می‌سوخت؛

رؤیایی که فراتر از خیال ما بود؛

نیمروزی که در آن، همهٔ چوپانان در آرامشند و از چرای گله‌شان شادمان.

شامگاهی، سکوتی و خانه‌ای؛ و آن‌گاه خوابی و رؤیایی.

همه را در صورتش دیدم.

او هر دو سیب را به من داده بود؛ و می‌دانستم که او نیز چون من گرسنه است.

اما من اکنون می‌دانم که با آن بخشیدن، او خود سیر شد.

او، از میوه‌هایی دیگر و از درختانی دیگر خورد و سیر شد.

می‌خواهم که از او، با شما بیشتر بگویم اما چگونه؟

وقتی عشق چنان گسترده باشد، بی‌کلام می‌شود.

و هرچه حافظه والاتر باشد، سکوتی ژرف‌تر می‌جوید.





پطروس

همسایه

روزی آقا و سرورم در کفرناحوم چنین گفت:
«همسایه‌هایتان، خودِ دیگر شمايند که در پشت ديوارها ساکن‌اند.
با اين مفهوم، همه ديوارها فرو خواهد ريخت.
کسی چه می‌داند که شايد همسايه شما، خودِ بهتر شماست در
پيکری ديگر! ببينيد، او را دوست بداريد همانگونه که خودتان را.
او همچنين تجلّی والایي است که نمی‌شناسيدش.
همسايه‌های شما، مزرعه‌هایی هستند که بهار آرزوهایتان با
جامگانی سبز از آن جا می‌گذرد؛ و زمستان خواهش‌هایتان، به خواب
رفته و برف‌هایی سنگين را به خواب می‌بيند.
همسايه‌تان، آينه‌ای است که در آن چهره خود را می‌بيند؛ چهره‌ای
که از لذتی ناشناخته و اندوهی ناآشنا زيبا شده است.
می‌خواهم به همسايگان‌تان عشق بورزيد همانگونه که من به شما.»
آن‌گاه به او گفتم:

«چگونه می توانم به همسایه ام عشق بورزم در حالی که مرا دوست نمی دارد، به مال من طمع دارد و می خواهد آن چه از آن من است، بریاید؟»

او در پاسخ گفت:

«وقتی تو شخم می زنی و کارگرت بذر می افشاند، آیا می ایستی و به پشت سرت نگاه می کنی تا پرنده ای را که بذرها را برمی چیند برانی؟ اگر چنین کردی، سزاوار ثروت حاصل از محصول خود نخواهی بود.»

وقتی عیسی این را گفت، شرمنده شدم و سکوت کردم.
اما بیمناک نبودم زیرا همچنان به من لبخند می زد.



پینه دوزی از اورشلیم

یک نفر بی طرف

او را دوست نداشتم امّا از او متنفر هم نبود.
 به سخنانش گوش نمی سپردم امّا ترجیح می دادم که طنین صدایش
 را بشنوم؛ چون صدایش مرا خوشنود می کرد.
 هرچه می گفت در ذهنم مبهم بود، امّا موسیقی کلامش برای
 گوش هایم آشنا.
 به راستی اگر آن چه مردم از تعالیمش به من گفته اند نمی شنیدم،
 نمی توانستم بفهمم که او با یهود بود یا با مخالف آنان.



سوسانِ ناصری، همسایهٔ مریم

جوانی و مردانگی عیسی

مریم مادر عیسی را، پیش از آن که به همسری یوسف نجّار درآید می‌شناختم؛ هر دوی ما، هنوز ازدواج نکرده بودیم. در آن روزها، مریم رؤیاهایی می‌دید و صداهایی می‌شنید؛ او از خدمتکارانی آسمانی سخن می‌گفت که در رؤیاهایش دیده بود. مردم ناصره، بسیار متوجه او بودند و آمد و شد او را زیرنظر داشتند. آن‌ها با چشمانی مهربان به او می‌نگریستند زیرا اقبالش بلند بود و گام‌هایش استوار. البته برخی معتقد بودند که او خودکامه است زیرا می‌گفتند که او همهٔ کارهایش را به تنهایی انجام می‌دهد. من او را، در حالی که جوان بود، یک پیرزن فرض می‌کردم زیرا شکوفه‌هایش به بار نشسته و در بهارش میوه‌هایش رسیده بود. او در بین ما به دنیا آمد و پرورش یافت، اما مثل بیگانه‌ای بود از شهرهای شمالی. در چشمان او، همواره نوعی شگفتی موج می‌زد که در

صورت هیچ یک از ما دیده نشده بود.

و او چون میریام، که با برادرانش از نیل به خشکی آمد، مغرور بود. سپس مریم را برای یوسف نجّار خواستگاری کردند.

وقتی مریم، عیسی را بارور شد، در میان تپه‌ها راه می‌رفت و به وقت غروب، با چشمانی سرشار از درد و عشق باز می‌گشت. و هنگامی که عیسی به دنیا آمد، شنیدم که مریم به مادرش گفته است: «من درختی هستم که شاخه‌هایم را نچیده‌اند، حال این میوه را ببین.» مارتای ماما این حرف را شنیده بود.

پس از سه روز به دیدارش رفتم. در چشمانش شگفتی بود و سینه‌اش پر تپش. نورسیده را سخت در آغوش گرفته بود؛ چونان صدفی که مرواریدی را دربر دارد. همهٔ ما نیز دوستدار کودک بودیم و چشم از او بر نمی‌داشتیم زیرا در وجودش، حرارتِ بودن و قلبِ زندگی نمایان بود.

فصل‌ها گذشتند و او کودکی شاد و خندان، و آواره‌ای کوچک شد. هیچ یک از ما نمی‌دانستیم که او چه می‌کند، زیرا همیشه خارج از جمع ما بود و هرگز هم توبیخ نمی‌شد؛ گرچه شجاع و ماجراجو بود. بیشتر با کودکان هم‌سن خود بازی می‌کرد.

دوازده ساله بود که نابینایی را به سلامت از رودخانه تا ابتدای جاده راهنمایی کرد. آن مرد نابینا برای تشکر از او پرسید.

«ای پسر کوچک تو که هستی؟»

و او در پاسخ گفت:

«من پسر کوچک نیستم، من عیسی هستم.»

و نابینا گفت:

«پدرت کیست؟»

او به پاسخش گفت:

«پدر من، خداست.»

و نابینا با لبخندی گفت:

«خوب پسر کوچک من، مادرت کیست؟»

و عیسی جواب داد:

«من پسر کوچک شما نیستم... مادر من زمین است.»

آن‌گاه مرد نابینا می‌گوید:

«آه ببینید... مرا فرزند خدا و زمین از رودخانه عبور داده است.»

و عیسی پاسخ می‌دهد:

«من، شما را به هر جایی که بخواهید می‌برم... چشمانم، پاهای

شما را همراهی می‌کند.»

او چونان نخلی گرانبها در باغ ما پرورش می‌یافت.

وقتی نوزده ساله شد، چون آهوان زیبا بود، و چشمانش چون

عسل، سرشار از شگفتی‌های روز؛ و لبانش چون گوسفندان

صحرائی، تشنه آب گوارا بود. او در مزرعه‌ها به تنهایی راه می‌رفت و

چشمان ما و دختران ناصره به دنبالش بود. اما از او شرمگین بودیم.

عشق، همواره شرمسار زیبایی است؛ اما زیبایی، همیشه مشتاق

عشق است.

سال‌ها به او فرصت دادند تا در معابد و باغ‌های جلیله سخن

بگوید و در این مدت، مریم نیز همراه او بود تا کلامش را بشنود و به ندای قلب خویش نیز گوش فرا دهد. اما آن هنگام که با دوستان و همراهانش به اورشلیم رفت، مریم همراهشان نبود. زیرا مردم اورشلیم، اگر ما را که اهل شمال هستیم، در خیابان‌های شهر خود ببینند، مسخره‌مان می‌کنند، حتی اگر برای بردن قربانی به معابد آن جا برویم.

مریم بیش از این غرور داشت که بخواهد تسلیم مردم جنوب بشود.

عیسی به شهرهای دیگری در شرق و غرب هم رفت و گرچه ما نمی‌دانستیم به کجا، اما قلب‌هایمان به دنبال او رهسپار بود. ولی مریم در آستان خانه منتظر می‌ماند و تا غروب چشمانش به جاده خشک می‌شد تا او به خانه بیاید.

با آمدن او، مریم به ما می‌گفت:

«او بسیار بزرگ‌تر از آن است که پسر من باشد و برای قلب خموش من، بسی فصاحت و بلاغت دارد. چگونه می‌توانم از او ادعای چیزی کنم؟»

به نظر می‌آمد مریم نمی‌توانست باور کند که کوه‌ها، زادهٔ دشت‌هایند؛ و در سپیدیِ قلبش نمی‌دید که دامنهٔ کوه مسیری است به سوی قله.

مریم آن مرد را می‌شناخت اما جرأت نمی‌کرد که او را پسر خود بداند.

و یکروز وقتی عیسی با ماهیگیران به دریاچه رفت، مریم به من

گفت:

«انسان کیست جز موجودی در تقلاً که از زمین برمی خیزد، و چیست جز آرزویی که میل ستاره‌ها را در دل دارد؟ پسر من یک آرزوست. او آرزوی همه ما به سوی ستارگان است. آه... من گفتم پسر من.... خدایا مرا ببخش... به راستی که با تمام وجود می‌خواهم که مادرش باشم.»

سخت است که بتوانم بیش از این دربارهٔ مریم و پسرش صحبت کنم. اما اگر خاری در گلوی من باشم و کلامم چون افلیجی تکیه زده بر عصا به شما برسد، باز هم دوست دارم که برای شما، آن چه دیده و شنیده‌ام بازگویم.

بهار آن سال بود و شقایق‌های سرخ بر فراز تپه‌ها به چشم می‌خورد که عیسی دوستانش را فراخواند و گفت:

«با من به اورشلیم بیایید تا شاهد قربانی برهٔ عید فصح باشیم.»

همان روز، مریم به در خانهٔ من آمد و گفت:

«او به شهر مقدس می‌رود، آیا می‌آیی تا با من و زن‌های دیگر

به دنبال او برویم؟»

و ما به دنبال مریم و پسرش، رهسپار راهی دور شدیم. آن جا، زنان و مردان بسیاری به ما احترام گذاشتند زیرا عیسی را دوست می‌داشتند و از آمدن ما خبردار شده بودند. اما همان شب، عیسی با مردانش شهر را ترک کرد.

به ما گفتند که او به بیت‌عنیا رفته است.

و مریم، همچنان چشم انتظار با ما در کاروانسرا ماند.

در غروب پنج‌شنبه بعد، بیرون از شهر او را گرفتند و به زندان بردند.

وقتی که خبر زندانی شدن او را شنیدیم، مریم حتی کلمه‌ای هم سخن نگفت. در چشمانش غم و اندوهی نمایان شد که در چشمان نوعروس ناصره دیده بودم. او گریه نکرد، اما چون روح مادری که نمی‌خواست بر روح فرزندش اشک بریزد، در میان ما راه می‌رفت. ما، کف اتاق نشستیم و او همچنان ایستاده بود و در فضای اتاق راه می‌رفت. کنار پنجره می‌ایستاد، به سوی شرق چشم می‌دوخت و با انگشتانش موی خویشت را شانه می‌کرد.

هنگام طلوع خورشید، هنوز در بین ما ایستاده بود، مانند بیرقی تنها در بیابانی که هیچ سپاهی در آن نیست.

ما گریه می‌کردیم، چون از فردای فرزندش خبر داشتیم... او گریه نمی‌کرد زیرا می‌دانست چه بر سرش می‌آید. گویی استخوان‌های مریم از برنز بود و نیرویش از نارونی کهن؛ چشمانش چون آسمان، پهناور و بی‌باک بود. آیا شنیده‌اید آواز چکاوک را، آن هنگام که لانه‌اش در فضا می‌سوزد؟

آیا دیده‌اید زنی را که غمش از اشک‌هایش بیشتر است؟ یا قلب مجروحی را که از دردش فراتر است؟ شما چنین زنی را ندیده‌اید، چون در حضور مریم نبودید و در آغوش مادری نامری کشیده نشده‌اید. در آن لحظه آرام که سُم‌های گنگ بر سینهٔ بیداران می‌کوفت، یوحنا، پسر کوچک زبیدی آمد و گفت:

«مریم مادر! عیسی می‌رود... بیا به دنبالش برویم.»

و مریم دستش را بر شانه‌های یوحنا نهاد و بیرون رفت؛ ما نیز

به دنبال آن‌ها رفتیم.

وقتی به برج داود رسیدیم، عیسی را دیدیم که صلیب را با خود می‌کشد و جمعیت زیادی اطراف او جمع شده است. البته دو مرد دیگر هم بودند که بر دوش خود صلیب داشتند.

مریم، سر بلند و شجاع، با ما به دنبال پسرش می‌رفت با گام‌هایی محکم و استوار و به دنبال او، صهیون و روم... و بلکه همه جهان، تا از تنها مرد آزاده، انتقام بگیرند.

وقتی به تپه رسیدیم، او را بالای صلیب بردند.

به مریم نگاه کردم... صورتش، صورت زنی داغ‌دیده نبود، بلکه منظره زمین حاصلخیزی بود که فرزندان خویش را می‌زاید و دفن می‌کند. ناگهان در چشمانش خاطره دوران کودکی‌اش پدیدار شد و با صدای بلند گفت:

«ای پسر، که پسر من نیستی! ای مردی که یکبار رحم مرا دیده‌ای! به تو افتخار می‌کنم. می‌دانم هر قطره خونی که از دستانت می‌چکد، رودی می‌سازد برای امتی و ملتی.

تو در این تندباد می‌میری، همانگونه که قلبم، باری در غروب آفتاب مُرد. من اندوهگین نیستم.»

در این هنگام می‌خواستم صورتم را با ردایم بپوشانم و به سوی شمال کشور بگریزم، اما ناگهان شنیدم که مریم گفت:

«ای پسر، که پسر من نیستی! به آن مردی که بر پهلوی راست ایستاده چه گفتی که شادی‌اش را عذاب کردی؟ سایه مرگ بر چهره‌اش افتاده و نمی‌تواند روی از تو برگرداند.

اکنون بر من لبخند بزن تا با لبخندت بدانم که پیروز گشته‌ای.»

عیسی به مادرش نگاه کرد و گفت:

«مریم! از این لحظه مادر یوحنا باش.»

و به یوحنا گفت:

«برای این زن، فرزندی مهربان باش. به خانه‌اش برو و بگذار سایه‌ات همواره بر آستانِ درِ خانه - همان جا که من می‌ایستادم - باشد. این کار را به یادِ من انجام بده.»

مریم دست راستش را به سوی او بلند کرد، درست مثل درختی که تنها یک شاخه دارد و دوباره فریاد زد:

«ای پسر، که پسر من نیستی! اگر این خواست خداست، پس خدا نیز باید صبر و دانشی شایسته به ما عطا فرماید. و اگر از بشر است، خدا تا ابد از گناهش درگذرد.»

اگر از سوی خدا باشد، برف‌های لبنان کفن تو خواهند بود، و اگر از سوی این کاهنان و سربازان است این جامه را برای پوشاندن تو آورده‌ام.

ای پسر، که پسر من نیستی! آن چه خدا می‌آفریند نابود نمی‌شود و آن چه را بشر نابود می‌کند، دوباره می‌سازد، اما نه با نگاه انسان. در آن لحظه، آسمان عیسی را به زمین تسلیم کرد، فریادی و نسیمی.

و مریم، او را به بشر داد، زخمی و مرهمی.

مریم گفت:

«حال بنگرید... او رفت. نبرد تمام شد. ستاره درخشید و کشتی به ساحل رسید. او را که روزگاری بر سینه‌ام می‌فشردم، اکنون در فضا موج می‌زند.»

وقتی به او نزدیک شدیم گفت:

«حتی در مرگ هم لبخند می زند. او پیروز شد و من، به راستی مادر آن پیروز هستم.»

مریم، در حالی که به یوحنا، به آن شاگرد کوچک تکیه داده بود به اورشلیم بازگشت.
و او، زنی بود کامل.

وقتی به دروازه شهر رسیدیم، به صورت مریم خیره ماندم و کاملاً متحیر شده بودم زیرا آن روز، سر عیسی بالاتر از دیگران بود، اما سر مریم هم پایین تر از او نبود.

همه این ها، در بهار آن سال اتفاق افتاد. و اکنون پاییز است. مریم، مادر عیسی دوباره به خانه اش بازگشته و تنهاست. قلب من، دو سال تمام چون سنگی در سینه ام بود، زیرا پسر من، مرا به قصد کار در کشتی ترک کرده و به صور رفته بود. او می خواست دریانورد شود. او گفت که به این زودی ها باز نمی گردد.

شب هنگام به دیدار مریم رفتم. وقتی به خانه اش وارد شدم، او جلوی چرخ بافندگی اش نشسته بود اما چیزی نمی بافت. او به آسمان ناصره خیره شده بود، گفتم:

«سلام مریم.»

مریم دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

«بیا... بیا کنار من بنشین تا با هم به غروب خورشید که خورش بر

تپه ها نمایان است، نگاه کنیم.»

کنار او، روی نیمکت نشستم و از میان پنجره به غرب خیره شدیم.

پس از لحظه‌ای مریم گفت:

«در شگفتم! کیست که می‌خواهد خورشید را در این شامگاه به صلیب بکشد.»

آن‌گاه گفتم:

«برای دلجویی و تسلی نزد تو آمده‌ام. پسر، مرا به قصد دریا ترک کرد و من آن سوی راه‌ها، در خانه تنها مانده‌ام.»
مریم گفت:

«می‌خواهم تو را تسلی دهم، امّا چگونه؟»
گفتم:

«اگر از پسر ت برایم سخن بگویی، بسیار تسلایم بخشیده‌ای.»
مریم لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ام گذارد و گفت:
«از او حرف خواهم زد، زیرا آن چه تو را آرام می‌کند، به من هم دلداری می‌دهد.»

آن‌گاه از عیسی سخن گفتم و همه چیز را از آغاز تعریف کردم.
به نظر می‌آمد که حرف و ذهن او همواره با پسرش همراه است، زیرا
به من گفت:

«پسر من هم یک دریانورد بود. چرا پسر ت را به امواج نمی‌سپاری، همانگونه که من او را سپردم؟ زن تا ابد رحم و گهواره است امّا گور نیست. ما می‌میریم تا به زندگی، زندگی ببخشیم؛ چونان انگستانمان که نخ‌ها را می‌بافد امّا خود هرگز نمی‌پوشیم.

ما، دام می‌نهیم برای ماهی‌هایی که خود هرگز نمی‌خوریم.
و از این، همواره اندوهناکیم امّا همه لذت ما، در همین هاست.»

او را ترک کرده و به خانه ام بازگشتم و با آن که روشنائی روز به پایان
می رسید، کنار چرخ بافندگی ام نشستم تا پارچه ای ببافم که خود هرگز
نخواهم پوشید.



یوسف معروف به یوستوس

عیسای رهگذر

می‌گویند که او پست بود. گیاهی معمولی از بذری معمولی و
مردی بدخوی و خشن.

می‌گویند که فقط باد موهایش را شانه می‌زد و تنها باران لباس‌ها و
بدنش را با هم می‌شست.

آن‌ها او را دیوانه فرض می‌کردند و کلام شیطان را به او نسبت
می‌دادند.

اما ببینید مردی که تحقیرش کردند، چگونه به مبارزه فراخوانده
شد، چگونه طلبید و هرگز تسلیم نشد.

او آواز می‌خواند و هیچکس نتوانست او را از خواندن باز دارد. آن
ترانه آزاد، از نسلی به نسل دیگر پرگشود و به بلندا رفت؛ از فضایی
به فضای خاطره لب‌هایی پرواز کرد که آن ترانه را زایید و گوش‌هایی که
گهواره‌اش بود.

او غریبه بود... آری غریبه بود و سرگشته‌ای در راه خویش به سوی

مکانی مقدس. زائری بود که بر درهای ما کوید؛ میهمانی از سرزمینی دور.

و چون هیچ میزبان دلنوازی نیافت، به جایگاه خود بازگشت.



فیلیپوس

و وقتی او مُرد همهٔ بشریت مُرد

وقتی که محبوب ما مُرد، همهٔ بشریت مُرد، و همهٔ چیزهای فضا ساکت شدند و خاکستری. آنگاه مشرق تاریک شد، و طوفان از آن بیرون زد و زمین را ویران کرد. چشم‌های آسمان باز و بسته شد و باران چون سیلاب سرازیر گشت و با خود، خونی که از دست‌ها و پاهایش جاری بود، آورد.

من هم مُردم، اما در اعماق فراموشی خود شنیدم که می‌گفت: «ای پدر، آن‌ها را ببخش که نمی‌دانند چه می‌کنند.»

و صدای او، روح خفه شدهٔ مرا جُست و به ساحل بُرد. چشمانم را گشودم و او را با پیکری سپید دیدم که در برابر ابرها آویخته، و سخنانش را که شنیده بودم با من شکل گرفت و انسان تازه‌ای شدم. از آن پس اندوهی نچشیدم.

چه کسی اندوهگین خواهد شد از دریایی که صورتش را آشکارا می‌نمایاند یا از کوهی که در پرتو خورشید می‌خندد؟

آیا قلب هیچ انسانی چنین می‌پذیرد که این سخنان، قلبی را زخم
زند؟

کدام داور بشری است که از داوری خویش چشم‌پوشد؟
آیا هیچ عشقی بوده است که با قدرتی که بدان یقین دارد، با تنفر
به جنگ برخیزد؟

آیا هیچ فریادی بین آسمان و زمین شنیده شده است؟
آیا کسی قاتلی را می‌شناسد که با مقتول خود مهربان باشد؟ یا
شهابی برای پرواز خفاشی از حرکت بازایستد؟
فصل‌ها باید بگذرند و سال‌ها پیر شوند، پیش از آن که این واژگان
محو شوند:

«ای پدر، آن‌ها را ببخش که نمی‌دانند چه می‌کنند.»
و من و تو اگر بارها به دنیا آییم، باید آن را حفظ کنیم.
و اکنون به خانه‌ام می‌روم تا در آستانِ آن، با سربلندی به گدایی
بایستم.



برباره یمونی

عیسای ناشکیبا

عیسی با نادانان و کم خردان صبور بود؛ مانند زمستانی که منتظر بهار است. او شکيبا بود. مثل کوهی در برابر باد.

او با مهربانی به سؤالات تند دشمنانش پاسخ می داد. او حتی می توانست در برابر خرده گیری و خطاهای آنان ساکت باشد، زیرا توانا بود، و توانا قدرت تحمل دارد.
اما عیسی ناشکیبا نیز بود.

او با ریاکاران بخشنده نبود. او تسلیم نیرنگبازان و زبان بازان نمی شد.

او نمی خواست مغلوب باشد.

او با کسانی که روشنایی را باور نداشتند ناشکیبا بود، زیرا آنان در تاریکی زندگی می کردند؛ و با آنها که نشانه ها را به جای آن که در قلبشان بجویند، در آسمان می جستند ناصبور بود.

او با آنهایی که پیش از آن که رؤیایشان را به سپیده دم و شب هنگام

بسپارند، روز و شب را مقیاس می‌کنند و می‌سنجند نیز، بردبار نبود.
 عیسی صبور بود، اما از همهٔ انسان‌ها، نابردبارتر.
 او از شما می‌خواست پارچه‌ای ببافید، حتی اگر سال‌ها را بین
 چرخ بافندگی و نخ‌ها بگذرانید، اما هرگز نمی‌خواست حتی ذره‌ای از
 آن بافته را بشکافند.



همسر پیلاطوس به زن رومی

با کنیزانم در بیشه‌های بیرون از اورشلیم قدم می‌زدم که او را با چند تن از مردان و زنان که اطرافش نشسته بودند، دیدم. او، با زبانی با آن‌ها سخن می‌گفت که من فقط نیمی از آن را فهمیدم.

اما برای فهمیدن شعاع نور یا درک کوه بلور به هیچ زبانی نیاز نیست. آن چه زبان هرگز نمی‌تواند بگوید و گوش نمی‌تواند بشنود، قلب به راحتی می‌شناسد.

او با دوستانش از عشق و قدرت سخن می‌گفت... می‌فهمیدم که از عشق حرف می‌زند زیرا آهنگی موزون در صدایش بود و فهمیدم که از قدرت می‌گوید، زیرا در اشاراتش، سپاهی عظیم بود. او آرام بود، طوری که حتی همسرم نمی‌توانست با چنان آرامش و اقتداری سخن بگوید.

وقتی مرا دید که از آن جا می‌گذرم، لحظه‌ای سخنش را قطع کرد و مهربانانه به من نگاهی انداخت. در خود احساس تکریم و خضوع کردم. در وجودم چنان احساس کردم که از پروردگاری گذر می‌کنم.

بعد از آن روز، تصویر او را در خلوت خود می دیدم، درست آن
 هنگام که نمی خواستم زن یا مردی را ببینم؛ وقتی که چشمانم را
 می بستم، چشمان او را می دیدم که روحم را می کاود، و صدایش را
 می شنیدم که در سکوت شب های من نفوذ می کرد.

تا ابد اسیر و زندانی شده ام؛ سلامتی در دردم و آزادی در
 اشک هایم جریان دارد.

دوست محبوب من! تو هرگز آن مرد را ندیده ای و هرگز هم
 نخواهی دید. او به ماورای حواس ما رفته، اما هم اکنون از همه مردمان
 به من نزدیک تر است.



مردی بیرون از اورشلیم

یهودا

آن جمعه، هنگام غروب عید فصح، یهودا به خانه‌ام آمد و به‌سختی در خانه‌ام را کوبید. وقتی وارد شد، او را دیدم که چهره‌اش چون خاکستر تیره شده بود. دستانش می‌لرزید همچون شاخهٔ کوچک خشکیده‌ای که در معرض باد است و لباس‌هایش به‌قدری خیس بود که گویی او را از رودخانه‌ای بیرون کشیده‌اند؛ چون آن شب، تندبادی شدید درگرفته بود.

نگاهی به‌من کرد؛ گودی چشمانش چون غاری سیاه شده بود و چشمانش به‌دو کاسهٔ خون می‌مانست. گفت:

«عیسی ناصری را به‌دشمنان خودم و دشمنان خودش تسلیم

کردم.»

آن‌گاه دست‌هایش را به‌هم مالید و گفت:

«عیسی گفت که بر همهٔ دشمنان خود و دشمنان مردم ما پیروز

خواهد شد. پس به‌او ایمان آوردم و از او پیروی کردم. وقتی برای

نخستین بار ما را به سوی خود فراخواند، به ما سلطنتی پر قدرت و جهانگیر وعده داد و ما هم در وفاداری خود، با او مهربان بودیم و حامی، تا در دربار خود به مقام‌های والایی برسیم.

ما خیال می‌کردیم که امیری می‌شویم و بر سر رومی‌ها چنان می‌آوردیم که آن‌ها بر سر ما آوردند. عیسی درباره پادشاهی و مُلک و سرا بسیار می‌گفت و من هم فکر کردم که مرا فرمانده ارابه‌ها و مردان جنگی خود قرار خواهد داد. به همین خاطر، با رضایت کامل، قدم به قدم به دنبال او رفتم.

اما ناگهان دریافتم آن چه عیسی می‌جوید پادشاهی نیست و آن چه از رومی‌ها می‌خواهد آزادی ما نیست. پادشاهی او، پادشاهی بر قلب‌ها بود.

می‌شنیدم که از عشق و مهربانی و بخشش سخن می‌گفت و زنانِ رهگذر با میل و شور به او گوش می‌سپردند، اما قلب من خشمگین شده بود و خود، سخت شدم.

وعده سلطنت من بر یهود، ناگهان به‌سازی مبدل شد که اندیشه سرگردانان و آوارگان را تسکین داد.

من او را دوست می‌داشتم همان‌طور که افراد دیگر قبیله‌ام به او علاقمند بودند. من در وجود او امید و رهایی از یوغ اجنبی را احساس کردم. اما وقتی حتی کلامی از این اهداف سخن نگفت و دستی برای آزادی ما از یوغ بندگی حرکت نداد و حتی وقتی آن چه از آن قیصر است، به قیصر بازگرداند، من کاملاً ناامید شدم و همه امیدم مُرد. و بعد گفتم: او که آرزوهای مرا گُشت باید گُشته شود، چون آرزوهای من و انتظارات من ارزشمندتر از زندگی خیلی از انسان‌هاست.»

آن‌گاه دندان‌هایش را به هم فشرد، سرش را خم کرد و دوباره گفت: «من او را تحویل دادم و او امروز به صلیب کشیده شد. اما در تمام طول مدتی که او بر صلیب جان می‌داد، یک پادشاه مُرد. در این تندباد، مثل یک رهایی‌بخش جان داد؛ مثل مرد بزرگی که آن سوی کفن‌ها و سنگ‌ها زندگی می‌کند.

در تمام طول مدت مُردن، دلسوز بودن و مهربان، و قلبش سراسر ترحم و شفقت بود. او با من هم که او را تسلیم کرده بودم مهربان بود.» پس از تمام این حرف‌ها گفتم:

«یهودا، مرتکب اشتباه بسیار بزرگی شده‌ای.»

و یهودا پاسخ داد:

«اما او یک شاه مُرد، پس چرا یک شاه زندگی نکرد؟»

دوباره گفتم:

«تو مرتکب اشتباه بسیار بزرگی شده‌ای.»

آن‌جا نشست... روی آن نیمکت؛ هنوز هم مثل یک تکه سنگ بود. اما من، همواره به این سو و آن سو می‌رفتم که یکبار دیگر به او گفتم: «تو مرتکب اشتباه بسیار بزرگی شده‌ای.»

اما او چیزی نگفت و همچون زمین، ساکت و خاموش بود.

پس از مدتی، در مقابل من ایستاد و در حالی که به‌نظم بلندتر از آنی است که هست، شروع کرد به سخن... صدایش مثل کشتی‌های درهم شکسته بود که گفت:

«در قلب من هیچ گناهی نبود... در دل شب می‌روم، مُلک و سرای باشکوهش را می‌جویم و در حضورش می‌ایستم و طلب آمرزش می‌کنم.

او یک شاه مُرد و من یک خیانتکار خواهم مُرد. اما با تمام وجود می‌دانم که او مرا خواهد بخشید.»

پس از گفتن این جملات، لباس مرطوبش را به خود پیچید و گفت: «خیلی خوب شد که امشب نزد تو آمدم... از این که مزاحمت شدم مرا می‌بخشی؟»

به پسرانت و پسرانِ پسرانت نیز بگو که یهودا اسخریوطی عیسی ناصری را به دشمنانش تسلیم کرد، چون فکر می‌کرد که عیسی دشمن ملت خویش است. و بگو که یهودا، همان روزی که چنین اشتباه بزرگی را مرتکب شد، آن پادشاه را تا آخرین پله سریش دنبال کرد تا روح خود را برای حکم قضاوتش تسلیم کند.

به او خواهم گفت که خونم برای ریخته شدنش بر زمین ناشکیباست و روح عاجزم، خواستار آزادی است.»

آن‌گاه سرش را خم کرد و به سمت دیوار بازگشت و فریاد برآورد: «ای خدا، نام باهیبتش را کسی بر زبان نمی‌آورد مگر انگشتان مرگ لبانش را فروگیرد، پس، چرا مرا به آتشی بی‌فروغ سوزاندی؟»

چرا به آن جلیلی، اشتیاق سرزمینی ناشناخته عطا کردی و بار اشتیاقی بر من نهادی که مرا از خویشان و دودمانم دور خواهد کرد؟ و کیست این مرد، این یهودا که دستانش به خون آغشته شده است؟ دست بر دستم بده تا او را از خویش دور کنیم... آن لباس کهنه را... آن یراق پاره را.

همین امشب مرا مددی ده تا چنین کنم و بگذار تا دوباره بیرون از این دیوارها بایستم. من از این آزادی بی‌پر و بال بیزارم و سیاهچالی بزرگ‌تر از این می‌خواهم.

می خواهم رودی از اشک، به دریای تلخی روان کنم. دوست دارم که مورد لطف تو باشم تا کسی باشم که دروازه قلب خویش را می کوبد.»

او چنین گفت و آن گاه در را گشود و دوباره خود را در دل تندباد انداخت.

پس از سه روز، به اورشلیم رفتم و از آن چه اتفاق افتاده بود آگاه شدم. در ضمن شنیدم که یهودا خود را از بلندی صخره‌ای بزرگ به زمین افکنده است.

از آن روز به بعد، بسیار اندیشیدم و ژرفای یهودا را درک کردم. او زندگی کوچک خود را به کمال رساند، و چون مهی از فراز این سرزمین اسیر شده در دست رومیان پرگشود، در حالی که آن پیامبر بزرگ بر بلنداها فرا رفت.

آن مرد، دوستدار سلطنتی بود که در آن امیر باشد، و این دیگری، دوستدار سلطنتی که در آن، همه امیر هستند.



سرکیس، چوپان پیر یونانی، معروف به دیوانه

عیسی و پان

در رؤیا دیدم که عیسی و خدایم پان با هم در دلِ جنگل نشسته‌اند. آن‌ها به همراه رودی که نزدیکی‌شان بود به سخن یکدیگر می‌خندیدند. خنده عیسی شادمانه‌تر بود. مدت زیادی به همین منوال سپری شد و سخن گفتند.

پان از زمین و اسرارش سخن می‌گفت، از برادران سُمدار، خواهرانِ شاخدار و از رؤیاهایش. او از ریشه‌ها و جایگاهشان، از شیرهای که چون تابستان می‌رسد بیدار می‌شوند و صعود می‌کنند و ترانه سر می‌دهند.

و عیسی از شاخه‌های کوچک و جوانِ در جنگل سخن می‌گفت؛ از گل‌ها و میوه‌ها، و از دانه‌هایی که در فصل نیامده، می‌رویند. او از پرندگان آسمان و آوازشان در عالم بالا حرف می‌زد و از آهوان سفید صحرا که چوپانشان خداست.

پان از سخنان این خدای نوظهور خوشنود بود و بینی‌اش از

شادمانی می لرزید.

و در همان رؤیا، پان و عیسی را دیدم که با آرامشی فزاینده و در سکوت و آرامش سایه‌های سبز نشسته بودند.

سپس پان نی خود را برداشت و برای عیسی نواخت.
درختان می جنبیدند، گیاهان می لرزیدند و مرا ترسی عجیب فراگرفت.

عیسی گفت:

«برادر خوبم، تو در نی ات، صخره‌ها و سبزه‌زارها را نهان داری.»
آن‌گاه پان نی را به عیسی داد و گفت:

«حالا تو نی بزنی، نوبت توست.»

عیسی گفت:

«این نی برای من بسیار بزرگ است. من این نی لبک را دارم.»

و نی لبک خود را برداشت و نواخت.

من در رؤیا، صدای ریزش باران را بر برگ‌ها شنیدم، و آواز رودها را میان تپه‌ها، و نزول برف را بر قله‌های کوه‌ها.

ضربان قلب من که با باد می‌تپید، دوباره به‌سوی باد بازگشت و همه امواج دیروزینم بر ساحلم رسیدند، من دوباره همان سرکیس چوپان شدم و نی لبک عیسی، نی چوپانان بی‌شماری شد که رمه‌های بسیاری را فرامی‌خوانند.

پان به عیسی گفت:

«تو با آن که جوانی، از من پیر به‌نی نزدیک‌تری و خیلی پیش از

این، در سکوت‌م آوای تو و زمزمه نام تو را شنیده‌ام.

نام تو، طنین و آوای خوشی دارد؛ به‌خوبی با شیرۀ درختان

به سوی شاخه‌ها صعود کرده و استوار، با سُم‌ها در میان تپه‌ها خواهد
دوید.

نام تو برایم نامی عجیب نیست، گرچه پدرم مرا با آن نام صدا نزد.
اما این نی لبک تو آن را دوباره به خاطره‌ام بازگرداند.

پس بیا تا با هم نی بزیم.

و آن‌ها با هم به هم‌نوایی پرداختند.

موسیقی آن‌ها آسمان و زمین را فراگرفت و همه موجودات زنده،
دچار شگفتی شدند. من نعره درندگان و گرسنگان جنگل را
می‌شنیدم، و فریاد مردمان تنها را، و گلایه آن‌هایی که مشتاق
ناشناخته‌هایند.

من ناله دوشیزگان را در غم معشوقشان شنیدم و نفس سخت سگ
شکاری بیچاره را برای شکار.

و ناگهان نوای موسیقی آن‌ها آرام شد و آسمان و زمین با هم
ترانه خوان شدند.

و من، همه این‌ها را در رؤیا دیدم و شنیدم.



آناس کاهن بزرگ

عیسای دون پایه

او از طبقهٔ دون پایگان جامعه بود. دزد بود و زبان باز و فقط سازِ موافق خود می نواخت. او فقط جذب ناپاکان و تهیدستان می شد به همین خاطر، فقط به راه آلودگان و بی عفت ها می رفت. او ما و قوانین ما را تمسخر می کرد. به افتخارات ما ریشخند می کرد و به مقام ما طعنه می زد. او حتی مدعی بود که معابد ما را ویران خواهد کرد و اماکن مقدس را آلوده خواهد ساخت. او گستاخ بود و به همین خاطر، به مرگی شرم آور مُرد.

او از جلیله و غیریهودی بود، بیگانه ای از سرزمین های شمالی که در آن، آدونیس و عشتروت با اسراییل و خدای اسراییل قدرتمندانه می جنگند.

او که اکنون زبانش بند آمده، در روزگارانی از زبان پیامبران ما سخن می گفت، داد و فریاد می کرد، گوش ها را می آزد و گاهی با زبان حرامزادگان و فرومایگان سخن می گفت.

به راستی جز آن که حکم مرگ او را صادر کنم، چه می توانستم انجام دهم؟

آیا من نگاهبان معابد نیستم؟ آیا محافظ قانون نیستم و نبوده ام؟ آیا می توانستم از او رو بگردانم و بی تفاوت بگویم: «او دیوانه ایست از دیوانگان. بگذارید تنها و بی کس، آزاد و بی محابا برای خود یاوه سرایی کند، چون روح شیطان در او رخنه کرده، دیوانه و مجنون شده و از دستورات اسراییل سرپیچی می کند»؟

آیا می توانم در برابر او که ما را دروغگو، ریاکار، گرگ، افعی و پسران افعی نامید، ناشنوا باشم؟

نه... نمی توانم در برابر سخنانش گر باشم، چون او دیوانه نبود. او خود، در خودش رخنه کرده بود، در کمال سلامت ما را تهدید می نمود و به مبارزه می طلبید. به همین خاطر او را به صلیب کشیدم و این کار، حجت و هشدار بود برای دیگرانی که با همان نشانه نفرین شده، مهر شده بودند.

خوب می دانم که برای این کار سرزنش خواهم شد... حتی عده ای، از همین سنهدرین خواهند بود. اما آن هنگام هم همین عقیده را خواهم داشت که اکنون دارم، یعنی اگر برای مردم، یک نفر بمیرد بهتر از آن است که مردم به وسیله همان شخص گمراه شوند. یهود از دشمنان خارجی شکست خورد و مصلحت چنان دیدم که مغلوب دشمن داخلی نشود.

مردی از شمال نفرین شده، نه باید به مقدسات اعلای ما برسد و نه بر عرشه کشتی رسومات ما سایه بیفکند.





زنی از همسایگان مری

سوگواری

در چهلمین روز درگذشت عیسی، همه زنان همسایه به خانه مری آمدند تا او را تسلی دهند و مرثیه سرایی کنند. یکی از زنان چنین نوحه سرایی کرد:

کجا هستی ای بهار من، کجا؟
کدامین آسمان از عطرت آکنده است؟
در کدامین مزرعه راه خواهی یافت؟
و در کدام آسمان سرت بلند خواهد شد تا قلبت سخن بگوید؟

□

این درّه‌ها نابود خواهد شد
و ما، جز مزرعه‌هایی خشک و سترون نخواهیم داشت.
همه سبزه‌ها در خورشید خواهند سوخت.
و باغ‌های میوه‌مان، سیب‌های ترش خواهند داد
و تاکستان‌هایمان، شراب‌های تلخ بار می‌آورند.

ما تشنه می تو خواهیم شد،
 و حواسمان مشتاق عطر توست.
 به کجا می روی گل اولین بهار ما، به کجا؟
 نمی خواهی دیگر نزد ما برگردی؟
 یاسمنت دیگر به دیدار ما نمی آید؟
 آیا دگر نمی خواهی دوباره یاسمنت را ببینیم؟
 گل مریم تو کنار راه ما ایستاده
 که به ما بگوید ما هم ریشه های عمیق در زمین داریم،
 و نفس های ناپیوسته ما آسمان را صعود کرد؟
 به کجا می روی عیسی، به کجا
 ای پسر همسایه من مریم،
 ای همدم پسر؟
 با چه، ای اولین بهار ما، و به کدام مزرعه؟
 آیا تو دیگر نزد ما باز نمی گردی؟
 آیا در مدّ عشقت به دیدن سواحل سترون رؤیاهای ما نمی آیی؟



آحازِ تنومند

میهمانخانه دار

خوب به یاد دارم آخرین باری که عیسی را دیدم. یهودا در نیمروز پنجشنبه همان روز نزد من آمده بود و به من پیشنهاد داد که برای عیسی و دوستانش ضیافتی تدارک ببینیم. او، دو سکه نقره به من داد و گفت:

«تمام چیزهایی که برای تهیه خوراک نیاز است، خریداری کن.»
پس از رفتنش، همسرم گفت:

«این افتخاری است که نصیب ما شده است.»

چون عیسی پیامبر شده بود و هر چه می کرد معجزه بود. نزدیک غروب بود که او و یارانش آمدند، در بالای مجلس گرداگرد میز نشستند اما ساکت و آرام. سال گذشته و سال پیش از آن هم آمده بودند و بسیار شادمان بودند. نان ها را خوردند، شراب ها را نوشیدند اشعار دیرینه مان را خواندند و تا نیمه شب با عیسی سخن گفتند. پس از آن هنگام، او را تنها گذاشتند و به اتاق های خویش رفتند،

زیرا او دوست می داشت که چون شب از نیمه می گذرد، تنها باشد.
او بقیه شب را بیدار بود و همانگونه که من در رختخوابم دراز کشیده بودم، صدای گام های او را می شنیدم. اما این آخرین بار، او و دوستانش شاد نبودند.

همسرم ماهی ها را از دریاچه جلیله فراهم کرده، قرقاول های شکم پُری را همراه با برنج و دانه های انار تهیه دیده بود و من آن ها را با جامی نوشیدنی از سدر خودم نزد آن ها آورده بودم.

پس از اندکی آن ها را ترک گفتم، زیرا احساس کردم که می خواهند تنها باشند. آن ها تا تاریکی کامل آن جا ماندند و همه با هم از بالاخانه پایین آمدند اما عیسی در پلکان پایینی اندکی تأمل کرد و به من و همسرم نگاهی انداخت، دستش را بر سر دخترم گذارد و گفت:

«شب همه شما بخیر باد. ما دوباره به خانه شما خواهیم آمد اما آن وقت شما را به این زودی ترک نمی کنیم و تا سرزدن خورشید از افق، خواهیم ماند.

به زودی نزد شما باز می گردیم و بیش از این ها، از نان و شرابتان خواهیم خورد. تو و همسرت به خوبی از ما پذیرایی کردید و هرگاه که به دیدار ما بیایید و بر سفره ما بنشینید، این شب را به یادتان خواهیم آورد.»

من گفتم:

«سرور! خدمت کردن به شما، افتخاری است برای من. صاحبان مهمانسرایان دیگر از این که به این جا می آید، بر من رشک می برند، و من در غرور خویش، در بازار به آن ها لبخند می زنم و گاهی نیز تمسخرشان می کنم.»

و او گفت:

«همه مهمانسرایان باید به خاطر خدمتی که می کنند، مغرور باشند زیرا کسی که نان و شراب می دهد، برادر کسی است که غلات می کارد و می درود و باقی مانده را از زمین جمع می کند، و یا برادر آن کسی است که خوشه های انگور را می فشارد و شراب می سازد. و همه شما مهربان هستید. شما، بخشش را هدیه می دهید، حتی به آن که چیزی جز تشنگی و گرسنگی ندارد.»

آن گاه به یهودا اسخریوطی که سهم خرج همراهان را نزد خود نگه می داشت رو کرد و گفت:

«دو سکه به من بده.»

و یهودا دو سکه به او داد و گفت:

«این ها، آخرین سکه های نقره ای هستند که در کیسه من است.»

عیسی نگاهی به او کرد و گفت:

«به زودی، به همین زودی، کیسه تو پر خواهد شد از نقره های

فراوان.»

سپس دو سکه را در دستان من گذاشت و گفت:

«با این ها برای دخترت کمر بند حریری بخرو بگو که آن را در عید

فصح به یاد من بپوشد.»

و دوباره به صورت دخترم نگاهی کرد، خم شد و پیشانی اش را

بوسید. سپس بار دیگر گفت:

«شب همه بخیر باد.»

و به راه افتاد.

به من گفتند که هر آن چه او به ما گفت، یکی از یارانش بر پوستی

نوشت، امّا من هر آن چه که از لبانش شنیدم برایتان گفتم. هرگز طنین صدایش را فراموش نمی‌کنم وقتی که گفت:
«شب همه بخیر باد.»

اگر می‌خواهید از او بیشتر بدانید، از دخترم بپرسید. او اکنون زنی کامل شده امّا خاطرات زمان کودکی‌اش را در فکرش پرورش می‌دهد و سخنان او را بهتر از من به یاد می‌آورد.



باراباس

آخرین سخنان عیسی

مرا رها کردند و او را برگزیدند. او به اوج رفت و من به قهقرا.
 آن‌ها او را برای قربانی و پیشکش برای عید فصح گرفتند.
 از بند خویش رها شدم و به دنبال او رهسپار گشتم؛ امّا زنده‌ای
 بودم که به سوی گور خویش می‌رفتم. باید از صحرا می‌گریختم؛ جایی
 که ننگ از پرتوی خورشید می‌سوزد. هنوز با آن‌هایی که او را برگزیده
 بودند راه می‌رفتم تا گناه مرا نیز بر دوش کشند.

وقتی او را با میخ به صلیب کوفتند، آن جا ایستاده بودم.
 می‌دیدم و می‌شنیدم، امّا انگار که خارج از بدنم بودم.
 دزدی که در سمت راست او به صلیب کشیده شده بود گفت:
 «ای عیسی ناصری... آیا خون تو با من جاری می‌شود؟»
 عیسی در جواب گفت:

«اگر با این میخ‌ها دستانم در بند نبود، خود را به تو می‌رساندم تا
 دستانت را بفشارم. ما با هم به صلیب کشیده شده‌ایم؛ ای کاش،

صلیب تو را بلند می کردند و نزدیک من می آوردند.»

سپس به زمین خیره شد و به مادرش و مرد جوانی که در کنارش ایستاده بودند نگاهی انداخت و گفت:

«مادرم، پسرت را ببین که در کنارت ایستاده است.

ای زن، ببین مردی را که قطرات خون مرا به سرزمین های شمالی خواهد برد.»

و وقتی که گریه زنان جلیله را شنید گفت:

«ببین، آن ها می گریند و من تشنه ام. چنان بر بلندای هستم که نمی توانم به اشک هایشان برسم.

من برای فرو نشاندن این تشنگی، سرکه و حنظل نمی نوشم.»

آنگاه دیده به آسمان دوخت و ادامه داد:

«ای پدر، چرا رهایمان کرده ای؟»

و با دلسوزی و ترحم گفت:

«ای پدر، آن ها را ببخش که نمی دانند چه می کنند.»

وقتی این جمله را گفت، دیدم که همه مردم در برابر خدا به سجده افتاده اند و برای به صلیب کشیدن آن مرد، از خدا طلب عفو و بخشش نمودند. او، دوباره با صدای بلند گفت:

«ای پدر، روح خود را تسلیم دستان تو می کنم.»

و در آخر سرش را بالا گرفت و گفت:

«اکنون به پایان رسید، اما فقط در فراز این تپه.»

و چشمانش را برهم نهاد. برقی در آسمان تیره و تار زده شد و چون رعدی بزرگ غرید.

امروز فهمیدم آنان که او را به جای من گشتند، به کیفر بی پایان من رسیدند.

به صلیب کشیدن او بیش از ساعتی به طول نینجامید.
اما من تا پایان عمر، به صلیب آویخته ام.



کلودیوس، فرمانده رومی

عیسای بردبار

پس از دستگیری اش، او را به من سپردند. پونتیوس پیلاطوس دستور داد که او را تا طلوع صبح در زندان نگه دارم. سربازان من، او را چون اسیر می آوردند و او نیز از آنها اطاعت می کرد. نیمه شب، همسر و فرزندانم را ترک کردم و به بازدید از اسلحه خانه رفتم. این عادت من بود که به آن جا بروم و ببینم که آیا همه چیز در سپاهم در اورشلیم خوب است یا خیر. و آن شب هم به اسلحه خانه رفتم؛ جایی که او را زندانی کرده بودند. سربازان و تعدادی از جوانان یهودی، با مسخره کردن او به تفریح مشغول بودند. آن ها جامه اش را از تنش درآورده بودند، بر سرش تاجی از خارهای خشکیده یک ساله گذارده و در برابر ستونی نشانده بودند. می رقصیدند و در مقابل او داد و فریاد می زدند. آن ها نی ای به او داده بودند تا در دستش نگاه دارد. وقتی وارد شدم، یکی از آن ها به فریاد گفت:

«فرمانده بیا و پادشاه یهود را ببین.»

مقابل او ایستادم و نگاهش کردم. شرمسار بودم و نمی دانستم چرا. من در جالیه و اسپانیا جنگ کرده و با مردانم چهره مرگ را دیده بودم اما هرگز نترسیده بودم و هراسی در دل نداشتم. اما وقتی مقابل آن مرد که مرا می دید، ایستادم قلبم از سینه ام فرو ریخت. حالتی به من دست داد که گویا لبانم مَهر شده بود چون نمی توانستم هیچ کلامی بگویم. اسلحه خانه را بی درنگ ترک کردم.

این، سی سال پیش اتفاق افتاد. پسران من که کودکی خُرد بودند اکنون مرد کاملی شده و در خدمت قیصر و روم هستند.

اغلب در نصیحت هایم به آنها، از عیسی صحبت می کردم؛ از مردی که در برابر مرگ، با مهربانی برای قاتلین خود آرزوی زندگی و سلامت می کرد.

اکنون پیر شده ام و سال ها با رفاه زندگی کردم. و به راستی فکر نمی کنم که قیصر و پومپی صاحب چنان جلالی بودند که آن مرد جلیلی بود. زیرا با مرگ بدون مقاومت خویش، لشکری از زمین مهیا کرد تا برای او بجنگد... و او، با این که مُرده بود بهتر از قیصر و پومپی که زنده بودند، خدمت کرد.



یعقوب برادر آن سرور

شام آخر

هزاران بار خاطره آن شب بامن بوده و می دانم که هزاران بار دیگر نیز خواهد بود.

زمین، درزهای شکافته شده سینه اش را فرموش خواهد کرد و زن هم، رنج و لذت زاییدن کودک را از یاد خواهد برد اما من، آن شب را هرگز فراموش نمی کنم.

بعد از ظهر، بیرون از دیوار شهر اورشلیم بودیم که عیسی گفت:

«بیایید به شهر برویم و در کاروانسرا شامی بخوریم.»

وقتی به کاروانسرا رسیدیم هوا تاریک شده بود و ما بسیار گرسنه.

صاحب کاروانسرا ما را تکریم کرد و در بالاخانه جا داد. عیسی از ما خواست که گرد میزی بنشینیم، اما او خود سرپا ایستاد و با نگاه مهربانش به ما نگرست. او با صاحب کاروانسرا شروع به صحبت کرد و گفت:

«برای من یک لگن و کوزه ای پر از آب و یک حوله بیاور.»

دوباره به ما نگاه کرد و با مهربانی گفت:

«صندل هایتان را درآورید.»

ما نفهمیدیم چرا، اما به امر او همین کار را انجام دادیم. سپس صاحب کاروانسرا لگن و کوزه‌ای آورد و عیسی گفت:

«حال می‌خواهم پاهایتان را بشویم تا غبار این راه کهنه را از آنها پاک کنم و آزادی راهی جدید به آن ببخشم.»

همه حیران بودیم و شرمسار. آن‌گاه شمعون پطروس ایستاد و گفت:

«چگونه بگذارم سرور و آقایم پاهایم را بشوید؟»

و عیسی پاسخ داد:

«پاهای تو را نیز خواهم شست تا بدانی هر که به مردم خدمت کند، از والاترین مردم است.»

او به یکایک ما نگاه کرد و گفت:

«پسرانسان که شما را برادران خویش برگزید؛ او که دیروز پاهایش با عطر عربی مسح شده بود و با موی زنان خُشک، می‌خواهد پاهای شما را بشوید.»

لگن و کوزه را برگرفت، زانو زد و از یهودا اسخریوطی شروع کرد، و به ترتیب پاهای همه ما را شست. سپس با ما دور میز نشست. صورتش چون سحرگاه میدان جنگ پس از شبی پراز خونریزی بود. صاحب کاروانسرا و همسرش آمدند و غذا و نوشیدنی آوردند. پیش از آن که عیسی جلوی پاهایم زانو بزند بسیار گرسنه بودم اما اکنون هیچ اشتهايي به غذا نداشتم... در گلویم شعله‌ای بود که نمی‌توانستم با شراب فرو بنشانمش. آن‌گاه عیسی تکه‌ای نان

برداشت و به ما داد و گفت:

«شاید نتوانیم دوباره نانی چنین تکه کنیم. پس این تکه نان را به یاد روزهایی که در جلیله داشتیم می خوریم.»

از سبو، شرابی در جام ریخت و نوشید... به ما نیز داد و گفت:

«این را هم، به یاد تشنگی هایی که با هم داشتیم می نوشیم و نیز به امید روزهای آینده. وقتی که من رفتم و دیگر در میان شما نبودم، و آن هنگام که شما یکدیگر را در این جا دیدید نانی تکه کنید و شرابی بریزید، بخورید و بیاشامید، درست مثل اکنون. بعد به اطراف نگاه کنید، شاید مرا ببینید که نزد شما و در کنار میز نشسته ام.»

پس از گفتن این جملات، شروع کرد به تقسیم تکه هایی از گوشت قرقاول برای ما، درست مثل پرنده ای که به جوجه هایش غذا می دهد. مقدار کمی خوردیم اما سیر شدیم و جز قطره ای شراب ننوشیدیم چون احساس کردیم که حجم جام شراب، چون فضایی است بین این زمین و زمینی دیگر. آن گاه عیسی گفت:

«قبل از این که میز را ترک کنیم، بیایید با هم برخیزیم و سرود شورانگیز جلیله را بخوانیم.»

برخاستیم و همان را که گفت، خواندیم... صدای او فراتر از صدا های ما بود و هر حرف از کلامش، طنین خاصی داشت.

یکی پس از دیگری به صورت مان نگاه کرد و گفت:

«حال با شما وداع می کنم. بیایید به آن سوی این دیوارها برویم؛

به سرزمین دور از این هیاهو.»

یوحنا پسر زبدی گفت:

«ای سرور چرا در این شب با ما وداع می کنی؟»

عیسی گفت:

«نگذارید که دل‌هایتان غمگین باشد. من شما را ترک می‌کنم تا در سرای پدرم، برایتان سرایی مهیا سازم. امّا هرگاه که به‌من نیاز داشتید، نزد شما بازخواهم گشت. هر جا مرا صدا بزنید صدایتان را می‌شنوم و هر کجا که روحتان مرا بطلبد، همان جا خواهم بود.

فراموش نکنید که تشنگی، انسان را به شراب می‌کشاند و گرسنگی به ضیافت شادی. این، بسته به اشتیاق شماست که پسر انسان را بیابید، که شوق، سرچشمهٔ جذبه و راه پدر است.»

یوحنا دوباره گفت:

«اگر به‌راستی ما را ترک کنید چگونه می‌توانیم شادمان باشیم؟ چرا از جدایی سخن می‌گویید؟»

عیسی گفت:

«گوزن شکار، تیر صیاد را پیش از آن که در سینه حس کند، می‌شناسد؛ و رودخانه دریا را می‌شناسد، پیش از آن که به‌ساحل آن برسد. و پسر انسان، به‌راه مردم پیش رفته است.

پیش از آن که درخت بادام رو به خورشید شکوفه دهد، ریشه‌های من، قلب مزرعهٔ دیگری را می‌جوید.»

شمعون پطروس گفت:

«آقا، اکنون ما را ترک نکن و ما را از لذت حضور خود محروم نساز. هر جا که بروی، ما نیز خواهیم آمد و هر جا که بمانی، همان جا می‌مانیم.»

و عیسی دستش را بر شانهٔ شمعون پطروس گذاشت، لبخندی زد و گفت:

«چه کسی می داند... شاید که تو قبل از پایان امشب مرا انکار کنی، و مرا قبل از آن که شما را ترک کنم، ترک کنی؟»
و ناگهان گفت:

«حال بیایید از این جا برویم.»

و کاروانسرا را ترک کرد و ما نیز به دنبال او. وقتی به دروازه شهر رسید، یهودا اسخریوطی با ما نبود. ما از دره جهنم گذشتیم. عیسی از ما خیلی جلوتر بود و همچنان می رفت اما ما کنار یکدیگر راه می رفتیم. وقتی به باغ زیتون رسیدیم، او ایستاد، به ما رو کرد و گفت:
«ساعتی در این جا استراحت می کنیم.»

با آن که پایان بهار بود، اما شب سرد بود. درختان توت جوانه زده بودند و درختان سیب به شکوفه نشسته و باغ ها بسیار زیبا جلوه می نمود.

هریک از ما، درختی یافتیم و زیر آن کم دادیم. من خودم را با ردایم پوشاندم و زیر درخت صنوبری دراز کشیده بودم.

عیسی ما را ترک کرد و تنها به میان باغ زیتون رفت. وقتی همه خواب بودند، من او را نگاه می کردم. ناگهان ایستاد و دوباره به این سو و آن سو حرکت کرد. این کار را بارها و بارها انجام داد. بعد دیدم که روی خود را به آسمان کرد و دستانش را به سمت شرق و غرب گشود. روزی او گفته بود: «آسمان و زمین و همچنین دوزخ، از آن بشر است.» و من اکنون این کلامش را به خاطر دارم. من دانستم او که در باغ زیتون در حرکت است، آسمانی است که انسان شده و در اندیشه خود چنان پنداشتم که رَحِم زمین، آغاز و پایان نیست، بلکه ارابه ای است... لحظه ای است... و زمانی است شگفت و اعجاب انگیز. و نیز

دوزخ را دیدم در درّهای به نام «جهنم» که بین عیسی و شهر مقدس قرار گرفته بود.

همانگونه که آن جا ایستاده بود و من پیچیده به ردای خود، روی زمین دراز کشیده بودم، صدای او را شنیدم که سخن می گفت اما نه با ما. شنیدم که سه بار کلمه «پدر» را بر زبان آورد. همه آن چه شنیدم همین بود.

پس از لحظه ای، دستانش پایین آمد و هنوز چون سروی بین دیدگانم و آسمان ایستاده بود. سرانجام به میان ما آمد و گفت: «بیدار شوید و برخیزید. لحظه موعود من فرا رسیده... دنیا آماده است، کاملاً مسلح برای جنگ با ما.» و سپس ادامه داد:

«لحظه ای قبل، صدای پدر را شنیدم. اگر دوباره شما را ندیدم به یاد داشته باشید که پیروز، تا پیروز نشود، صلح و آرامشی نخواهد داشت.»

و وقتی برخاستیم و در کنارش جمع شدیم، صورتش چون ستارگان بر فراز آسمان صحرا بود. آن گاه گونه های هریک از ما را بوسید. وقتی لبش به گونه من رسید، مثل دستان کودکی تبار، گرم بود.

ناگهان از دور، صدایی مثل غریو جمعیتی از مردم شنیدیم. وقتی نزدیک شدند، جمعیتی از مردان با چماق و چراغ را دیدیم که شتابان پیش می آیند. وقتی به پرچین باغ رسیدند، عیسی ما را ترک کرد و به استقبال آنها جلو رفت. یهودا اسخریوطی آنها را هدایت می کرد. سربازان رومی با شمشیر و سپر و مردانی از اورشلیم با چماق و کلنگ آمده بودند.

یهودا به سمت عیسی آمد، او را بوسید و سپس به مردان جنگی گفت:

«این، همان مرد است.»

عیسی به یهودا گفت:

«یهودا تو با من چه مهربان بودی چون این کار را دیروز هم می توانستی انجام دهی.»

سپس به طرف مردان جنگی برگشت و گفت:

«مرا بگیرید... اما ببینید که قفس شما برای پریدن، به حد کافی بزرگ است.»

آن گاه، آن ها به طرف او هجوم آوردند. و در حالی که فریاد می زدند، او را گرفتند. ما، از ترس فرار کردیم و هریک پناهی برای خود یافتیم. من به سمت باغ زیتون دویدم... از ترس جان، نه قدرت تفکر داشتم و نه حس کلام. دو یا سه ساعت مانده از شب را، همچنان می دویدم تا خود را پنهان کنم تا سرانجام در سپیده دمان، خود را در دهکده ای نزدیک به اریحا یافتم.

چرا او را ترک کردم؟ نمی دانم... اما از این که او را رها کردم غمگین بودم.

من ترسو بودم چون از پیش روی دشمنان او گریختم. من در قلب خود، بیمار و شرمسار بودم و به اورشلیم بازگشتم، او زندانی شده بود و هیچ دوستی نمی توانست با او صحبت کند. او به صلیب کشیده شد و خون او از زمین، خاکی تازه ساخت. و من هنوز زنده ام... زنده شهید زندگی شیرین او.



شمعون سیرنی

او که صلیب را کشید

در مزرعه‌ها به راه خویش می‌رفتم که او را دیدم، در حالی که صلیب را بر دوش داشت و جمعیتی به دنبال او در حرکت بودند. من نیز کنار او به راه افتادم. بارها به خاطر سنگینی صلیب می‌ایستاد تا بدنش کمی استراحت کند. یک سرباز رومی به من نزدیک شد و گفت:

«بیا... تو نیرومند و درشت‌هیکلی... صلیب این مرد را با خود بکش...»

وقتی این کلام را شنیدم، قلبم در سینه‌ام به لرزه افتاد و سخت شادمان شدم. صلیبش را گرفتم خیلی سنگین بود چون آن را از درخت تبریزی خیس که باران زمستان خورده ساخته بودند. عیسی به من نگاهی کرد... عرق از پیشانی‌اش بر ریشش ریخته بود. دوباره به من نگاه کرد و گفت:

«آیا تو هم از این جام می‌نوشی؟ به راستی که از لب این جام، با من تا ابد نوش خواهی کرد.»

این را گفت و دستش را بر شانه‌ها از صلیبم گذارد و با هم به سوی تپهٔ جمجمه رفتیم. اما آن هنگام سنگینی صلیب را نمی فهمیدم بلکه دست او را که چون بال پرنده‌ای بر شانه‌ام بود احساس می کردم. آن‌گاه به بالای تپه رسیدیم... آن جا کسانی برای به صلیب کشیدن آماده بودند.

و آن هنگام بود که سنگینی چوب آن صلیب را فهمیدم. وقتی میخ‌ها را بر دست و پاهایش می کوبیدند، نه حرفی می زد و نه ناله می کرد.

پیکر او، زیر ضربات چماق نلرزد. به نظر، دست و پاهایش مُرده‌اند و هنگامی دوباره زنده خواهند شد که در خون شسته شوند. او چون پادشاهی که عصایش را می جوید، میخ‌ها را می جُست و چنین می خواست که تا بلندی‌ها اوج بگیرد. و قلب من به دلسوزی بر او نمی اندیشید چون، سرشار از شگفتی بودم.

حال، مردی که صلیبش را به دوش گرفتم، صلیب من شده است. اگر آن‌ها دوباره به من می گفتند که صلیب این مرد را حمل کن، آن را به دوش می گرفتم تا جایی که به گور برسم، و آن هنگام از او می خواستم تا دستش را بر شانه‌ام بگذارد.

این، سال‌ها پیش اتفاق افتاد، ولی هنوز وقتی در مسیر کُرت مزرعه‌ها راه می روم و حتی قبل از خواب که لحظه‌ای چرت می زنم، به آن مرد محبوب می اندیشم. و دستانِ همچون بال او را، این جاروی شانهٔ چپم احساس می کنم.



سیبوریه مادر یهودا

پسرم خوب و راست کردار بود. برایم دلسوزی و مهربانی می کرد و خانواده و همشهریانش را دوست می داشت. از دشمنانمان رومی ها متنفر بود و به آنها ناسزا می گفت؛ همان کسانی که لباس هایی ارغوانی می پوشیدند بی آن که خود نخ از آن را بافته یا پشت دستگاه ریسندگی نشسته باشند؛ همان هایی که محصولات را برداشت می کردند بی آن که زمینی را شخم بزنند یا بذری بکارند.

پسرم هفده ساله بود که به طرف یکی از سربازان رومی که از میان تاکستان ما عبور می کرد تیر انداخت. در همان سال، با جوانان هم سن و سالش درباره شکوه و جلال اسرائیل سخن می گفت، و از مسایل عجیبی سخن می گفت که من آنها را نمی فهمیدم.

او پسر من و تنها فرزندم بود. او از این سینه های خشکیده، زندگی نوشید و اولین گام هایش را در این باغ برداشت با چنگ زدن به این انگشتان که اکنون چون ساقه هایی خشک و لرزانند.

با همین دستان که روزگاری جوان چون انگورهای لبنان بود، اولین

صندل‌هایش را در دستمالی کتانی که مادرم به من داده بود قرار دادم. من هنوز آن‌ها را در صندوق کنار پنجره نگاه داشته‌ام.

او اولین فرزند من بود و وقتی اولین گام‌هایش را برمی‌داشت، گویی من اولین گام‌ها را برمی‌داشتم، زیرا زنان، جز با راهنمایی کودکانشان سفر نمی‌کنند.

و حال به من می‌گویند که او خودکشی کرده است... و در حالی که سخت پشیمان بوده، خود را از صخره‌ای بلند پرت کرده است چون او دوستش عیسی ناصری را تسلیم کرده است.

می‌دانم پسرم مُرده است امّا می‌دانم که او هیچکس را تسلیم نکرده، چون به نزدیکانش عشق می‌ورزید و به جز رومی‌ها، از کسی متنفر نبود.

پسرم در جستجوی عزت اسرائیل بود و این، بر لبان و همچنین کردارش مشخص بود. وقتی او عیسی را در مسیری والا و شریف دید، مرا ترک کرد تا پیرو او باشد.

با تمام وجود می‌دانستم که اگر به دنبال کسی بروم سخت در اشتباه است. وقتی که می‌خواست با من وداع کند به او گفتم که در اشتباه است، امّا او به حرف من گوش نداد. فرزندانمان به ما اعتنایی نمی‌کنند؛ مثل مدّ بلند امروز که از مدّ بلند دیروز پند نمی‌گیرند.

امیدوارم که دیگر از من دربارهٔ پسرم نپرسید.

من او را دوست داشتم و تا ابد دوستش خواهم داشت.

اگر عشق در جسم بود، او را با آهن گداخته می‌سوزاندم تا سلامتی خویش را بازیابم. امّا عشق در روح است و غیرقابل دسترس.

و حالا هم بیش از این صحبت نخواهم کرد. بروید از زن دیگری که

با افتخارتر از مادر یهودا است سؤال کنید.
نزد مادر عیسی بروید که شمشیر، دل او را نیز مجروح کرده است؛
او از من نیز سخن خواهد گفت و به خوبی خواهید فهمید.





زنی از بیبلوس

سوگواری

با من بگریید ای دختران عشروت، و ای همهٔ عشاق تموز.
بگویید به دل‌هایتان که آب شوند، بالا بروند و اشک خون بریزند،
زیرا آن‌ها که از طلا و عاج ساخته می‌شوند، دیگر نیستند.
در تاریکی جنگل‌ها، گراز بر او حمله کرد،
و دندان‌های گراز، پیکرش را از هم درید.
اکنون او با برگ‌های سالیان گذشته، خون آلود، دراز کشیده،
و گام‌هایش، دیگر بیدار نخواهند کرد.
بذرهایی که در آغوش بهار آرمیده‌اند.
صدای او، با طلوع روز از پنجره‌ام نخواهد آمد.
و من همواره تنها خواهم بود.

بگریید با من، ای دختران عشروت و ای همهٔ عشاق تموز،
که محبوبم از من دورگشته است؛

او که چون رودی سخنگو با من حرف می زد؛
او که صدا و زمانش همنا بودند؛
او که دهانش دردی سرخ بود، شیرین شد؛
او که تلخی لبانش، چون عسل شد.

بگریید با من ای دختران عشتروت و ای همه عشاق تموز.
بگریید با من، گرد تابوت او خون ستارگان،
همانگونه که نور مهتاب بر پیکر زخمی اش افتاد.
با اشک هایتان ترکنید حریر تختم را،
جایی که محبوب من در رؤیایم آرمیده است،
و در بیداری، از من دور شد.

ای دختران عشتروت و ای همه عشاق تموز، سوگند می دهم شما را
برهنه کنید سینه هایتان را و بگریید و تسلایم دهید،
که عیسی ناصری مُرد.



مریم مجدلیه: سی سال بعد

رستاخیز روح

برای بار دیگر می‌گویم که با مرگ عیسی، مرگ مغلوب شد و از گور، قدرتی و روحی به پا خاست. و او تنهاییِ ما را می‌پیمود و باغ‌های اشتیاق ما را دید.
او آن جا، زیر آن سنگ حک شده پشت آن ستون‌ها ن خوابیده است.

ماییم که به او عشق می‌ورزیم، و او را با این چشمان که او برایمان بینایش کرد دیدیم. و با این دستانمان که او لمس کردن با آن‌ها را به ما آموخت احساسش کردیم. شما را، که به او ایمان ندارید می‌شناسم. من نیز یکی از شما بودم و بسیار زیادید، اما اندک اندک کم می‌شوید. آیا شما چنگ و عودهایتان را می‌شکنید تا موسیقیِ آن را بیابید؟ آیا باید درختی را قطع کنید تا بتوانید به میوه‌های آن ایمان بیاورید؟

شما از عیسی متنفرید، چون کسی از شهرهای شمالی گفت او پسر

خداست.

شما حتی از خودتان هم متنفرید زیرا خود را بزرگ‌تر از آن می‌دانید که بخواهید برادر دیگری باشید. شما از او متنفرید چون کسی گفت که او از یک باکره متولد شده است و از نسل انسان نیست. اما شما نمی‌شناسید مادرانی را که با دوشیزگی‌شان به گور درون می‌شوند و مردانی را که در دل قبر می‌روند در حالی که از تشنگی خفه شده‌اند.

شما نمی‌شناسید آن خاکی را که با خورشید یگانه شده است و آن زمینی که ما را به سوی کوه‌ها و صحراها می‌فرستد.

آن جا خلیجی است که خمیازه می‌کشد بین دوستان و دشمنان او، بین آن‌ها که او را باور دارند و آن‌هایی که به او منکرند.

اما اگر سال‌ها بر آن خلیج پل بسازند، خواهید دانست آن کسی که در میان ما زندگی می‌کرد، نمی‌میرد؛ خواهید دانست که او پسر خدا بود همان‌طور که ما فرزندان خداییم. درخواست کنید که او از دوشیزه‌ای متولد شد همچنان که ما از زمین بی‌همسر زاده شده‌ایم.

چه عجیب است که زمین، جز به دوستانش ریشه نمی‌دهد تا از سینه‌اش هستی را بکند و نیز بال‌هایی نمی‌بخشد که پرواز کنند تا بنوشند و لبریز از شبنم آسمانی شوند.

اما من می‌دانم هر آن چه را باید بدانم و همین، کافی است.



مردی از لبنان: پس از نوزده قرن

ای سرور... ای سرور سرودخوان!
 ای سرورِ کلام به سخن نیامده!
 هفت بار به دنیا آمدم و هفت بار مُردم
 پس از آن دیدار شتابان تو، و خوشامدگویی کوتاه ما.
 و بنگر که دوباره زنده می شوم،
 به یاد روز و شبی در میان تپه‌ها
 آن هنگام که مدّ تو ما را به بلندا برد.
 از آن پس، خشکی‌ها و دریا‌های بسیاری پیمودم،
 و هر جا که زین‌ها و بادبان‌ها هدایت‌م کردند
 نام تو نمازم بود و اندیشه‌ام.
 مردم دعایت می‌کنند یا نفرینت؟
 نفرین، اعتراضی است در برابر ناتوانی
 و دعا، سرود صیادی است
 که از پشت تپه‌ها می‌آید

بادستانی پُر برای همدَمش.

دوستان تو برای تسلی و حمایت در بین مایند،
و دشمنانت هم، برای قدرت و ایمان.
مادرت با ماست؛

می بینم درخشش سیمایش را در چهره همه مادران؛
دست او، گهواره را به نرمی تکان می دهد،
دست او، کفن ها را با مهربانی می پیچد.
و مریم مجدلیه هنوز در میان ماست.

او که سرکه زندگی را نوشید و پس از آن شرابش را.
و یهودا، آن مرد رنج و آرزوهای کوچک،
هنوز بر زمین راه می رود.

و اکنون خود را صید می کند
آن هنگام که در گرسنگی اش چیزی نمی یابد
و خود بزرگ ترش را با خودکشی می جوید.

و یوحنا که جوانی است دوستدار زیبایی، این جاست،
او می خواند، گرچه او را شنونده ای نیست.
و شمعون پطروس گستاخ که تو را انکار کرد
تا بتواند برای تو بیشتر زنده بماند،
او نیز جلوی آتش ما نشسته است.

او تو را، دوباره پیش از سرزدن طلوع روز دیگر انکار می کند،
اما در راه تو بر صلیب کشیده خواهد شد و خود را،

سزاوار این افتخار نمی داند.
و قیافا و آناس روزگار می گذرانند
و بر گناهکار و بی گناه داوری می کنند.
آن ها بر بسترهایی از پر می خوابند.
اما او که ایشان برایش حکم داده اند، با ترکه ای شلاقشان می زند.

و زنی را که به گناه زنا گرفتند،
در خیابان های شهرهایمان قدم می زند،
و گرسنه نان هایی که هنوز پخته نشده،
و تنها، در خانه ای خالی به سر می برد.
و پونتیوس پیلاتوس نیز این جاست
او هنوز با احترام فراروی تو ایستاده است
و هنوز از تو سؤال می پرسد
اما زهره آن ندارد که خود را به خطر بیفکند
یا با هر بیگانه ای به مخالفت برخیزد؛
و او هنوز دستان خود را می شوید.
حتی اکنون اورشلیم تشت را، و روم کوزه ای را برداشته،
و میان آن دو، هزار هزار دست برای پاکیزگی شسته خواهند شد.

ای سرور، ای سرور شاعر
ای سرور وازگان خوانده شده و گفته شده،
آن ها معابدی ساختند تا سرای نام تو باشد؛
و بر فراز هر بلندایی، صلیب تو را برافراشتند

تا نشانه و آیه‌ای باشد برای راهنمایی گام‌هایشان،
 اما نه برای شادمانی تو.
 شادیِ تو بر تپه‌ای است آن سوی خیالشان،
 که هیچ تسلایشان نمی‌دهد.
 می‌خواهند مردی را که نمی‌شناسند گرامی بدارند.
 و چه جای دلداری است، در مردی مثل خودشان، و مهربانی
 همچون مهربانیِ خودشان،
 و در خدایی که عشقش مثل عشق خودشان است و مِهری که مثل
 مهربانیِ خود آن‌هاست؟
 آن‌ها، آن مرد را گرامی نداشتند، آن مردِ زنده را،
 نخستین مردی که چشمانش را گشود
 و خیره به خورشید با پلک‌هایی که نمی‌لرزیدند.
 نه... آن‌ها او را نمی‌شناسند، و نمی‌خواستند چون او باشند.
 آن‌ها می‌خواستند ناشناخته باشند
 و در مسیری ناشناخته جریان یابند.
 آن‌ها می‌خواستند اندوهی همچون اندوه خود را تحمل کنند.
 و آن‌ها، در لذت تو آرامشی نخواهند یافت.
 قلب مجروحشان، در کلام تو و نغمهٔ نهفته در آن تسلی نمی‌یابند.
 و رنجشان، خموش است و بی‌شکل،
 که عناصری تنها و بیگانه
 که کسی به دیدارشان نمی‌رود، آن‌ها را شکل می‌دهد.
 با آن که گرداگردشان از خویشان و کودکان پُر است،

اما همواره در ترس و بی‌همدم روزگار می‌گذرانند،
چون آن‌ها نمی‌خواستند تنها باشند.
آن‌ها می‌خواستند به سوی مشرق سر خم کنند
آن هنگام که باد غرب می‌وزد.

آن‌ها تو را پادشاه نامیدند،
و خواستند در دربار تو باشند.
آن‌ها تو را میسیا خواندند،
و خواستند که خود را با روغن مقدس مسح کنند.
آری، آن‌ها بر فراز زندگی تو زندگی می‌کنند.

ای سرور، ای سرور سرودخوان!
اشک‌های تو چون رگبار بهاری است،
و لبخندت مثل امواج دریای سپید.
آنگاه که سخن می‌گفتی،
کلامت از نجوای لب‌هایشان دور بود.
آن هنگام که آن لب‌ها باید با آتش برافروزند.
تو، بر مغز استخوانشان که آماده لبخند نبود، خندیدی؛
و برای چشمانشان که خشکیده بود، گریستی؛
صدایت، برای افکار و ادراکشان پدر بود؛
و برای گفته‌ها و نفس‌هایشان مادر.

من هفت بار زاده شدم و هفت بار مُردم

و دوباره زنده شدم و تو را می‌نگرم؛

جنگجویی در میان جنگجویان،

شاعرِ شاعران،

پادشاهِ فراتر از پادشاهان،

و مردی نیمه‌عریان با همراهانِ راحت.

هر روز اسقف تعظیم می‌کند

آن هنگام که نام تو را بر لب می‌آورد؛

و هر روز گدایان می‌گویند:

«به خاطر عیسی

سکه‌ای به ما بدهید تا نانی بخریم.»

ما یکدیگر را فرامی‌خوانیم

ولی به‌راستی که تو را فریاد می‌زنیم،

همچون مدّ برآمده در بهارِ نیاز و اشتیاق‌مان،

و چون پاییزمان فرا رسد، مانند جزیریم.

بلندمرتبه یا دون‌مرتبه، نام تو بر لب‌های ماست،

سرورِ رحمت بی‌انتها.

ای سرور، ای سرور لحظه‌های تنهایی ما!

این جا و آن جا، بین گهواره و گور

برادرانِ خموش را می‌بینم،

آزاد مردانِ بی‌قید و بند،

فرزندانِ مادرت زمین و آسمان.

آن‌ها همچون پرندگان آسمانی‌اند،

و مثل سوسن مزرعه.
 آن‌ها با زندگی تو زنده‌اند و با افکار تو می‌اندیشند،
 آن‌ها آوای تو را پژواک می‌دهند.
 اما تهی دستند،
 و با آن صلیب بزرگ به صلیب کشیده نشده‌اند.
 و رنج، همواره با آنان است.
 دنیا هر روز آن‌ها را به صلیب می‌کشد،
 اما بگونه‌ای ساده‌تر.
 آسمان به لرزه نمی‌افتد،
 و زمین با مردگانش دردی نمی‌کشد.
 آن‌ها بر صلیب می‌روند، اما کسی در معرکه‌شان درون نمی‌شود،
 آن‌ها به چپ و راست رو می‌گردانند
 ولی نمی‌یابند کسی را که به آن‌ها در سرزمین سلطنتی وعده دهد.
 آن‌ها دوباره و دوباره به صلیب کشیده خواهند شد
 که شاید خدای تو، خدای آن‌ها نیز باشد
 و پدر تو، پدر آن‌ها.

ای سرور، ای سرور عشق!
 ملکه، در خوابگاه معطر خویش،
 دوشیزه ازدواج نکرده در قفس خود؛
 بدکاره‌ای که نانی در خیابان‌های ننگ خود می‌جوید،
 راهبه‌ای در صومعه‌اش که همسری ندارد؛
 و زن نازایی که در کنار پنجره نشسته در انتظار تو هستند؛

آن جا که سرما جنگل را در شیشه پنجره به تصویر می کشد،
او تو را در آن قراین می یابد
و می خواهد که مادر تو و تسلی بخش تو باشد.

ای سرور، ای سرور شاعر!
ای سرور آرزوهای خموش ما،
قلب دنیا با لرزش قلب تو می تپد
اما با سرودت نمی سوزد.
جهان نشسته تا صدای تو را آسوده و شادمان بشنود،
اما از جا بر نمی خیزد
تا بر ستیغ تپه های صعود کند.
انسان دوست می دارد که با رؤیای تو بخوابد اما
نمی خواهد در طلوع تو بیدار شود،
که بزرگ ترین رؤیای اوست.
او می خواهد با بینش تو ببیند
اما نمی خواهد گام های سنگین خود را بر عرش تو بکشانند؛
تاکنون بسیاری آن کسان که با نام تو بر تخت نشسته اند
و به قدرت تو اسقف شدند،
و نگاه زرین تو را
تاج هایی کردند برای سرهایشان و عصاهایی برای دست هایشان.
ای سرور، ای سرور روشنایی!
که چشمانت در سرانگشتان جستجوگر نابینایان است،
تو را هنوز ریشخند می کنند و تحقیر،

انسانی ضعیف و ناتوان برای خدا بودن،
و خدایی با انسانیت بسیار که پرستش را سبب می شود.
آیین ها و سرودهایشان،
تسبیح و سوگندشان، برای زندانیِ خود آنهاست.
تو خودِ دور افتاده، فریاد بلند، و شوق و وجد آن هایی.

اما ای سرور، ای دلِ آسمانی، ای قهرمان رؤیاهای رخشان ما،
تو هنوز در این روزها راه می روی؛
نه تیری و نه نیزه ای گام هایت را متوقف می سازد؛
تو از لابلای تیرهای ما گذر می کنی.
تو بر همه ما لبخند می زنی،
و با آن که از ما همه جوان تری
پدر همه مایی.

ای شاعر، ای سرودخوان، ای قلبِ بزرگ!
خدایمان نام تو را فرخنده داشت
و رَحیمی که تو را نگاه داشت و سینه ای که تو را شیر داد.
و خدا، همه ما را ببخشد.



کتاب دوم

بال‌های شکسته

قبل از شروع

هجده ساله بودم که عشق با اشعه‌های سحرآمیزش چشمانم را گشود و روحم را برای اولین بار با انگشتانی آتشین لمس کرد. سلمی کرامه، نخستین زنی بود که روحم را با زیبایی‌اش بیدار کرد و مرا به باغ والای احساسات راهنما شد؛ به جایی که روزها چونان رؤیا سپری می‌شد و شب‌ها همچون شب زفاف می‌گذشت.

سلمی، اولین کسی بود که با زیبایی خود، پرستش زیبایی را به من آموخت و اسرار عشق را با احساسات خود برایم آشکار کرد. او اوّل کسی بود که شعرِ بودنِ زندگی را برای من زمزمه کرد.

هر جوانی، اولین داستان عشق خود را به یاد می‌آورد و سعی می‌کند که دوباره آن لحظه‌های غریب را به چنگ آورد؛ خاطراتی را که عمیق‌ترین احساساتش را دگرگون می‌کند و او را با وجود همه تلخی‌ها شادمان می‌سازد.

هر جوانی، در زندگی‌اش یک «سلمی» دارد که ناگهان در بهار زندگی‌اش ظاهر می‌شود، تنهایی‌اش را به لحظات شادمانی مبدّل می‌سازد و سکوت شب‌هایش را با موسیقی عشق سرشار می‌کند.

من، سخت در اندیشه‌ها و افکار خود غرق بودم و در جستجوی درکِ معنای طبیعت و اشارات کتاب‌ها و مقدسات، که نجوای عشق را - که از لب‌های سلمی زمزمه می‌شد - به گوش‌های خود شنیدم. وقتی سلمی را دیدم که چونان ستونی از نور در برابرم ایستاده است، زندگی‌ام پوچ و خالی شد همچون زندگیِ آدم در بهشت. او، حوای وجودم بود که قلب مرا از اسرار و شگفتی‌ها سرشار کرد و چنان شد که معنای زندگی را بفهمم.

حوای نخستین، آدم را با خواسته‌های خود از بهشت بیرون کرد، اما سلمی، مرا با خواهش‌های خود به سوی بهشت راهنما شد و با شیرینی و محبتی خالص به آن بهشتِ پاکِ عشق وارد کرد. آن‌چه برای انسان نخستین اتفاق افتاد برای من نیز روی داد و شمشیر آتشی که آدم را از بهشت خارج کرد، چونان شمشیری بود که با برق لبه تیزش مرا به وحشت انداخت و به اجبار از بهشتِ عشق بیرونم راند، بی آن‌که با چیزی مخالفت کنم یا مزه میوه درخت ممنوعه را بچشم.

امروز، پس از سال‌ها که می‌گذرد، از آن رؤیاهای شیرین، جز لحظات دردناکی که همچون بال‌هایی نامریی گرداگردم پر می‌زنند و ژرفای قلبم را با اندوه پر می‌کنند، و بر چشمانم اشک حسرت می‌آورند، چیزی نمانده است. و محبوب من، سلمای عزیزم مُرده و از وجود او چیزی برایم نمانده جز قلب شکسته‌ام و گوری که درختان سرو آن را دربر گرفته‌اند. آن گور و این قلب، همه چیز است که برایم از سلمی خبر می‌آورند.

سکوتی که پاسدار این گور است، اسرار خداوند را که در ظلمت تابوت نهفته، آشکار نمی‌کند و زمزمه شاخه‌ها که ریشه‌هایش عناصر

پیکرها را می‌مکند، از شکوه و غرور آن قبر، سخنی نمی‌گویند؛ اما این اندوه و دردهای قلب من است که به زندگان خبر می‌دهد، از اندوهنامه‌ای که عشق، زیبایی و مرگ آن را به نمایش گذارده‌اند.

آه ای دوستان جوانی‌ام که در بیروت روزگار می‌گذرانید! وقتی از کنار آن قبرستانِ نزدیکِ جنگل کاج گذر کردید، با سکوت داخل آن شوید و به آرامی در آن قدم بزنید تا گام‌هایتان آرامگاه مردگان را نیازارد... به احترام و اکرام کنار گور سلمی بایستید و بر زمینی که پیکرش را در خود گرفته درود بفرستید و آن گاه نام مرا با آهی عمیق بر زبان آورده. با خود بگویید: «این جا، همهٔ امیدهای جبران - مردی که چونان زندانیِ عشق در آن سوی دریاها زندگی می‌کند - مدفون است. شادمانی‌های او در این نقطه نابود شد، اشک‌هایش جاری گشت و لبخند را فراموش کرد.»

کنار آن قبر، اندوه جبران، با درختان صنوبر رشد می‌کند و روحش هر شب به یاد سلمی بر فراز آن گور پر و بال زده بر سرنوشت خاطرهٔ سلمی همصدا با شاخه‌های درختان به‌شیون و ناله می‌پردازد... برانده دخترى می‌نالد که دیروز نغمه‌ای دلنشین بود بر لبان زندگی و امروز رازی است بی‌صدا در آغوش خاک.

آه ای رفیقان دوران جوانی‌ام! شما را به نام آن دوشیزگانی که قلب‌هایتان را تسخیر کرده‌اند سوگند می‌دهم که بر این گور فراموش شدهٔ محبوب من، تاج گلی هدیه کنید که این گل‌های روی گور سلمی، چونان قطره‌های شب‌نمی هستند که از چشمان سپیده‌مان، بر گلبرگ‌های گُل رُزی پُژمرده فروچکیده است.



اندوه بی صدا

ای همسایگان من! شما طلوع جوانی را که با شادی و نشاط سپری شده به یاد می آورید، امّا من، جوانی ام را چونان اسیری به خاطر می آورم که میله ها و پابندها او را دربر گرفته اند. شما از دوران کودکی تا جوانی چونان دورانی طلایی که از گرفتاری ها و دشواری آزاد است صحبت می کنید امّا من، آن سال ها را دوران اندوه بی صدا می نامم؛ دورانی که چونان بذری در قلب من افتاد، با آن رشد کرد و نتوانست راهی به سوی دنیای شناخت و دانایی بیابد تا سرانجام عشق آمد و دروازه های قلب را گشود و زوایای تاریکش را روشن کرد. عشق، مرا زبان و اشک عطا کرد. شما ای مردم، به یاد می آورید آن باغ ها و درختستان ها و وعده گاه ها و کنج گذرگاه هایی را که شاهد و ناظر بازی های تان بودند و می شنوید زمزمه های معصومانه تان را، و من نیز به یاد می آورم منظره های زیبای شمال لبنان را.

هرگاه چشمانم را می بندم، آن درّه های پراز عزت و شکوه را و آن کوه های پوشیده از افتخار و بزرگی را می بینم که برای رسیدن

به آسمان در تلاشند. وقتی که گوش‌هایم را در برابر این همه‌ی شهر فرو می‌بندم، نغمه‌سرایی آن چشمه‌ساران و زمزمه‌ی آن شاخساران را می‌شنوم. همه‌ی این زیبایی‌ها که از آن سخن می‌گویم و مشتاق دیدارشان هستم - چونان کودکی که مشتاق سینه‌ی مادر است - روحم را زخم می‌زند و در تاریکی جوانی اسیرم کرده‌اند، مثل باز در قفس، که چون دسته‌ی پرنندگان آزاد در آسمان را می‌بیند، با تمام وجود زجر می‌کشد.

این درّه‌ها و تپه‌ها، اندیشه‌ام را به آتش می‌کشند اما بدتر از این‌ها، اندیشه‌ایست که بر قلبم، توری از ناامیدی می‌افکند.

هر وقت که به مزرعه‌ها می‌رفتم، دلمرده باز می‌گشتم بی‌آن که بدانم دلیل آن افسردگی چیست. هرگاه به آسمان تیره و تار خیره می‌شدم، قلبم را سنگین و غمگین احساس می‌کردم. وقتی نغمه‌ی پرنندگان را و ترنم چشمه‌ساران را می‌شنیدم، عذاب می‌کشیدم، بی‌آن که علت آن را بدانم. می‌گویند که بی‌خبری، انسان را تهی می‌کند و او را آرامش می‌بخشد. این گفته، درباره‌ی آنان که مُرده متولّد شده‌اند، و آن‌هایی که چونان جسدهایی سرد و منجمد زندگی می‌کند درست است... اما آن جوان حسّاسی که بیشتر حس می‌کند و کمتر می‌داند، بدبخت‌ترین آفریده در زمین است زیرا همواره بین دو نیروی بزرگ معلق است. اولین نیرو او را به بلندا می‌برد و زیبایی هستی را از میان ابرِ رؤیاها نشان می‌دهد، و دومین نیرو، او را به پست‌ترین نقاط زمین گره می‌زند و چشمانش را با خاک پُر کرده، با ترس و تاریکی تنهانش می‌گذارد.

تنهایی، دستانی نرم و لطیف دارد با انگشتانی قدرتمند، که

می‌تواند قلب را اسیر کرده با اندوه و غصه همنشین سازد. تنهایی، همدم اندوه است مثل همنشینی برای روح مقدس.

روح جوانی که در قفس اندوه گرفتار است. به‌سوسن سفیدی می‌ماند که به‌خود پیچیده، در برابر نسیم به‌لرزه می‌افتد و دلش را با سپیده‌دمان می‌گشاید و هنگام ظهور سایه شب، فرو می‌بندد. اگر آن جوان سرگرمی، دوست یا همنشینی در لحظه‌هایش نداشته باشد، زندگی برایش چونان زندان تاریک و تنگی خواهد شد که در آن چیزی جز تار عنکبوت نمی‌بیند و صدایی جز خزش حشرات نمی‌شنود.

اندوهی که مرا در جوانی ام‌آزار می‌داد، به‌خاطر سرگرمی نبود، زیرا آن را می‌توانستم به‌چنگ آورم؛ به‌خاطر نیازمندی‌ام به‌دوست و همنشین نبود، که قادر بودم آن را بیابم. آن اندوه، دلیل دردی درونی بود که سبب شد تا عاشق تنهایی باشم؛ آن بود که میل به‌سرگرمی و تفریح را در من کُشت؛ همان بود که بال‌های جوانی‌ام را از شانه‌هایم چید و چنان کرد تا چون برکه کوچکی آبی شوم در بین کوهستان‌ها؛ برکه‌ای که در سطح آرام خود سایه شاخساران، ابرهای رنگین و درختان را می‌نمایاند، و اما نمی‌تواند راهی بیابد تا خود را نغمه‌خوانان به‌دریا برساند.

این چنین بود زندگی من تا قبل از هجده سالگی. آن سال، چون قله کوهی است در زندگی‌ام، زیرا آن هنگام، شعور و آگاهی خفته‌ام را پیدا کردم و سبب شد تا دگرگونی نوع بشر را بشناسم. در آن سال، دوباره متولد شدم؛ و مگر چنین نیست که چون کسی دوباره متولد شود، زندگی‌اش چونان برگی سپید از کتاب هستی خواهد بود. در آن سال، فرشتگانی آسمانی دیدم که از مردمک چشمان زنی زیباروی به‌من

نگاه می کردند. و البته دیدم ابلیسان دوزخ را، که در قلب مردی گنهکار
ضجّه می کشیدند. او که فرشتگان و شیاطین را در زیبایی و زشتی
زندگی نمی بیند، از دانش و آگاهی گریزان است و روحش از احساس
تهی.





دست سرنوشت

در بهار آن سال عجیب، در بیروت بودم. باغ‌ها پر بود از گل‌های نیسانی و زمین پوشیده بود از چمن‌های سرسبز؛ گویا که همه، اسرار زمین را برای آسمان آشکار می‌کردند. درختان پرتقال و سیب، به‌حوریان و عروسانی پوشیده با جامه‌ شکوفه‌های معطر می‌مانستند که طبیعت برای الهام شاعران و تهییج احساسات و خیال فرستاده بود.

بهار در همه جا زیباست اما در لبنان زیباتر؛ چونان روحی است که اطراف زمین می‌گردد و چون به لبنان نزدیک می‌شود، مثل شاهان و پیامبران رفتار می‌کند... با رودها سرودهای سلیمان را نغمه‌سراست و با سروهای مقدس لبنان، خاطره قرن‌های افتخار را تکرار می‌کند. بیروت، که از گل و لای زمستان و گرد و غبار تابستان رهاست، چونان پرنده‌ایست در بهار یا دوشیزه‌ای که در کنار آبگیری نشسته تا پوست لطیف خود را با نوازش اشعه‌های خورشید خشک کند.

روزی از روزهای ماه نisan، به دیدار دوستی رفتم که خانه‌اش از همه و شلوغی شهر به دور بود. همچنان که با هم به گفتگو مشغول

بودیم، مرد موقری حدود شصت و پنج ساله وارد خانه شد. از جا برخاستم تا با او احوالپرسی کنم که دوستم او را با نام فریس افندی کرامه به من معرفی کرد و بعد نام مرا با عبارتی ستایش آمیز به او گفت. پیرمرد لحظه‌ای در من نگریست، دستی به پیشانی اش کشید، گویا سعی می‌کرد که خاطراتش را به یاد آورد. آن گاه با لبخندی بر لب گفت:

«شما، پسریکی از عزیزترین دوستان من هستید، و اکنون بسیار خرسند شدم که آن دوست را در وجود تو می‌بینم.»

سخت شیفته سخنانش شدم و چونان پرنده‌ای که غریزه او را در دل طوفان به‌سوی لانه‌اش هدایت می‌کند، به‌سوی او کشیده می‌شدم. نشسته بودیم که درباره‌ی دوستی اش با پدرم، برایم حرف زد و دورانی را که با هم بودند به یاد آورد. پیرمرد، دوست دارد که به خاطرات دوران جوانی اش بازگردد درست مثل غریبه‌ای که مشتاق بازگشت به زادگاهش است. او، از این که داستان‌ها و حکایت‌های دیرینش را تعریف می‌کرد، لذت می‌برد مثل شاعری که دوست دارد بهترین شعرش را بارها بر زبان آورد. او در گذشته، عارفانه زندگی می‌کند زیرا حال، برایش به سرعت سپری شده و آینده، در نظرش نزدیک شدن به تاریکی و تنگی گور است. یک ساعت تمام از تعریف خاطرات آن دوران گذشت، مثل سایه درخت بر چمنزار. وقتی فریس افندی از جا برخاست تا ما را ترک گوید، دست چپش را بر شانه‌ام گذارد و با دست راست، دستم را گرفت و گفت:

«بیست سال است که پدرت را ندیده‌ام. امیدوارم که با آمدن به‌خانه‌ام و دیدارهای پیاپی، آن را جبران کنی.»

من نیز، با احترام و ادب قول دادم تا نسبت به آن دوست عزیز پدرم ادای وظیفه کنم. وقتی پیرمرد آن خانه را ترک کرد، از دوستم خواستم تا از او بیشتر برایم حرف بزند. او نیز چنین گفت:

«من در بیروت، ثروتمند دیگری نمی‌شناسم که ثروتش او را مهربان و انسان‌دوست کرده باشد و همین نوع دوستی‌اش سبب ثروتمندی او شده باشد. او یکی از معدود افرادی است که به این دنیا قدم نهاده و از آن رخت برمی‌بندد، بی آن که کسی را بیازارد. اما متأسفانه این قبیل افراد، اغلب بدبخت و مظلومند چون به حدی باهوش نیستند که بتوانند خود را در برابر کژرفتاری‌ها و حیل‌های دیگران ایمن بدارند. فریس افندی دختری دارد که اخلاق و رفتارش چون خود اوست و زیبایی و وقارش فراتر از بیان است؛ او نیز بیچاره است زیرا ثروت پدرش، او را به لبه پرتگاهی مخوف نزدیک می‌کند.»

همچنان که این عبارات را می‌گفت، متوجه شدم که چهره‌اش در هم رفت... سپس ادامه داد:

«فریس افندی نیکمردی است با قلبی پاک، اما سست‌اراده. مردم او را چونان مردی نابینا، به این سو و آن سوی هدایت می‌کنند. دخترش هم، با آن همه قدرت و غرور و بصیرت، تسلیم اوست. و این رازی است که بر زندگی آن پدر و دختر سایه افکنده است. مرد خبیثی که اسقفی زشت‌نهاد است و پلیدی خود را پشت انجیل پنهان می‌کند، به این راز پی برده است. او چنان رفتار می‌کند که مردم او را شخصی شریف و مقدس می‌دانند. او در این سرزمین، پیشوای مذهبی مردم است. مردم او را می‌پرستند و اطاعتش می‌کنند. او نیز مردم را چونان گله‌گوسفندی، به سوی کشتارگاه هدایت می‌کند. این

اسقف، برادرزاده‌ای پست و زشت‌کردار دارد. دیر یا زود فرا می‌رسد روزی که او برادرزاده‌اش را در طرف راست و دختر فریس‌افندی را در طرف چپ خود قرار داده، با دست پلیدش، تاج گل ازدواج را بر سرشان بگذارد و دوشیزه‌ای پاک و مقدس را با جسمی ناپاک و پلید پیوند داده قلب روز را در آغوش شب جای دهد.

این همه چیز است که می‌توانم درباره فریس‌افندی و دخترش برایت بگویم... پس چیزی بیش از این، از من نپرس.

این عبارات را گفتم و به طرف پنجره روی گرداندم. گویا می‌خواست مسایل هستی بشر را، با تمرکز بر زیبایی جهان حل کند. در حال ترک خانه بودم که به دوستم گفتم چند روز آینده، به دیدار فریس‌افندی خواهم رفت، هم به قصد وفای به عهد و هم به خاطر آن دوستی پایداری که او را به پدرم نزدیک کرده بود. لحظه‌ای در من خیره گشت... دریافتم که حالتش دگرگون شده است؛ گویا کلمات کوتاه و ساده من، فکری تازه در او به وجود آورد. مدتی در چشمان من خیره شد با نگاهی سرشار از محبت، تشکر و ترس - چونان نگاه پیامبرانی که می‌بینند آن چه را دیگران قادر به دیدن آن‌ها نیستند. و چون به طرف در خروجی به راه افتادم، لبانش حرکتی کرد اما چیزی نگفت. آن نگاه عجیب مرا دنبال می‌کرد؛ نگاهی که معنایش را نتوانستم بفهمم تا روزی که در وادی تجربه رشد کردم؛ جایی که قلب‌ها یکدیگر را بی هیچ واسطه‌ای می‌فهمند؛ جایی که جان‌ها با نور دانش بالغ می‌شوند.





بر درِ معبد

پس از مدت کوتاهی، تنهایی بر من غلبه کرد؛ از چهره عبوس کتاب‌ها خسته بودم. بر درشکه‌ای سوار شدم و به سمت خانه فریس افندی به راه افتادم. چون به جنگل کاج - جایی که مردم برای تفریح، روز خود را آن جا می‌گذرانند - رسیدیم، مسیرمان را به راهی دیگر کشانیدیم، به جایی که درختان بید به اطراف سایه افکنده بودند. از آن گذرگاه چشم‌نواز گذر می‌کردیم و زیبایی چمن‌های سرسبز، تاکستان‌ها و گل‌های رنگارنگ نیسان را که تازه شکوفه کرده بودند می‌دیدیم.

پس از چند دقیقه‌ای، درشکه در برابر خانه یگه و تنهایی که در میان باغی زیبا بود متوقف شد. عطر گل‌های رُز و یاسمن و یاس فضا را پر کرده بود. چون از درشکه پیاده شدم و در باغ قدم گذاردم، فریس افندی را دیدم که برای استقبال من آمده بود. او با خوش آمد گویی خالصانه مرا به داخل خانه راهنمایی کرد و چون وارد اتاق شدم کنار من نشست. او، چونان پدری که از دیدن پسرش شادمان است، مرا با

سئوالاتی که از زندگی ام، آینده ام و برنامه هایم می پرسید، مشغول کرد. من نیز مشتاقانه و آرزومند به او پاسخ می دادم زیرا در گوش هایم سرودی از شکوه و افتخار طنین انداز شده بود و در دریای آرام رؤیاهای امیدبخش، همچنان پیش می راندم.

در همین لحظات بود که زن جوان زیبارویی، که لباس حریر سپیدی بر تن داشت، از پشت پرده های مخملین روی در ظاهر شد و به طرف من آمد. فریس افندی و من از جا برخاستیم. پیرمرد گفت:

«این دخترم سلمی است.»

سپس به من اشاره کرد و به او گفت:

«سرنوشت، دوست قدیمی و عزیزم را در وجود این مرد جوان برایم به ارمغان آورده است.»

سلمی لحظه ای در من خیره شد، گویا می خواست بداند که برای چه به منزلشان آمده ام. وقتی دستش را لمس کردم، آن را چون زنبق سفید یافتم... و ناگهان دردی سخت و جانکاه در دلم رخنه کرد. همه ساکت نشسته بودیم... گویا سلمی، با خود روحی آسمانی و سرشار از هیبت سکوت آورده بود. سلمی که سکوت را احساس کرده بود به من لبخندی زد و گفت:

«پدرم، گاهی اوقات داستان هایی از جوانی اش و از روزهایی که با پدر شما گذرانده است برایم گفته است. اگر پدر شما هم در این مورد با شما صحبت کرده باشد، پس این دیدار، اولین دیدار ما نیست.»

پیرمرد که از شنیدن کلمات دخترش احساس شادمانی می کرد، گفت:

«سلمی خیلی احساساتی است. او همه چیز را با نگاهی الهی و

روحانی می‌بیند.»

و دوباره با دقت و وسواس با من شروع به صحبت کرد؛ گویا در من افسونی جادویی یافته بود که او را بر بال‌های خاطرات، تا روزهای گذشته پرواز می‌داد.

همچنان نگاهم با او بود و در خیال سال‌های آینده سیر می‌کردم؛ او نیز به من نگاه می‌کرد و چونان درخت کهنسال بلندی بود که تندبادها و اشعه‌های سوزان خورشید را تحمل کرده و اکنون سایه‌اش را بر نهالی کوچک انداخته که در برابر نسیم صبحگاهی به خود می‌لرزد.

سلمی ساکت بود؛ و گاهی به من و گاهی به پدرش نگاه می‌کرد؛ گویا از چهرهٔ ما اولین و آخرین فصل‌های نمایشنامهٔ زندگی را می‌خواند. آن روز، در آن باغ به سرعت سپری شد، و من از میان پنجره، بوسهٔ زرد خورشید را برکوه‌های لبنان دیدم. فریس افندی همچنان خاطراتش را تعریف می‌کرد و من مشتاقانه، با چنان اشتیاقی گوش می‌سپردم که اندوهش به شور و شادی تبدیل شد. سلمی کنار پنجره نشست و با چشمانی غمگین نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت اگر چه زیبایی او، خود زبانی بود آسمانی، و فراتر از صداها و زبان‌ها و لب‌ها.

زیبایی، زبانی است بی‌زمان؛ مشترک بین همهٔ بشر؛ دریاچهٔ خاموشی که نغمه‌های جویباران را به اعماق خود می‌کشد و آن‌ها را نیز خموش می‌سازد. فقط روحمان می‌تواند زیبایی را بفهمد یا با آن زندگی ورشد کند. زیبایی، فکر ما را حیران می‌کند، و ما نمی‌توانیم آن را در قالب کلمات بگنجانیم؛ احساسی است که چشمانمان نمی‌تواند

ببیند. از دو سوی سرچشمه می‌گیرد: یکی آن که می‌بیند و دیگری آن که دیده می‌شود. زیبایی حقیقی، اشعه‌ای است که از روح پاک مقدسان می‌تابد و جسم را نورانی می‌کند؛ همچنان که زندگی از اعماق سربر می‌آورد و به گل، رنگ و عطر می‌بخشد.

زیبایی حقیقی، در سازگاری روحانی انسان جا دارد، در آنی که عشق نامیده می‌شود و بین زن و مرد وارد جا می‌گیرد. آیا روح من و روح سلمی، در آن روز که یکدیگر را دیدیم به هم رسیدند؟ و آیا در من چنین اشتیاقی بود که او را چونان زیبارویی خورشیدنما ببینم؟ یا با شراب جوانی مهست بودم و با خیالی در پرواز که هرگز در چنان خیالی نبوده‌ام؟

آیا جوانی سرشت چشمانم را کور کرده بود تا فقط روشنایی چشمان، شیرینی لبان و زیبایی اندامش را تصور کنم؟ یا روشنایی، شیرینی و زیبایی‌اش، چشمانم را باز کرد تا شادمانی و اندوه عشق را بر من بنمایاند؟

پاسخ به این سؤالات دشوار است اما باید اقرار کنم که به‌راستی در آن ساعت، احساسی وجود مرا در خود گرفته بود که پیش از آن، هرگز چنان نبودم. حس تازه‌ای در قلبم جا گرفته بود، چونان روح جاودانه‌ای که گویا از پیدایش جهان، بر فراز آب‌ها پرواز می‌کند، و از آن حس، شادمانی و اندوه من متولد شد. اولین دیدار من با سلمی چنین پایان یافت و این خواست خدا بود که از بند جوانی و تنهای رها شده در کاروان عشق گام بردارم.

عشق، رهایی از این دنیا است، زیرا روح را تا چنان بلندایی می‌برد که قوانین بشری و محسوسات طبیعی نمی‌توانند بدان راه یافته در آن

جا حکمران باشد.

وقتی از جا برخاستم و عزم رفتن کردم، فریس افندی نزدیک من شد و هوشیارانه گفت:

«پسرم! حال که راه این خانه را یاد گرفتی، گاهی بیا و فکر کن که به‌خانه پدرت آمده‌ای. مرا پدر، و سلمی را خواهر خود بدان.»

این را گفت و رو به سلمی کرد؛ گویا می‌خواست او حرفش را تصدیق کند. سلمی نیز سرش را به علامت تأیید حرکت داد و سپس به من نگاهی کرد، مثل کسی که آشنایی قدیمی را پیدا کرده است.

این کلمات فریس افندی کرامه، مرا در کنار دخترش و در محراب عشق قرار می‌داد. این جملات، نغمه‌ای آسمانی بود که با ستایش و تمجید شروع و با اندوه و غصه پایان یافت؛ روحمان را تا سرزمین نور برد و ریشه آتش را خشکاند. و چون جامی بود که از آن، شادمانی و تلخی نوشیدیم.

آن خانه را ترک گفتم و پیرمرد تا آستانه خروجی باغ همراهی‌ام کرد. در همان حال، قلبم چونان لب‌های لرزان انسانی تشنه، به‌لرزه افتاد.



شعله سپید

ماه نیسان به پایان می‌رسید. من به‌رفت و شد خویشتن به‌منزل
 فریس افندی و دیدار سلمی در آن باغ زیبا ادامه دادم و همچنان
 مبهوت زیبایی، مسحور فراست و هوش، و شنوای سکوت اندوهش
 بودم و احساس می‌کردم که دستی نامریی مرا به‌سوی او می‌کشد.
 با هر بار دیدار او، معنایی تازه از زیبایی و افقی جدید از اسرار
 روحش می‌یافتم تا این که او برایم به‌کتابی مبدل شد که می‌توانستم
 صفحاتش را بخوانم، معنایش را بفهمم و نیکویی‌هایش را نغمه‌سرا
 باشم اما هرگز نتوانم آن را به‌پایان برسانم. زنی که زیبایی روح و
 جسمش را مشیت الهی گردآورده، حقیقتی است که در یک لحظه،
 هم آشکار است هم نهان؛ حقیقتی که فقط به‌یاری عشق می‌توانیم آن
 را درک کنیم و با تقوا و عفت لمس کنیم، و اگر بخواهیم آن را در قالب
 زن وصف نماییم، همچون می‌نهان می‌شود.

سلمی کرامه، زیبایی جسم و روح را با هم داشت اما چگونه
 می‌توانم او را برای کسی که هرگز او را ندیده توصیف کنم؟ آیا مُرده
 می‌تواند آواز بلبل را، عطر گل سرخ را و ترانه جویباران را به‌خاطر

آورد؟ آیا یکنفر زندانی که به غُل و زنجیر گرفتار آمده، می‌تواند با نسیم سحرگاهی همقدم باشد؟ آیا سکوت دردناک تراز مرگ نیست؟ آیا این غرور است که مرا از توصیف سلمی با کلمات ساده باز می‌دارد در حالی که از ترسیم او با رنگ‌های روشن و جذاب ناتوانم؟

گرسنه در صحرا - اگر برایش از آسمان کباب و شراب نبارد - از خوردن نان خشک امتناع نمی‌کند.

سلمی در جامه ابریشمی و سپیدش، بلند قامت و لاغر اندام به نظر می‌رسید، مثل پرتوی ماه که از میان پنجره به درون اتاق می‌تابد. او، بسیار موزون و موقر راه می‌رفت. صدایش آرام و دلپذیر بود و کلمات، چون شبنمی که از گلبرگ لرزان در برابر باد فرو می‌چکد، از لبانش برون می‌تراود.

اما سیمای سلمی! هیچ واژه‌ای نیست که با آن بتوان زیبایی اش را وصف کرد، رنج درونی اش را منعکس نمود و نور متعالی آسمانی اش را بیان کرد.

زیبایی چهره سلمی، با هیچ معیاری قابل سنجش نبود؛ چونان رؤیایی آسمانی بود که نمی‌شد آن را اندازه‌گیری کرد، با عباراتی محدود کرد، با قلم موی نقاشی روی بوم کشید و یا با قلم پیکرتراشی، تمثالی ساخت. زیبایی سلمی نه در موهای طلایی اش، که در عفت و خلوصی بود که آن را در خود گرفته بود؛ در چشمان درشتش نبود، بلکه در نوری بود که از آن درخشیدن می‌گرفت؛ نه در لب‌های سرخس، که در شیرینی کلامش بود؛ نه در گردن سپید چون عاجش، بلکه در انحنای اندک آن بود... زیبایی او در پیکرش نبود بلکه در شکوه و عزت روح او بود که چون شعله‌ای سپید بین زمین و آسمان

می سوخت. زیبایی اش مثل شاه بیت یک غزل بود... اما شاعران مردمی ناشادند زیرا روحشان، جز هنگامی که در هاله‌ای از اشک قرار دارد به بلندای دلخواه نخواهد رسید.

سلمی بیشتر فکر می‌کرد تا سخن بگوید و سکوتش نوعی ترانه بود که همنشین خود را به دنیای رؤیاها پرواز می‌داد و چنین می‌شد که به تپش قلب خود گوش بسپارد و روح افکار و احساس خویش را ببیند، که در برابرش ایستاده و در چشمانش می‌نگرد.

او ردایی برتن داشت از غمی عمیق که در زندگی همراهش بود؛ که زیبایی شگفت و مقام و جلالش را می‌افزود چونان درختی به شکوفه نشسته که چون در پنجه مه صبحگاهی گرفتار آید، دیدنی تر خواهد شد.

اندوه، روح او و روح مرا به هم پیوند داده بود، گویا هر یک در چهره دیگری می‌دیدیم آنچه را که قلب حس می‌کرد، و می‌شنید پژواک صدایی پنهانی را. خدا، روحی را در دو بدن نهاده بود و جدایی آن‌ها جز با درد و رنج همراه نبود.

روح اندوهگین، آرامش می‌یابد وقتی با روحی مثل خود یگانه شود، و با دیدار هم آرام می‌گیرند همچون غریبی که با دیدار غریبه‌ای دیگر در سرزمینی بیگانه شادمان می‌شود. قلب‌هایی که از راه غم و اندوه پیوند می‌خورند، با شادی و سرور جدا نخواهند شد... و عشقی که با اشک تطهیر می‌شود، برای همیشه پاک و خالص و زیبا خواهد ماند.





تندباد

روزی فریس افندی مرا برای صرف شام به خانه‌اش دعوت کرد. من نیز رفتم، چون روحم گرسنه آن نان ملکوتی بود که آسمان در دستان سلمی قرار داده بود؛ مایه روحانی که قلب گرسنه‌مان، بیش از خود ما از آن می‌خورد. غذایی آسمانی که قیس - آن شاعر عرب -، دانه و سافو از آن چشیده‌اند و بر قلب‌هایشان شعله افکنده شد؛ آن غذایی که خدایان آن را با شیرینی بوسه و تخی اشک فراهم آورده‌اند. وقتی به خانه فریس افندی رسیدم، سلمی را دیدم که در میان باغ روی صندلی نشسته و چونان عروسی در جامه حریر سپیدش، یا همچون نگاهبانی که مراقب آن مکان است، به درخت رو به‌رویش چشم دوخته است.

به آرامی و نرمی نزدیک شدم و کنارش نشستم. چون نتوانستم سخنی بگویم به سکوت - زبان قلب - متوسل شدم. اما احساس کردم که سلمی کلمات بی‌صدای مرا می‌شنود و شبح روحم را از دیدگانم به خوبی می‌بیند.

پس از چند دقیقه، پیرمرد از خانه بیرون آمد و طبق معمول با من

به گرمی احوالپرسی کرد. وقتی دستانش را به سوی من آورد، احساس کردم آن رازی را که من و دخترش را به هم پیوند داده، تقدیس می‌کند. آن گاه گفت:

«شام حاضر است فرزندانم، بیایید برویم.»

برخاستیم و دنبال او به راه افتادیم. چشمان سلمی می‌درخشید؛ زیرا حسی تازه در علاقه پدرش یافته بود، وقتی به ما گفت «فرزندانم». دور میز نشستیم تا شادمانه غذا بخوریم و شراب کهنه بنوشیم اما روحمان در دنیایی دور از این جهان سیر می‌کرد؛ در رؤیای فرداها و مشقت و رنج‌هایش.

سه نفر بودیم در اندیشه جدا، اما در عشق یگانه. سه نفر بی‌گناه با احساسی فراوان اما آگاهی اندک: پیرمردی که غمنامه‌ای در وجودش موج می‌زند و در آرزوی خوشبختی یگانه دختر مهربانش بود؛ دختر جوان بیست ساله‌ای که با نگرانی به آینده چشم دوخته و مرد جوانی امیدوار و نگران، که نه شراب زندگی چشیده و نه کامی از آن گزیده بود. جوانی که سعی می‌کرد تا به بلندای عشق و آگاهی برسد اما توان پرواز بر آن فراز را نداشت. ما سه نفر در سکوت شب نشسته بودیم و در آن خانه دور افتاده که چشمان آسمان پاسداری‌اش می‌داد، می‌نوشتیم و می‌خودیم؛ اما در ته جام‌هایمان، تلخی و اندوه نهفته بود.

هنوز مشغول خوردن غذا بودیم که یکی از خادمه‌ها، از حضور مردی در آستانه در اطلاع داد و گفت که می‌خواهد فریس افندی را ملاقات کند. پیرمرد پرسید:

«او کیست؟»

خادمه گفت:

«پیغام‌آوری است از سوی اسقف.»

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. ناگهان فریس افندی به دخترش خیره شد؛ همچون پیامبری که به آسمان چشم می‌دوزد تا اسرار آن را دریابد. آن گاه به خادمه گفت:

«بگذار آن مرد داخل شود.»

خادمه رفت و پس از آن، مردی وارد شد که جامه‌ای بلند و شرقی به تن داشت با سبیلی بلند که از هر دو انتها پیچیده شده بود. با پیرمرد احوالپرسی کرد و گفت:

«جناب اسقف مرا با درشکه خصوصی خود نزد شما فرستاد؛ او می‌خواهد که دربارهٔ امور بسیار مهمی با شما صحبت کند.»

چهرهٔ پیرمرد درهم رفت و لبخند لبانش ناپدید شد. چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت سپس به من نزدیک شد و با لحنی دوستانه گفت:

«امیدوارم وقتی بازگشتم، تو را این‌جا ببینم، چون سلمی از همنشینی با تو در این مکان تنها لذت می‌برد.»

این را گفت، رو به سلمی کرد و در حالی که لبخند می‌زد، از او پرسید که آیا موافق گفته‌اش نیست. او نیز سرش را تکان داد، گونه‌هایش سرخ شد و با صدایی شیرین‌تر از نوای چنگ گفت:

«من، برای شادمانی میهمانان، هرچه از دستم برآید انجام

می‌دهم.»

سلمی همچنان به درشکه‌ای که پدرش و پیغام‌آور اسقف را می‌برد، چشم دوخت تا سرانجام از دیدگان دور شد. آن گاه آمد و روبروی من، روی نیمکتی که با حریری سبز پوشیده شده بود

نشست. او چونان زنبقی که با نسیم صبحگاهی روی علف‌های سبز زمین خمیده شده، نگاه می‌کرد. این مشیت الهی بود که من با سلمی تنها باشم، در دل شب و در خانه زیبایی که با درختان احاطه شده؛ جایی که سکوت، عشق، زیبایی و پاکی در کنار هم می‌زیند.

ما هر دو ساکت بودیم. هر کدام منتظر بودیم تا دیگری سخنی بگوید، اما گفتار، تنها معنای درک بین دو روح نیست... این کلمات نیستند که از لب‌ها و زبان‌ها بیرون می‌آید و قلب‌ها را به هم نزدیک می‌کند.

چیزهایی هست شگرف‌تر و خالص‌تر از آنچه بتوان با زبان بیان کرد. سکوت، روحمان را و زمزمه قلب‌هایمان را بیان می‌کند و آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند. سکوت، ما را از خودمان جدا کرده روح شناورمان را به بلندی‌ها پرواز می‌دهد و ما را به آسمان نزدیک‌تر می‌کند. همو چنان کند که احساس کنیم بدن‌هایمان فراتر از زندان‌ها نیستند و این جهان، جز تبعیدگاهی برای ما چیزی نیست. سلمی نگاهی به من کرد و چشمانش اسرار قلبش را آشکار نمود. آن‌گاه به آرامی گفت:

«بیا به باغ برویم، زیر درختان بنشینیم و ماه را که از پشت کوه‌ها بالا می‌آید تماشا کنیم.»

تسلیم خواسته‌اش شدم و از جا برخاستم اما همچنان مردد بودم. گفتم:

«آیا فکر نمی‌کنید که بهتر است این جا بمانیم تا ماه برآید و باغ را روشنایی بخشد؟»

و در ادامه گفتم:

«تاریکی، درختان و گل‌ها را پنهان کرده و ما نمی‌توانیم چیزی را ببینیم.»
او گفت:

«اگر تاریکی درختان و گل‌ها را از دیدگانمان پنهان کرده، عشق را نمی‌تواند در قلب‌هایمان مخفی کند.»

این جملات را با لحنی غریب گفت، آن‌گاه رو به سوی دیگر برد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. من همچنان ساکت بودم و سخنانش را، و معنای واقعی هر واژه‌اش را می‌سنجیدم. بعد نگاهی به من کرد، گویا از آن‌چه گفته بود پشیمان شده و سعی دارد با جادوی چشمانش، آن جملات را از گوش من دور کند. اما آن چشمان، به جای آن‌که در من فراموشی ایجاد کند، آن جملات شیرین را در اعماق قلب من، آشکارتر و مؤثرتر تکرار کرد تا برای همیشه در خاطره‌ام حک شد.

هر زیبایی و بزرگی در این جهان، مخلوق اندیشه یا حرکتی یگانه، و از درون انسان است. هر آن‌چه امروز می‌بینم و به دست نسل‌های گذشته ایجاد شده، قبل از ظاهر شدنش، اندیشه‌ای بوده در فکر یک مرد یا انگیزه‌ای احساسی در قلب یک زن. انقلاب، که در پس خود خون‌های بسیاری جاری می‌کند و اندیشه‌های انسان را به سوی آزادی می‌کشاند، ایده‌انسانی بوده، که در میان هزاران انسان دیگر زندگی می‌کرده است. جنگ‌های ویرانگر، که کاخ‌ها را وازگون می‌کند، اندیشه‌ای بوده که در فکر انسانی جریان داشته است. تعالیم شگرفی که هدف انسان را تغییر می‌دهد، هدف انسانی بوده که نبوغش او را از محیط اطرافش جدا کرده است. اندیشه‌ای یگانه بود که اهرام ثلاثه را بنا کرد، افتخار اسلام را پدید آورد و باعث سوختن کتابخانه

اسکندریه شد.

در دل شب، فکری به سراغت می‌آید تا تو را به سوی شکوه هدایت کند یا به سوی جنون. نگاهی از چشم یک زن، چنان می‌کند که تو مرد خوشبختی در جهان باشی. جمله‌ای از لبان یک مرد، سبب خواهد شد که انسانی ثروتمند یا فقیر شوی.

جمله‌ای که سلمی آن شب بر لبانش جاری کرد، مرا بین گذشته و آینده‌ام قرار داد، چونان قایقی که در دل اقیانوس لنگر انداخته باشد. آن جمله مرا از خواب جوانی و تنهایی بیدار کرد و در صحنه‌ای قرار داد که در آن جا، زندگی و مرگ بازی می‌کنند.

وقتی وارد باغ شدیم، عطرگل‌ها با نسیم ملایمی آمیخته شده بود. پس، آرام و ساکت روی نیمکتی در کنار درختچه‌های یاسمن نشستیم و به نفس خواب طبیعت گوش سپردیم، در آن هنگام که در فضای آبی، چشمان آسمان شاهد حکایت ما بود.

ماه از پشت کوه صنّین بیرون آمد و بردشت و تپه‌ها و کوه‌ها تابیدن گرفت. ما نیز توانستیم روستاهای حاشیه درّه را چونان خیالی که ناگهان از هیچ به وجود آمده، ببینیم. ما زیبایی همه لبنان را زیر اشعه‌های سیمگون ماه دیدیم.

شاعران غرب، لبنان را چون مکانی افسانه‌ای می‌پندارند که پس از رفتن داود و سلیمان و پیامبران از یادها رفته است، همچنان که بهشت عدن، پس از سقوط آدم و حوا گم شد. کلمه «لبنان» برای شاعران عرب، بیانی است شاعرانه که یگانه شده است با کوه‌هایی که مجاورشان به عطر درختان سرو مقدس مرطوب گشته است. لبنان، یادآور قصرهایی است از روی و مرمز که با شکوه و تسخیرناپذیر قد

برافراشته‌اند؛ و یادآور آهوانی است که لابه‌لای درّه‌ها چرا می‌کنند. آن شب، لبنان را از دریچه چشمان یک شاعر، رؤیایی دیدم.

پس احساس، ظاهر چیزها را دگرگونه می‌سازد و ما نیز جادو و زیبایی را در آن‌ها می‌بینیم، حال آن‌که آن زیبایی و جادو از آن خود ماست.

وقتی که اشعه‌های ماه بر صورت، گردن و بازوان سلمی می‌تابید، او چونان مجسمه‌ای از عاج که به دست ستایشگر ایشتر، الهه زیبایی و عشق تراشیده شده، به نظر می‌رسید. ناگهان به من نگاه کرد و گفت: «چرا ساکتی؟ چرا چیزی از گذشته خود نمی‌گویی؟»

وقتی به او نگاه کردم، زبان بند آمده‌ام به کلام آمد و لبانم به سخن گشوده شد، گفتم:

«وقتی به این باغ آمدم چیزی گفتم، آیا آن را نشنیدی؟ روحی که نجوای گل‌ها و نغمه سکوت را می‌شنود، می‌تواند فریاد روح و ناله قلب مرا نیز بشنود.»

صورتش را با دستانش پنهان کرد و با صدایی لرزان گفت: «بله، سخت را شنیدم، و شنیدم صدایی را که از سینه شب برآمد و فریادی که از دل روز برخواست.»

گذشته و همه هستی‌ام را فراموش کردم، همه چیز جز سلمی را. پس در پاسخش گفتم:

«و من هم آواز تو را شنیدم سلمی؛ موسیقی روح بخشی را که در هوا موج می‌زند و همه عالم هستی را به لرزه می‌آورد.»

با شنیدن این جملات، چشمانش را برهم نهاد، ولی دیدم که بر لبانش لبخندی دلریا آمیخته با اندوه نقش بست. پس به نریمی و با

صدایی آرام گفت:

«حال دانستم که بلندتر از آسمان، ژرف‌تر از اقیانوس و نیرومندتر از مرگ و زندگی و زمان هم، چیزی هست. اکنون می‌دانم آن‌چه را که پیش از این نمی‌دانستم.»

در این هنگام، سلمی برایم عزیزتر از دوست، نزدیک‌تر از خواهر و محبوب‌تر از دلدار شد. او اندیشه‌ای والا، رؤیایی زیبا و حس زندگی و پیروزی در قلبم شد. اشتباه است اگر فکر کنیم که عشق از همنشینی طولانی و دیدارهای پیاپی به وجود می‌آید. عشق فرزند تفاهم روح است و اگر آن تفاهم، در لحظه‌ای ایجاد نشود، در سال‌ها و حتی نسل‌های بعد هم فراهم نخواهد آمد. پس سلمی سرش را بلند کرد و به افق چشم دوخت؛ به جایی که کوه صنّین به آسمان می‌رسد. گفت:

«دیروز، برایم چون برادری بودی که در کنار او و زیر سایه پدر می‌نشستم. اکنون، حضور چیزی نیرومندتر از حس برادری را درک می‌کنم؛ حسی غریب و آمیخته با عشق و ترس که قلبم را از اندوه و شادی لبریز می‌کند.»

در جواب گفتم:

«این احساسی که از او می‌ترسیم و با گذرش از قلب‌هایمان، به خود می‌لرزیم، قانون طبیعت است که ماه را به گرد زمین می‌گرداند و خورشید را به گرد خدا.»

دستش را روی سرم گذارد و انگشتانش را لابه‌لای موهایم به حرکت درآورد. رنگ چهره‌اش روشن شد و اشک، چونان سقوط شبنم از گلبرگ‌های زنبق، از چشمانش چکیدن گرفت. آن‌گاه گفت:

«چه کسی داستانمان را باور می‌کند؟ کیست که بفهمد در این

لحظه‌ها، بر تردید و شک پیروز شدیم؟ آن کیست که باور کند ماه نیسان، که ما را برای نخستین بار در کنار هم آورد، همان ماهی است که ما را در مقدس‌ترین جای زندگی سکنی داده است؟»

همچنان دستش بر سرم بود و چنین می‌گفت، امّا من نمی‌خواستم آن انگشتان را که چونان دیهیم پادشاهی و تاج گلی باشکوه بود، از سرم بردارد. پس در پاسخ او گفتم:

«انسان، داستانمان را باور نخواهد کرد زیرا نمی‌داند که عشق تنها گلی است که می‌روید و شکوفه می‌دهد، بدون یارای فصل‌ها. و آیا ماه نیسان بود که ما را برای اولین بار گرد هم آورد؟ و آیا این لحظات است که ما را در مقدس‌ترین جای زندگی سکنی داد؟ آیا دست خدا نبود که روحمان را به هم نزدیک کرد پیش از آن که زاده شویم و اسیر روزها و شب‌ها گردیم؟ زندگی انسان در رَحِم آغاز نمی‌شود و هرگز با گور پایان نمی‌پذیرد، و این گستره که پر از نور ماه و ستارگان است، از جان‌های زنده و ارواح والا خالی نیست.»

در همین حال، دستش را از روی سرم کشید و من نوعی جریان الکتریکی در ریشه موهایم احساس کردم که با نسیم شامگاهی آمیخته شد. مثل ستایشگری که با بوسیدن محرابِ معبد تبرک می‌جوید، دست سلمی را گرفتم و لبان سوزانم را بر آن نهادم و بوسه‌ای طولانی بر آن بخشیدم. چنان بوسه‌ای که خاطره آن قلبم را ذوب کرد و از شیرینی‌اش، همه پاکی و تقوای روحم را بیدار نمود.

ساعتی بر ما گذشت که هر لحظه از آن، سالی سرشار از عشق بود. سکوت شب، نور ماه، گل‌ها و درختان همه چیز جز عشق را از خاطرم مانده بود. ناگهان صدای سُم اسبان و چرخ درشکه، آن

لحظه‌ها را درهم شکست. از آن سرمستی شورانگیز بیدار گشتیم و از آن جهان رؤیا به جهان بدبختی و سرگستگی درون شدیم. دریافتیم که پیرمرد از آن دیداری که برایش رقم زده بودند بازگشته است. برخاستیم و برای استقبال از او، به نزدیک در باغ رفتیم.

وقتی درشکه به در باغ رسید، فریس افندی پیاده شد و به آرامی به طرف ما آمد. خمیده و سرگردان؛ گویا بار سنگینی به دوش می‌کشد. به سلمی نزدیک شد و دستانش را بر شانه‌هایش گذارد و به او خیره شد. اشک از گونه‌های چروکیده‌اش فرو ریخت، لب‌هایش به لرزه افتاد، با لبخندی اندوهبار و صدایی گرفته گفت:

«محبوب من سلمی! به زودی از نزد پدرت به آغوش مرد دیگری خواهی رفت. خیلی زود سرنوشت تو را از این خانه تنها به دنیای فراخ سلطنتی می‌برد، و این باغ، فشار گام‌های تو را حس نخواهد کرد و پدرت برایت غریبه‌ای بیش نخواهد شد. همه چیز انجام شده است، خدا نگه دار تو باد.»

چهره سلمی، با شنیدن این جملات درهم رفت و چشمانش خشک شد. گویا شبیح مرگ را احساس کرده بود. چونان پرنده‌ای که بر زمین افتاده از درد، رنج می‌برد و به خود می‌لرزد، با صدایی گرفته، جیغ بلندی کشید و گفت:

«چه می‌گویید؟ یعنی چه؟ منظورتان چیست؟ مرا به کجا می‌فرستید؟»

آن‌گاه به پدر نگاهی کرد، گویا می‌خواست ناگفته‌هایش را از ظاهرش بیابد. پس از لحظه‌ای گفت:

«فهمیدم. همه چیز را فهمیدم. اسقف مرا از شما خواستگاری

کرده و برای این پرندۀ با بال‌های شکسته، قفسی ساخته است، آیا این طور نیست؟»

پیرمرد، با آهی عمیق پاسخ داد و سلمی را به آرامی به داخل خانه هدایت کرد. همچنان در باغ ایستاده بودم و امواج سرگشتگی، چون تندبادی که بر برگ‌های پاییزی می‌کوبد، بر من فرود می‌آمد. پس به دنبال آن‌ها به طرف اتاق نشیمن رفتم و برای رفع مزاحمت با پیرمرد دست دادم و خداحافظی کردم. سپس به سلمی ستاره زیبایم، چشم دوختم و پس از لحظه‌ای، آن خانه را ترک کردم.

وقتی به انتهای باغ رسیدم، شنیدم که پیرمرد صدایم می‌زند. برگشتم تا او را ببینم. دستم را گرفت و با عذرخواهی گفت:

«از من درگذر پسر. من، امشب تو را با چشم‌هایی اشکبار خراب کردم، امّا لطفاً وقتی خانه‌ام خالی است و من تنها و درمانده شدم، برای دیدار من، این جا بیا. ای فرزند عزیزم! جوان با سالخورده و پیر همنشین نمی‌شود مثل صبح که شب را نمی‌بیند؛ امّا تو نزد من خواهی آمد و خاطره دوران جوانی‌ام را که با پدرت گذراندم به یاد خواهی آورد. آیا تو به دیدار من نمی‌آیی وقتی سلمی رفت و من در این جا، تنهای تنها ماندم؟»

در حالی که این جملات اندوهبار را می‌گفت و من در سکوت، دستش را تکان می‌دادم، اشک‌های گرمی را که از چشمانم فرومی‌چکید، بر دست خود حس کردم. اندوه همراه با حس فرزندی، وجودم را به لرزه انداخت. گویا قلبم با زخم اندوه بسته شده بود. وقتی سرم را بلند کردم و او اشک چشمانم را دید، خم شد و پیشانی‌ام را با لبانش لمس کرد. آن گاه گفت:

«خدا حافظ پسر... خدا حافظ.»

اشک چشم پیرمرد، بسیار قدرتمندتر از اشک جوان است، زیرا
شیره سال‌ها زندگی است که از پیکری ضعیف فرو می‌چکد.
اشک چشم جوان مانند شبنمی است بر گلبرگ‌های گل رُز، در
حالی که اشک پیرمرد، همچون برگ‌های زردی است که با باد
زمستانی فرو می‌افتد.
وقتی خانه فریس افندی کرامه را ترک می‌کردم، هنوز زنگ صدای
سلمی در گوشم می‌پیچید؛ زیبایی اش چونان همزادی با من بود و
اشک‌های پدرش به آرامی روی دستانم خشک می‌شد.
بیرون آمدن من از آن خانه، چونان خروج آدم بود از بهشت. اما
حوای قلب من، با من نبود تا همه جهان برایم یک بهشت باشد. در آن
شب‌هایی که دوباره متولد شده بودم، احساس کردم که برای اولین بار
چهره مرگ را به چشم دیده‌ام.
به راستی که خورشید، جان دوباره می‌بخشد و چون گرم‌تر شود،
از مزرعه و سبزه‌زاران جان بخشیده را می‌گیرد.





دریاچه آتش

هر آن‌چه انسان، پنهانی در تاریکی شب انجام می‌دهد، در روشنایی روز آشکار خواهد شد. کلماتی که در تنهایی ادا می‌شود، بی آن‌که بدانیم، ورد زبان همگان خواهد شد. آن‌چه امروزه پنهانی در گوشه کلبه مان انجام می‌دهیم، فردا در هر خیابانی فریاد برخواهد آورد.

شبح‌های تاریکی، اهداف دیدار اسقف بولس غلیب را با فریس افندی کرامه آشکار کردند و گفتگوهایشان، چنان در بین همسایگان شهر تکرار شد که سرانجام به من رسید. گفتگو و بحثی که بین اسقف بولس غلیب و فریس افندی در آن شب اتفاق افتاد، بر سر مشکلات فقرا و بیوه‌زنان و یتیمان نبود. هدف اصلی از فرستادن به دنبال فریس افندی و آوردن او با درشکه خصوصی اسقف، خواستگاری سلمی برای برادرزاده اسقف، منصور بیک غلیب بود.

سلمی، تنها وارث فریس افندی بود و انتخاب سلمی توسط اسقف، به خاطر زیبایی و نجابت روحش نبود، بلکه برای ثروت بی‌شمار پدرش بود که منصور بیک صاحب آن‌ها می‌شد و به همان

سبب، در آینده از او مردی مهم، سرشناس و ثروتمند می‌ساخت. سران دینی شرقی، به‌دارایی و ثروت خود قانع و خوشنود نیستند، بلکه تلاش می‌کنند تا اعضای خانواده و نزدیکانشان نیز سرور و رئیس دیگران بوده بر مسند ظلم بنشینند. شکوه و جلال شاهزاده، پس از پیر شدن و سرانجام مُردن، میراث پسرش خواهد شد اما سرافرازی پیشوای دینی، به‌برادران و برادرزادگانشان سرایت می‌کند. پس، اسقف مسیحی، رهبر مسلمان و کشیش برهمن، چونان خزندگانی دریایی می‌شوند که چنگ می‌زنند و شکار خود را به‌دست می‌آورند با تورهای پیچیده و خونشان را می‌مکند با دهان‌هایی بسیار. وقتی اسقف، سلمی را برای برادرزاده‌اش خواستگاری کرد، تنها پاسخی که از سوی پدر سلمی بیان شده، سکوتی عمیق و اشکی گرم بود. زیرا او از ندیدن تنها فرزندش بیزار بود. روح هر مردی به‌لرزه می‌افتد وقتی بخواهد از تنها دخترش جدا شود؛ دختری که از کودکی در کنارش بوده و تا هنگامی که دختری جوان و بالغ شده، مشغول پرستاری و تربیتش بوده است.

اندوه والدین به‌هنگام ازدواج دختر، همانند شادی ازدواج پسر است، زیرا پسر برای خانواده عضوی جدید می‌آورد و دختر، با ازدواج خود، از خانواده کم می‌شود.

فریس افندی، به‌ناچار خواسته اسقف را پذیرفت و در برابر خواسته‌اش، علیرغم میلش، سر تسلیم فرود آورد. این کار برخلاف میلش بود چون برادرزاده اسقف را به‌خوبی می‌شناخت و می‌دانست که چقدر خطرناک، منفور، تبه‌کار و فاسد است.

در لبنان، چنین نمی‌شد که مسیحی با اسقف مخالفت کند و

همچنان در نظر مردم، خوب به‌شمار آید. هیچ کس نمی‌توانست از پیشوای دینی خود اطاعت نکند و آبرو و عزّت خود را نگه‌دارد. به‌راستی هیچ چشمی نمی‌تواند در برابر تیر مقاومت کند و سوراخ نشود، و دستی نمی‌تواند تیغۀ شمشیر را بگیرد بی آن که بریده شود. بر فرض آن که فریس افندی در برابر اسقف مقاومت می‌کرد و از خواسته‌اش امتناع می‌ورزید، در آن صورت، از آن دختر به‌بدی یاد می‌کردند و نامش، با لب‌ها و زبان‌های آلوده لکه‌دار می‌شد، زیرا در نظر روبهان، انگور بر سر درختان بلند که نمی‌توان به آن رسید، تُرش است.

پس سرنوشت، سلمی را در کام خود کشید و او را چونان اسیری حقیر، به کاروان زنان بیچاره شرقی رهنمون شد. بنابراین، آن روح شریف و نجیب، پس از پروازی که آزادانه، و با بال‌های سپید عشق در آسمان پُر از اشعه مهتاب و رایحه گل‌های خوشبو داشت، در دامی غریب افتاد.

بارها، والدین ثروتمند باعث بدبختی فرزندان‌شان شده‌اند. و آن جعبه‌های بزرگی که پدر و مادر برای در آمان ماندن ثروت‌شان فراهم می‌کنند، زندان تاریک و تنگی می‌شود برای روح وارثان‌شان. دینار توانمندی که مردم آن را می‌پرستند، شیطانی می‌شود که روح را می‌آزارد و قلب را می‌کشد. سلمی کرامه یکی از آن‌هایی بود که قربانی ثروت والدین و حرص و طمع دامادش شد. اگر ثروت پدر سلمی نبود، سلمی هم شادمانه زندگی می‌کرد.

یک هفته گذشت. عشق سلمی، همچنان همنشین روح من، و ترانه‌خوان نغمه‌های شادی من در شب بود و مرا در طلوع سحرگاهان

بیدار می‌کرد تا معنای زندگی و اسرار طبیعت را بر من آشکار کند. عشق آسمانی است که از بند حسادت و ثروت رهاست و به روح ضرری نمی‌رساند؛ دلبستگی عمیق است که روح را در دریای قناعت تطهیر می‌کند و گرسنگی پاک است که چون سیر شود، روح را از بخشش سرشار می‌کند؛ عاطفه‌ای که شوق را بدون آزدن روح می‌آفریند؛ زمین را به بهشت، و زندگی را به رؤیایی شیرین و زیبا مبدل می‌سازد. صبحگاهان که در مزرعه‌ها قدم می‌زدم، نشانهٔ ابدیت را در بیداری طبیعت می‌دیدم، و وقتی کنار ساحل می‌نشستم، امواج را می‌شنیدم که آهنگ ابدیت را ترانه‌سرا بودند. و آن گاه که در کوچه‌ها و خیابان‌ها راه می‌رفتم، زیبایی زندگی و شکوه بشریت را در ظهور رهگذران و حرکت کارگران می‌دیدم.

آن روزها، چون اشباح گذشتند و همچون ابرها ناپدید شدند و برای من چیزی جز اندوه به جای نماند. چشم‌هایی را که برای دیدن زیبایی بهار و بیداری طبیعت به کار بستم، نمی‌توانست چیزی جز خشم تندباد و بدبختی زمستان را ببیند. گوش‌هایی که با آن ترانهٔ امواج را به روشنی می‌شنیدم، نمی‌توانست جز زوزهٔ باد و خشم دریا را در برابر دوزخ بشنود. روحی که شادمانه نیروی خستگی‌ناپذیر انسان و شکوه انسانیان را نظاره‌گر بود، در درک ناامیدی و ناتوانی شکنجه می‌شد. چیزی زیباتر از روزهای عاشقی و چیزی تلخ‌تر از هراس شب‌های اندوه نیست.

چون بیش از این نتوانستم در نگرانی به سر ببرم، آخر هفته، یکبار دیگر به خانهٔ سلمی رفتم؛ به معبدی که زیبایی بنایش کرد و عشق تطهیرش نمود تا روح بتواند در آن نیایش کند، و قلب زانو بزند و نماز

بگزارد. وقتی داخل باغ شدم، احساس کردم که نیرویی مرا به‌این جهان می‌کشد و در کره‌ای ماورای طبیعی، آزاد از دشواری و کشمکش جای می‌دهد. مانند پیر صوفی که وحی آسمانی دریافت می‌کند، خود را در میان درختان و گل‌ها دیدم؛ و چون به‌آستانه ورودی خانه نزدیک شدم، سلمی را دیدم که زیر سایه درختچه‌های یاسمن روی نیمکتی نشسته است. درست همان جایی که هفته‌ای پیش از این، هر دو نشسته بودیم؛ در شبی که مشیت الهی برای آغاز شادمانی و اندوه‌مان انتخاب کرده بود.

وقتی به‌او نزدیک شدم، نه حرکتی کرد و نه سخنی بر زبان آورد. گویا از قبل، از آمدنم خبر داشت. چون کنارش نشستم، لحظه‌ای به‌من نگاه کرد و آهی عمیق کشید. آن‌گاه سرش را رو به‌آسمان کرد و پس از مدتی که سرشار بود از سکوتی جادویی، مرا نگاه کرد، با مهربانی دستم را گرفت و با صدایی گرفته گفت:

«مرا نگاه کن دوست من. صورتم را ببین و از آن بخوان هر آن‌چه می‌خواهی بدانی و من از گفتن آن ناتوانم. مرا نگاه کن محبوب من... نگاه کن به‌من برادرم.»

در او خیره شدم و دیدم چشم‌هایی را که تا چندی پیش چون لب لبخند می‌زند و چون بال‌های بلبلان گشوده می‌شدند، و اینک از بین رفته و رنگ درد و اندوه به‌خود گرفته‌اند؛ صورتی که به‌زنبق گشوده شده‌ای می‌مانست که داغ بوسه خورشید بر او نمایان بود، اکنون پژمرده و رنگ‌پریده است. آن شیرینی لب‌ها به‌دو گلبرگ رُز پژمرده‌ای می‌مانست که پاییز از ساقه‌اش جداشان کرده است. گردن عاج‌گونه‌اش، به‌جلو خمیده شده بود گویا هیچ اشتیاقی نبود که با آن،

بتواند سنگینی سرش را تحمل کند.

همه این تغییرات را در سلمی دیدم اما همه، برای من چون ابری گذرا بود که چهره ماه را پوشانده و آن را زیباتر می نمایاند. نگاهی که اندوه درونی را آشکار می کند بر زیبایی چهره می افزاید، هرچه غم انگیز و دردناک باشد. چهره ای که با خموشی، رازهای نهانی را آشکار نمی کند، زیبا نیست هرچند ظاهری دلفریب داشته باشد. اگر جام، رنگ شراب را نمایان نکند، چگونه لب ها را بفریبد؟

سلمی در آن شب، همچون جامی پر از شراب آسمانی بود که تلخی و شیرینی زندگی در آن آمیخته است. او نمونه ای بود از زنان شرقی که خانه پدر و مادرشان را ترک نمی کنند تا روزی که یوغ سنگین همسری را برگردنشان بنهند؛ از آغوش عاشقانه مادر جدا نمی شوند تا چونان اسیری زندگی کنند که مجبور به اطاعت از مادرشوهری سنگدل باشند.

همچنان به سلمی نگاه می کردم، به روح دلتنگ شده اش گوش می سپردم و همدردی اش می کردم که احساس کردم زمان متوقف شده و جهان، از هستی تهی گشته است. در آن صورت زیبا، فقط دو چشم بیرون زده خیره شده می توانستم ببینم و از ستارگان گرم و لطیف، سیدی و سرزنش احساس می کردم.

به هوش آمدم و شنیدم که سلمی به آرامی گفت:

«بیا محبوب من، بیا تا از آینده ترسناکی که در راه است سخن بگوییم. پدرم، که خدا برای آفرینش من انتخابش کرد، به دیدار مردی رفته است که جهان در ادامه زندگی ام او را سرور من برگزید. در قلب این شهر، پیرمردی که در مدت جوانی ام همراهی ام کرده، مرد جوانی

را دیدار خواهد کرد که باید همدم بقیه عمرم باشد. امشب این دو خانواده زمان ازدواج را مقرر خواهند کرد. چه ساعت غریب و وحشتناکی! هفته گذشته همین هنگام، زیر این درخت، عشق برای نخستین بار مرا در آغوش کشید، در حالی که سرنوشت، اولین کلمات داستان زندگی‌ام را در کاخ اسقف می‌نوشت. اکنون، در حالی که پدرم و خواستگارم برنامه‌های روز ازدواج را تعیین می‌کنند، روح تو را می‌بینم که در اطراف من بال و پر می‌زند؛ چونان پرنده تشنه‌ای که بر فراز چشمه آبی که افعیان گرسنه گرد آن حلقه زده‌اند پر می‌زند. آه، چه شب بزرگی است و چه اسرار ژرفی دارد امشب!

این جملات را در حالی می‌شنیدم که احساس کردم یأس و ناامیدی، اشباحی هستند که می‌خواهند عشقمان را در کودکی‌اش خفه کنند. پس در پاسخش گفتم:

«آن پرنده، آنقدر بر بلندای آن چشمه بال و پر می‌زند تا تشنگی هلاکش کند یا در چنگال آن افعیان گرفتار آید.»
او جواب داد:

«نه محبوب من. این بلبل باید زنده بماند و نغمه سر دهد تا شب فرا رسد و بهار پایان پذیرد. او باید تا آخر دنیا و تا ابد ترانه‌سرا باشد. صدایش نباید خاموش شود که زندگی بخش قلب من است. بال‌هایش نباید درهم شکند که حرکتش تیرگی را از قلب می‌زداید.»
آن‌گاه زمزمه کنان گفتم:

«سلمی، ای محبوب من! تشنگی هلاکش می‌کند و ترس او را می‌کشد.»

پس با لبانی لرزان جواب داد:

«تشنگی جان، شیرین تر از شراب جسم است و ترس روح، عزیزتر از آرامش بدن. امّا گوش کن محبوب من، به دقت گوش کن! من در آستانه زندگی جدیدی هستم که از آن هیچ نمی دانم. من مثل کوری هستم که مسیرش را لمس می کند تا مبادا سقوط کند. ثروت پدرم مرا به بازار برده فروشان برد، و این مرد مرا خریده است. من نه تنها او را نمی شناسم که دوستش هم ندارم. امّا من، عشق ورزیدن به او را خواهم آموخت، از او اطاعت خواهم کرد، در خدمتش خواهم بود و او را شادمان خواهم کرد. من به او می بخشم هر آن چه یک زن ضعیف می تواند به مرد قدرتمندش بدهد.

امّا تو ای محبوب من! هنوز در آغاز زندگی هستی. می توانی آزادانه در مسیری گلپوش و مفرح حرکت کنی. تو، در مسیر این جهان آزاد هستی و می توانی از قلبت مشعلی بسازی و راهت را روشن کنی. تو می توانی بیندیشی، سخن بگویی و آزادانه فعالیت کنی. تو می توانی نامت را بر چهره زندگی بنویسی زیرا تو مرد هستی. تو می توانی چونان سروری قدرتمند زندگی کنی چون ثروت پدرت نمی تواند تو را به بازار برده فروشان برده چون کالایی به خرید و فروش برسی. تو می توانی با زن دلخواهت ازدواج کنی و پیش از آن که در خانه ات زندگی کند، او را در قلبت جایی دهی و بی هیچ مانعی، اطمینان و آرامشش ببخشی.»

سلمی لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

«اما آیا آن زندگی، اکنون ما را چنان جدا می کند که تو به جلال و شکوه یک مرد نایل شوی و من به بردگی یک زن؟ آیا چنین است که درّه ها نغمه بلبل را ببلعند؛ باد، برگ های گل ها را پراکند، و گام ها جام

شراب را لگدکوب کند؟ آیا آن شب‌ها که زیر نور ماه و در کنار درخت یاسمن، جایی که روحمان به هم نزدیک شد، سپری کردیم، همه بیهوده بود؟ آیا ما چنان سریع به سوی ستارگان پرواز کردیم که بال‌هایمان خسته شد و در دوزخ تاریک سقوط کردیم؟ آیا عشق، آن هنگام که به سوی ما آمد خفته بود و اکنون که چشم باز کرده قصد کیفر ما دارد؟ آیا روحمان، نسیم شبانگاهی را به بادی مبدل ساخت تا ما را از هم بدرد و بر تکه‌هایمان بدمد تا چون گرد و غبار در اعماق درّه‌ها پراکنده شویم؟ ما با هیچ امری مخالفت نکردیم و مزه هیچ میوه ممنوعه‌ای را نچشیدیم. آیا چنین کردیم تا از بهشت رانده شویم؟ ما نه توطئه‌ای کردیم و نه گناهی مرتکب شدیم، پس چرا مستحق جهنم شدیم؟ نه، نه، لحظه‌ای که به هم نزدیک شدیم فراتر از قرن‌هاست، و نوری که روحمان را نمایان کرد قدرتمندتر از تاریکی‌ها. اگر تندباد، ما را بر ورطه این اقیانوس خشمگین رها کرد، امواج ما را در ساحل آن به هم خواهد رساند. و اگر این زندگی جان ما را بگیرد، مرگ دوباره به هم نزدیکمان خواهد کرد. قلب یک زن، با زمان و فصل تغییر نخواهد کرد؛ و حتی اگر برای همیشه بمیرد، هرگز نابود نخواهد شد. قلب زن، مثل زمینی است که به میدان جنگ مبدل گشته، درختانش از ریشه بیرون آورده می‌شوند، علف‌هایش سوزانده می‌شوند، صخره‌هایش با خون، سرخ می‌شوند و سرانجام در آن، استخوان و جمجمه کاشته می‌شود، اما آن زن همچنان آرام و بی‌حرکت می‌ماند که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ بهار و پاییز همچنان می‌آیند و می‌روند، و هر یک کار خود را انجام می‌دهند.

و اکنون محبوب من! باید چه کنیم؟ چگونه جدا شویم و کجا

یکدیگر را دیدار کنیم؟ آیا عشق را بیگانه‌ای بینداریم که شب هنگام آمد و در روز ترکمان کرد؟ یا این حالت را رؤیایی بدانیم که در خوابمان آمد و چون بیدار شدیم از ما دور شد؟

آیا این هفته گذشته را، لحظه‌ای مستی بدانیم که اکنون به هوشیاری مبدل شده است؟ سرت را بلند کن و بگذار تو را ببینم ای محبوب من. باز کن لبانت را و بگذار صدایت را بشنوم. با من حرف بزن. آیا مرا به یاد خواهی آورد پس از آن تندبادی که کشتی عشقمان را غرق کرد؟ آیا زمزمه بال‌های مرا در سکوت می‌شنوی؟ آیا صدای روحم را می‌شنوی که بر فراز سرت پر می‌زند؟ آیا سایه‌ام را می‌بینی که با سایه‌های تاریکی می‌آیند و با سرخی صبحگاهان از بین می‌روند؟ بگو ای محبوب من، چگونه خواهی بود برای من، پس از این روزها که نور جادویی چشمانم، شیرینی نغمه گوش‌هایم و بال‌های خستگی‌ناپذیر روحم بودی؟ از این پس چگونه خواهی بود؟»

با شنیدن این جملات، قلبم آب می‌شد. پس در پاسخش گفتم:

«همانگونه خواهم بود که تو می‌خواهی ای عزیز من.»

آن‌گاه ادامه داد:

«می‌خواهم مرا دوست بداری، چونان شاعری که افکار غمین خود را دوست می‌دارد. می‌خواهم مرا به یادآوری همچنان مسافری که به یاد می‌آورد آبیگر آرامی را که هنگام نوشیدن از آن، چهره خود را در آن می‌بیند. می‌خواهم مرا به خاطر آوری، آنگونه که مادری به یاد می‌آورد کودکش را که پیش از دیدن نور، مُرده است یا چون پادشاهی مهربان که زندانی خویش را، پیش از رسیدن حکم آزادی‌اش، مُرده می‌بیند. می‌خواهم که همدمی باشی برای من... می‌خواهم که

به دیدار پدرم بروی و در تنهایی اش تسلائی خاطرش باشی، زیرا من به زودی او را ترک خواهم کرد و برایش غریبه‌ای بیش نخواهم شد.»
در پاسخش گفتم:

«هرآنگونه که گفתי و خواستی، خواهم شد. چنان می‌کنم که روحم، حجابی برای روح تو باشد، قلبم اقامتگاه زیبایی تو، و گوری برای اندوه و غصه‌هایت. من تو را دوست خواهم داشت ای سلمی، چونان چمنزاری که بهار را دوست می‌دارد. من در تو، زندگی گل‌ها را زیر اشعه‌های خورشید زنده خواهم داشت. من، نام تو را، چونان درّه‌ای که نوای زنگ کلیسا را منعکس می‌کند، زمزمه خواهم کرد. به لبخند روح تو گوش خواهم سپرد، چونان ساحلی که به داستان امواج. من تو را چنان به یاد خواهم آورد که غریبه‌ای سرزمین محبوبش را، و گرسنه‌ای، سفره ضیافتی را... چونان پادشاهی خلع شده که دوران شکوه و جلال سلطنتش را به یاد می‌آورد و همچون اسیری که آزادی و آرامش خویش را. من تو را به یاد خواهم آورد همچون دهقانی که به یاد می‌آورد دسته‌های گندم مزرعه خرمن شده‌اش را، و چونان چوپانی که علفزارهای سرسبز و نه‌های پُر آب را.»

سلمی که با تمام وجود به حرف‌هایم گوش می‌سپرد گفت:
«فردا، حقیقت به خیال، و بیداری به رؤیا تبدیل خواهد شد. آیا عاشق می‌تواند با آغوش کشیدن خیال تسکین یابد، و آیا تشنه با خیال چشمه سیراب می‌شود؟»

در پاسخ گفتم:

«فردا، سرنوشت تو را در جمع خانواده‌ای آرام قرار خواهد داد و

مرا در جهانی پرغوغا و ستیزه‌جو. تو در خانه کسی خواهی بود که آینده‌اش، با زیبایی و پاکدامنی‌ات دگرگون خواهد شد، در حالی که من در زندگی سرشار از ترس و رنج زیست خواهم کرد. تو از دروازه زندگی داخل خواهی شد و من از دروازه مرگ. تو مهربانی و میهمان‌نوازی خواهی ستاند و من تنهایی و عزلت، که در آن حال، تمثالی از عشق خواهم ساخت و در درّه هولناک مرگ به پرستش خواهم نشست. عشق، تنها آرامش من است و آن را چونان شرابی خواهم نوشید و چون لباسی به تن خواهم کرد. در سپیده‌ام، عشق، مرا بیدار خواهد کرد و مرا به سرزمین‌های دورادور خواهد برد، و هنگام ظهر مرا زیر سایه درختان خواهد برد، جایی که با پرندگان، از حرارت خورشید در آمان باشم. شب هنگام نیز در برابر غروب خورشید، چنان آرامم خواهد کرد که نغمه بدرود طبیعت با نور روز را بشنوم؛ او اشباح آرامش را که در آسمان شناورند، به من نشان خواهد داد. عشق، شباهنگام در آغوشم می‌کشد... من نیز در رؤیای عالم آسمان، جایی که ارواح عاشقان و شاعران ساکنند، خواهم خوابید.

در بهار، دوشادوش بهار و در میان لاله‌ها و یاسمن‌ها قدم خواهم زد و بازمانده قطرات برف زمستان را از جام‌های زنبق خواهم نوشید. در تابستان، از بسته‌های کاه، بالشی خواهم ساخت، علف‌های سبز، زیر انداز و آسمان آبی روی اندازم خواهد شد و همچنان خیره به ستارگان و ماه خواهم ماند.

در پاییز، عشق و من به تاکستان‌ها می‌رویم، کنار چرخشت می‌نشینیم و به درختان انگوری که پوشش طلایی خود را از دست می‌دهند، و به مهاجرت گروه پرندگان که بر فراز سرمان بال می‌زنند،

چشم خواهیم دوخت.

زمستان، با عشق کنار آتش می‌نشینیم و داستان‌هایی از گذشتگان و سرزمین‌های دور تعریف می‌کنیم. عشق، در جوانی‌ام آموزگارم خواهد بود، در میانسالی یاری‌ام خواهد کرد و در پیری، مونس عمرم خواهد شد. عشق، ای محبوب من سلمی، با من باقی خواهد ماند تا پایان زندگی‌ام، و بعد از مرگ نیز، دست خدا دوباره با من خواهد بود.» همه این سخنان، از اعماق قلبم سرچشمه گرفت، چونان شعله‌های آتش که از درون می‌جهد و در شعله ظاهر می‌شود. سلمی همچنان اشک می‌ریخت، گویا چشمانش به جای لبانش، با اشک پاسخ را می‌دادند.

آن‌ها که عشق، پرو بالشان نداده، نمی‌توانند فراتر از ابرهای ظاهر پرواز کنند تا شکوه جهان را در روح سلمی و من که با هم در آن لحظه شادی آفرین و حزن‌انگیز بودیم، به چشم ببینند. آن‌ها که عشق به پیروی خود انتخابشان نکرد، عشق را نمی‌شنوند، پس این داستان برای آنان نیست آن‌ها، حتی اگر این صفات را درک کنند، نمی‌توانند بر معانی خیالپردازانه آن چنگ بزنند که نه در کلام می‌گنجد و نه در کاغذ جای می‌گیرد. اما کیست که هرگز شرابی از جام عشق ننوشیده، و کدام روح است که هرگز در برابر آن محراب نورانی نایستاده است؛ محراب آن معبدی که سقفش اسرار رؤیاهاست و کفش قلب مردان و زنان؟ کدامین گل است، که سحرگاهان هرگز بر گلبرگ‌هایش شب‌نمی‌نریخته و کدام جویبار است که مسیر خویش را گم می‌کند تا به دریا پیوندد؟

سلمی سرش را به سوی آسمان بلند کرد و به ستارگان که زیبا و

رخشان آسمان را زینت بخشیده بودند خیره شد. دستانش را به سوی آسمان کشید؛ چشمان بیرون زده بود و لبانش می لرزید. در صفحه صورتش به راحتی می توانستم نشانه های اندوه، ستم، ناامیدی و درد را ببینم، آن گاه فریاد زد:

«ای سرور عالمیان، زن چه کرده است که چنین مورد خشم توسست؟ چه گناهی مرتکب شده که همواره باید تنبیه تو را تحمل کند؟ به جرم کدامین جنایت، باید جاودانه در آتش خشم تو بسوزد؟ ای خدا، تو قدرتمندی و من ضعیف. چرا می خواهی که بار درد و رنجی چنین سنگین را بر دوش کشم؟ تو بزرگی و توانا، و من چیزی نیستم جز ذره ای که خلق شدم تا گرداگرد اریکه تو بچرخم. چرا مرا زیر گام هایت له می کنی؟ تو تندبادی خشمگینی و من ذره ای غبار، چرا با من در ستیزی؟ تو فکوری و من کوتاه فکر؛ چرا مرا به هلاکت می افکنی؟ تو خود زن را با عشق آفریدی، پس چرا با عشق او را به نابودی می کشی؟ با دست راست به بلندایش می بری و با دست چپ به دوزخش می افکنی، در حال که او خود نمی داند چرا! در کالبدش نفس زندگی دمیده ای و در قلبش دانه های مرگ افشاندی. مسیر شادمانی به او نمایاندی و در کوره راه بدبختی هدایتش کردی. بر لبش نغمه شور و شادی پراکندی اما لبانش را به اندوه بستی و زیانش را با رنج و درد مَهر کردی. با انگشتان اسرارآمیز خود، جراحت ها و زخم هایش را مداوا کردی و سپس با دستان لطیف خود، هاله ای از درد بر لذت هایش کشیدی. در بستر خوابش، آرامش و لذت پنهان کردی و در کنارش، ترس و وحشت آوردی. تو، به احساسات و خواسته هایش هستی و جان دادی و به خواست خود، و از امیالش

شرمساری و اندوه برایش به‌بار آوردی. با ارادهٔ خود، زیبایی مخلوقات را نشان دادی اما عشق به‌آن زیبایی را، به‌قحطی و خشکسالی کشاندی. تو چنین کردی که او، زندگی را از جام مرگ و مرگ را از جام زندگی بنوشد. تو، او را با اشک تطهیر می‌کردی و زندگی‌اش را با همان اشک، به‌دوردست‌ها جاری ساختی.

ای خدا، تو چشمانم را با عشق گشودی و با عشق کور کردی. تو خود، مرا با لبانت بوسه بخشیدی و با دستان قدرتمندت بر سرم کوبیدی. تو در قلب من گلی سپید کاشتی اما اطراف آن، حصارى از خار رویاندی. تو خود حضور مرا با روح جوانی که به‌من عشق می‌ورزید پیوند دادی، اما زندگی‌ام را با پیکری وصلت دادی که نمی‌شناسمش. پس یاری‌ام ده، ای پروردگار من، تا در این هیاهوی گُشنده، قدرتمند باشم و کمک کن تا همچنان عفیف و پاک بمانم تا پایان عمرم که تو توانایی ای پروردگار بزرگ.»

دوباره سکوت فضا را پر کرد. سلمی، رنگ پریده و ضعیف، سرش را به‌زیر افکند. بازوانش سُست و سرش خمیده شد. چنین می‌نمود که تندبادی شاخه‌های درختی را درهم شکسته، به‌زمین افکنده تا خشک و نابود شوند. دست سردش را گرفتم و آن را بوسه‌ای بخشیدم، اما چون خواستم که تسلايش دهم، خودم را بیش از او نیازمند تسلا یافتم. سکوت کردم. در اندیشهٔ آن گرفتاری بودم و به‌تپش قلبم گوش می‌سپردم. هیچ کدام از ما، چیزی بیش از این نگفتیم.

شکنجه‌ای که از حد فزون شود، گنگ و بی‌صداست. پس ما نیز ساکت بودیم و مبهوت، مثل ستون‌هایی از مرمر که در زمین لرزه‌ای،

زیر خروارها خاک ویران شده‌اند. هیچ یک از ما، نمی‌خواستیم که سخن دیگری بشنویم، زیرا بند دل‌هایمان سُست شده بود و با اندک ناله‌ای، از هم می‌گسست.

نیمه‌های شب بود و می‌توانستیم هلال ماه را ببینیم که از پشت کوه‌های صفّین بالا می‌آمد و در میان ستارگان چونان چهره‌ی جسدی در میان بستری تیره می‌مانست که شمع‌ها به آن نور می‌افکنند. لبنان نیز، همچون پیرمردی بود که پشتش از گذشت سال‌ها خمیده، و چشم‌هایش از بی‌خوابی خسته شده، چون پادشاهی که بر خاکستر اریکه‌اش و بر ویرانه‌های قصرش نشسته، در انتظار فرا رسیدن طلوع صبح است.

کوه‌ها، درختان و رودخانه‌ها، با تغییر زمان و فصل، دگرگون شده بودند، چونان مردی که با تغییر افکار و عواطفش، دگرگون می‌شود. تبریزیِ بلندی که هنگام روز، چون عروس می‌مانست، در سیاهی شب همچون ستونی از دود شده بود. تخته سنگ بزرگی که به هنگام ظهر، تسخیرناپذیر قد عَلم کرده بود، شباهنگام به فقیر بدبختی می‌مانست که زمین، زیرانداز و آسمان روی اندازش است. جویباری که در روشنایی روز، خروشان و ترانه‌سرا می‌نمود، شب‌هنگام به چشمه‌اشکی مبدل شده بود چونان مادری داغدار تنها پسرش، و لبنان که هفته پیش و در آن شبِ بدرکامل چنان با شکوه و جبروت بود، آن شب، غم‌انگیز و تنها در نظر آمد.

به قصد وداع برخاستیم، امّا عشق و یأس، چونان دو شبیح بین ما ایستادند؛ یکی بال‌هایش را بر ما گسترد و دیگری انگشتانش را بر گلویمان فشرد؛ یکی می‌گریست و دیگری مخفیانه می‌خندید.

دست سلمی را گرفته بودم تا بر لبانم بگذارم، که او نزدیک آمد و بر پیشانی‌ام بوسه‌ای بخشید. آن‌گاه غمگنانه روی نیمکت چوبی نشست، چشم‌هایش را برهم گذارد و به آرامی زمزمه کرد: «ای خدای بزرگ، رحم کن و این بال‌های شکسته را مداوا کن.»

وقتی سلمی را ترک کردم و از باغ خارج می‌شدم، احساس کردم که حجابی سخت، حواسم را پوشانده است، مثل سطح دریاچه‌ای که با مه پوشیده شده باشد.

زیبایی درختان، اشعه نورانی ماه و سکوت عمیق، همه در نظر من زشت و مهیب بود. حقیقت نوری که زیبایی و شگفتی هستی را بر من نشان داده بود، به شعله مهیب آتشی مبدل شده بود که قلب مرا می‌سوزاند. و آن نغمه آسمانی که برایم دلنشین بود، به غرشی ترسناک تراز نعره شیر تبدیل شده بود.

به اتاقم رسیدم و چون پرنده‌ای زخمی که به تیر صیاد سقوط کرده، میان رختخوابم افتادم و جملات سلمی را تکرار کردم که گفت: «ای خدای بزرگ، رحم کن و این بال‌های شکسته را مداوا کن.»





در برابر عرش مرگ

ازدواج در این دوران، چیز مضحکی است که به دست مردان جوان و والدینشان ترتیب داده می شود. در بیشتر کشورها، مردان جوان به آرزوی خود می رسند اما والدینشان باید هزینه های گزاف آن را بپردازند. زن نیز، تنها از خانه ای به خانه دیگر می رود، گاهی به هیچ انگیزه ای. گذشت زمان از زیبایی اش می کاهد تا سرانجام چون عتیقه ای می شود که باید در کنج تاریکی از خانه بماند.

تمدن جدید، شعور و آگاهی زن را، اندکی متبلور ساخته، امّا به خاطر حرص و طمع مرد نیز، رنج هایش را افزوده ساخته است. زن دیروز، همسری شادمان بود امّا زن امروز، بانویی است بیچاره؛ دیروز، کورکورانه در نورگام برمی داشت، امروزه امّا با چشمانی باز در تاریکی راه می پوید؛ زیبا بود با وجود نادانی اش، عفیف بود با سادگی اش و قوی بود با وجود ضعفش، امروز با تمام رنگ ها و سایه ها زشت است، با تمام دانش و عقلش از دل دورگشته و با همه قدرتش بی شعور مانده است. آیا روزی خواهد آمد که زیبایی و

دانش، رنگ و عفت، ضعف جسم و قوت روح، با هم در وجود زن جمع گردد؟

من، یکی از آن‌هایی هستم که معتقدم تعالی روح، قانون زندگی بشر است، اما رسیدن به کمال دردناک است و گُند. اگر زنی، در موردی به اوج رسد و از جنبه‌ای به قهقرا رود، بدین سبب است که راه خشن و دشواری که به قله می‌رسد، خالی از کمینگاه دزدان و گُنام گرگان نیست.

این نسل عجیب، بین خواب و بیداری زندگی می‌کند و خاک گذشته و بذر آینده برکف دارد. به هر حال، در هر شهر زنی را می‌یابیم که نشانه‌هایی از آینده داشته باشد.

در شهر بیروت، سلمی کرامه، نشانهٔ آیندهٔ زن شرقی بود. اما مثل بسیاری از زنان که پیش از زمان خود زندگی می‌کنند، قربانیِ حال شد و چونان گلی که از شاخه‌اش بربایند و با جریان آب روانش کنند، در کاروان بدبختی شکست روان شد.

منصور بیک غلیب و سلمی ازدواج کردند و در خانه‌ای زیبا در رأس بیروت، جایی که ثروتمندان زندگی می‌کنند، سکنی گزیدند. فریس افندی کرامه، در خانهٔ تنهایی‌اش و در میان باغ و درختان میوه‌اش، چونان چوپانی تنها در میان گله، تنها و بی‌کس شد.

آن روز به سر رسید و شب عروسی پایان پذیرفت. و ماه غسل، جز اندوه و تلخی چیزی در خاطره به جا نگذارد، درست مثل جنگ‌ها که در میدان نبرد جز گُشته و استخوان مردگان چیزی به جا نمی‌ماند. شکوه مراسم ازدواج شرقی، الهام‌بخش قلب دختران و پسران است، اما پایانش چنان است که گویا سنگ آسیابی به کف دریا انداخته

می شود. شادمانی شان همچون ردپایی است بر ماسه که فقط تا هنگامی که موجی بر آن نتاخته، پایدار است.

بهار سپری شد و تابستان و پاییز، از پی آن گذشت. عشق من به سلمی روز به روز افزایش می یافت تا چون عبادتی بی صدا شد، مثل احساس کودکی به روح مادرش که در آسمان است. ناله من، اندوهی کور شده بود که نمی توانست چیزی جز خود را ببیند، هوسی که اشک از چشمم جاری می کرد، جنونی شد که خون را از قلب می مکد. و ناله های پراز احساسم، دعایی عاشقانه شد برای شادمانی سلمی و همسرش، و آرامش پدرش.

امیدها و نیایش های من بیهوده بود، زیرا بیچارگی سلمی نوعی بیماری روانی بود که جز مرگ، درمانی نداشت.

منصوربیک، مردی بود که همه زیبایی زندگی را راحت به چنگ آورده بود، اما به خاطر کینه و بدلی، همیشه ناراضی و حریص بود. پس از ازدواج با سلمی، به پدر او و تنهایی اش توجهی نکرد بلکه برای مرگ او دست به دعا برمی داشت تا بتواند صاحب آن ثروت به جا مانده شود.

شخصیت منصوربیک شبیه عمویش بود، با این تفاوت که اسقف، هرچه اراده می کرد در سایه لباس روحانی و در حمایت صلیب طلائی آویخته بر سینه اش به چنگ می آورد اما او هرچه می خواست، آشکارا بیان می کرد و به دست می آورد. اسقف، صبح زود به کلیسا می رفت و روز خود را با گرفتن مال بیوه زنان و یتیمان و ساده لوحان سپری می کرد اما منصوربیک با هوسرانی و لذت جویی خود، روز را به شب می رساند. روزهای یکشنبه، اسقف بولس غلیب از انجیل موعظه

می‌کرد و در طول روزهای هفته، به آن‌چه موعظه کرده بود عمل نمی‌کرد و مشغول دسیسه‌های سیاسی پلید خود می‌شد و از آن سو، منصور بیک به خاطر موقعیت و نفوذ عمویش، با سیاستمداران و رجال دیدار می‌کرد تا روشی تازه برای گرفتن رشوه بیشتر پیشنهاد بدهند.

اسقف بولس، دزدی بود که خود را در تاریکی شب پنهان می‌کرد اما برادرزاده‌اش منصور بیک، خائنی بود که آشکارا و در نور روز گام برمی‌داشت. به هر حال، مردم شرق از بین می‌روند زیرا بزرگان آن‌ها، چونان گرگان و قصابانی هستند که کشورشان را با طمع‌ورزی، و همسایگان را با دستانی آهنین درهم کوبیده و نابود می‌سازند.

من چرا این صفحات را با جملات و عباراتی درباره مردم فقیر و خائن پُر می‌کنم، در حالی که باید همه فضای آن را به زنی بیچاره با قلبی شکسته اختصاص دهم؟ چرا برای مردم ستم‌دیده اشک اندوه بریزم حال آن که باید آن را برای خاطره زنی ضعیف که دندان‌های مرگ زندگی‌اش را از هم می‌درد نگاه دارم؟

اما خواننده عزیز من! آیا فکر نمی‌کنی زنی این چنین، بمانند ملتی است که توسط کشیشان و حاکمان کشور، مورد ظلم قرار گرفته است؟ آیا چنین نمی‌اندیشی که از بین رفتن عشق یک زن یا به معنایی دیگر، هدایت او به گور، چونان افشاندن بذر ناامیدی در اندیشه مردم است تا یأس از آن بروید؟ زن برای یک ملت، مثال نور است برای یک چراغ. آیا با کم شدن روغن، نور چراغ کم نمی‌شود؟

پاییز گذشت. باد، بر برگ‌های زرد درختان وزیدن گرفت و راه را هموار کرد تا زمستان گریان و نالان از راه برسد. من، هنوز در بیروت بی‌یار و همدم بودم و جز رؤیاهایم، که روحم را به آسمان می‌برد و آن‌گاه آن را به آغوش زمین فرو می‌افکند، کسی همنشینم نبود.

روح اندوهگین، آرامش را در تنهایی می‌یابد و از مردم دوری می‌جوید، چونان غزال زخم‌خورده دور افتاده از گله که در غار روزگار می‌گذراند تا سلامت یابد یا بمیرد.

روزی شنیدم که فریس افندی مریض شده است. خود را از تنهایی رها کردم و به سوی خانه‌اش رهسپار شدم؛ از مسیری تازه... مسیری دور افتاده و لابلای درختان زیتون که از جاده اصلی و صدای چرخ درشکه‌ها به دور بود.

چون به خانه پیرمرد رسیدم، وارد شدم و فریس افندی را در حالی دیدم که روی رختخوابش دراز کشیده، با جسمی ضعیف و رنگی پریده. چشمانش گود رفته بود و چونان دو درّه تاریک و عمیق به نظر می‌رسید که از اشباح درد پُر شده است. لب‌خندی که هرگز از چهره‌اش دور نمی‌شد با درد و رنج درآمیخته بود و استخوان‌های دست لطیفش، به شاخه‌های عریانی می‌مانست که در برابر تندباد می‌لرزید. به او نزدیک شدم و از سلامتی‌اش سؤال کردم. چهره رنگ‌پریده‌اش را به طرف من برگرداند، و بر لبان لرزانش لب‌خندی ظاهر شد؛ با صدایی ضعیف گفت:

«برو پسر، برو به آن اطاق و سلمی را آرامش بده. او را بیاور تا کنار بستر من بنشیند.»

وارد اتاق کناری شدم. سلمی را دیدم که روی نیمکتی دراز

کشیده، سرش را با دستانش گرفته و صورتش را با بالشی پوشانده تا صدای زاری پدرش را نشنود. به آرامی نزدیکش شدم، با صدایی غمگانه و دردآلود، نامش را بر لب آوردم. به حالت ترس حرکت کرد. گویا به خاطر دیدن رؤیایی وحشتناک به لکنت افتاده است. نشست. با چشمانی خیره به من نگاه کرد. شک داشت که من یک شبخ هستم یا موجودی واقعی و زنده. پس از سکوتی عمیق که ما را بر بال‌های خاطره به آن لحظه‌های سرمستی از شراب عشق می‌برد، سلمی اشکش را پاک کرد و گفت:

«ببین که زمانه چطور برایمان تغییر کرد! دیدی چگونه زمان مسیر زندگی‌مان را تغییر داد و در این نابودی رهایمان کرد. در همین جا، بهار ما را در آستانه عشق یگانه کرد و در همین مکان ما را با هم، در برابر اریکه مرگ قرار داد. چه زیبا بود بهار و چه ترسناک است زمستان!»

چنین گفت و دوباره صورتش را با دستانش پوشاند. گویا چشمانش را از دیدن چهره گذشته که در برابرش ایستاده فرو می‌بندد. دستم را بر سرش گذاردم و گفتم:

«بیا سلمی. بیا و بگذار دژی مستحکم باشیم در برابر این تندباد. بیا تا چون سربازان شجاعی، در برابر دشمن بایستیم و با سلاحش مقابله کنیم. اگر کشته شویم، شهید خواهیم بود و اگر پیروز شویم، قهرمانانه زندگی خواهیم کرد. شجاعانه ایستادن و رنج بردن، شریف‌تر از عقب نشستن برای کسب آرامش و آسایش است. پروانه که گرد شمع می‌گردد تا بمیرد، برتر و بزرگ‌تر از موش کوری است که در سوراخی تاریک زندگی می‌کند. بیا سلمی، بیا تا رهسپار این مسیر دشوار و

خشن شویم با چشمانی به سوی خورشید، تا جمجمه‌ها و مارهایی را که بین صخره‌ها و خارهاست نبینیم. اگر ترس ما را در میانه راه متوقف کند، فقط تمسخر صدای شب را خواهیم شنید. اما اگر شجاعانه به قلعه کوه برسیم، به ارواح آسمانی که نغمه‌خوان لذت و پیروزی است، ملحق خواهیم شد. هلهله به پا کن سلمی، اشک‌هایت را از چشم بزدا و اندوه را از چهره‌ات دور کن. برخیز و بیا تا کنار بستر پدرت بنشینیم که زندگی‌اش به زندگی تو بسته و لبخند تو، تنها درمان اوست.»

با نگاهی مهربانانه و نافذ، به من رو کرد و گفت:

«از من می‌خواهی که صبر و طاقت داشته باشم در حالی که تو خود، بیشتر نیازمند صبر و طاقتی؟ آیا گرسنه‌ای نان خود را به گرسنه‌ای دیگر می‌بخشد؟ یا بیماری، دارویش را به بیماری دیگر می‌دهد در حالی که خود، بیشتر به آن محتاج است؟»

سلمی بلند شد و به آرامی سرش را به جلو خم کرد. هر دو، به طرف اتاق پیرمرد رفتیم و کنار رختخوابش ایستادیم. سلمی به سختی لبخند می‌زد و چنین وانمود می‌کرد که آرام و راحت است. پیرمرد نیز سعی می‌کرد که خود را با احساسی بهتر و قدرتمندتر از دخترش نشان دهد. اما هر دو - پدر و دختر - از اندوه هم باخبر بودند و ناله‌های بی‌صدای یکدیگر را می‌شنیدند. آن‌ها مثل دو نیروی برابر بودند که هر یک در سکوت دیگری نابود می‌شد. قلب پدر، از بدبختی دخترش آب می‌شد. آن‌ها دو روح پاک و خالص بودند؛ یکی در حال نابودی به سر می‌برد و دیگری در دریای اندوه عذاب می‌کشید. آن‌ها در عشق و مرگ یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. من نیز بین آن دو با قلبی اندوهگین ایستاده بودم. ما سه نفر بودیم، جمع شدیم و با دست

سرنوشت درهم شکستیم: پیرمردی مثل خانه‌ای که سیل ویرانش کرده، زن جوانی چون زنبقی که به‌لبهٔ تیز داسی بریده شده و مرد جوانی که به‌نهالی می‌مانست خمیده از تودهٔ برف؛ و همه بازیچهٔ دستانِ سرنوشت بودیم.

فریس افندی به آرامی حرکت کرد. دست ضعیفش را به‌سوی سلمی کشید و با صدایی عاشقانه گفت:

«دستم را بگیر محبوب من.»

سلمی دستش را گرفت و پیرمرد ادامه داد:

«من به حد کافی زندگی کرده و از میوه‌های زندگی لذت بسیار برده‌ام. همهٔ تحولات زندگی را با متانت تجربه کرده‌ام. وقتی سه ساله بودی مادرت را از دست دادم. او، تو را همچون گنجی برایم به‌یادگار گذارد. از تو مراقبت کردم تا بزرگ شدی و صورتت چونان سیمای مادرت نمایان شد، مثل ستارگانی که در سطح آب برکه‌ای منعکس می‌شود. کردار، هوش و زیبایی‌ات چونان مادرت است، حتی لحن صدایت و اشارات هنگام سخن گفتن. تو، تنها تسلا بخش من در این زندگی هستی زیرا تو تصویری از مادرت در هرفتار و کرداری بودی. حال پیر شده‌ام و تنها آرامشگاه من، بال‌های آرام مرگ است. آرام باش دختر محبوبم، که من چنان زندگی کردم تا تو را زنی کامل دیدم. شاد باش که من حتی پس از مرگم، با تو زنده خواهم بود. جدا شدنِ امروز من، با رفتنِ فردا یا روزهای بعد من فرقی نخواهد کرد، زیرا روزهای ما چونان برگ‌های پاییزی نابود می‌شود. لحظهٔ مرگ به سرعت نزدیک می‌شود و روحم سرشار است از یگانه شدن با روح مادرت.»

با گفتن این جملات شیرین، صورتش درخشیدن گرفت. آنگاه

دستش را زیر بالش خود قرار داد و عکس کوچکی که در قابی طلایی بود بیرون آورد. با چشمانش که بر آن عکس کوچک خیره بود گفت:

«بیا سلمی... بیا و مادرت را در این عکس ببین.»

سلمی اشک‌هایش را از صورتش پاک کرد و مدتی طولانی بر آن عکس خیره شد. عکس را بارها بوسید و با صدایی بلند گفت:

«آه مادر محبوب من! مادر!»

بعد لبان لرزانش را روی عکس گذارد، گویا آرزو می‌کرد که روحش داخل آن عکس شود.

زیباترین کلمه بر لبان انسان، کلمهٔ مادر است و دلنشین‌ترین ندا ای مادرم. این کلمه، کلمه‌ایست سرشار از عشق و امید و واژه‌ای شیرین و لطیف است که از اعماق وجود برون می‌تراود. مادر همه چیز است. او آرامش بخش ماست به هنگام اندوه. امید ماست در بدبختی و قوت ماست به وقت ضعف. او سرچشمهٔ عشق و مهربانی و دلسوزی و بخشش است. کسی که مادرش را از دست می‌دهد، روح خالصی را از دست داده که او را مراقبت می‌کرده و همواره متبرک می‌ساخته است. همه چیز در طبیعت، حکایت از مادر دارد. خورشید، مادر زمین است و به آن غذا و گرما می‌بخشد. او، هرگز جهان را ترک نمی‌گوید حتی هنگام شب مگر زمین را با زمزمهٔ دریا، سرود پرندگان و نغمهٔ جویباران خواب کند. و همین زمین، مادر درختان و گل‌هاست. او، آن‌ها را به وجود می‌آورد، مراقبتشان می‌کند و از شیر می‌گیردشان. درختان و گل‌ها، مادران مهربان میوه‌ها و دانه‌ها هستند. و مادر نمونه و راستین گیتی، روحی ازلی است که از عشق و زیبایی سرشار است. سلمی کرامه، هرگز مادرش را نمی‌شناخت، زیرا در کودکی، او را از

دست داده بود. اما وقتی تصویر او را می‌دید، اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد:

«آه مادر...! مادر...!»

کلمه مادر، در قلب‌هایمان پنهان شده و در لحظات اندوه و شادی بر زبانمان می‌آید، همچنان که عطر از قلب گل می‌آید و در هوای صاف و ابری پراکنده می‌شود.

سلمی، به عکس مادرش خیره بود. بارها آن را بوسید تا سرانجام کنار بستر پدرش افتاد.

پیرمرد، هر دو دستش را روی سر دخترش قرار داد و گفت:
«من، فقط تصویری از مادرت را به تو فرزند عزیزم نشان دادم. پس گوش کن و بگذار تا برایت از کلمات و سخنانش بگویم.»
سلمی، چون پرنده‌ای کوچک که صدای بال زدن مادرش را می‌شنود، سرش را بلند کرد و با دقت به پدرش نگاه کرد.
فریس افندی لب به سخن گشود و گفت:

«مادرت از تو پرستاری می‌کرد که پدرش را از دست داد. در غم دوری پدر بسیار اشک ریخت و گریه کرد. اما عاقل بود و بردبار. درست بعد از مراسم تدفین پدر، در همین اتاق کنار من نشست و دستم را گرفت و گفت:

«فریس، اکنون پدرم مُرد و تو تنها یاور من در این دنیا هستی. احساسات قلبی، چونان درخت سدر، شاخه‌های فراوان دارد. اگر درخت یکی از شاخه‌های قدرتمندش را از دست بدهد، رنجور می‌شود اما نمی‌میرد. و از آن، همه قدرت حیاتی و زندگی‌اش را به شاخه‌های دیگر می‌بخشد تا جایی

که همه شاخه‌ها چنان رشد کنند که جای آن شاخه خالی را
پُر کنند.»

این جملات، تنها چیزهایی بود که مادرت، هنگام مرگ پدرش بر زبان
آورد. تو نیز باید همین را بگویی، وقتی که مرگ جسم مرا از جایگاه
آرامش بُرد و روحم را به سوی خدا کشاند.»

سلمی با قلبی شکسته و اشک‌هایی جاری، در پاسخ پدر گفت:
«وقتی مادر، پدرش را از دست داد، شما برایش باقی ماندید؛ حال
وقتی شما رفتید چه کسی جای شما را بگیرد؟ او با همسری وفادار و
مهربان پدرش را از دست داد. او با دختر کوچکش تسلی می‌یافت؛
چه کسی تسلی بخش من است وقتی از من دور شوید؟ تو، پدر و مادر
و همدم جوانی ام بوده‌ای.»

این‌ها را گفت، روی گرداند، به من نگاهی انداخت و گوشه لباسم
را گرفت و گفت:

«این تنها دوست من بعد از شماست. اما چگونه می‌توانم خودم را
آرامش دهم وقتی او خود نیز رنجور است! قلب شکسته چگونه
می‌تواند در روحی مأیوس تسلی یابد؟ نه زن غمدیده می‌تواند با
همسایه غمگین خود آرام باشد و نه پرنده می‌تواند پرواز کند با
بال‌های شکسته. او دوستِ روح من است اما گذشته من، باری
سنگین از غصه روی دوش او نهاده و چشمانش با اشک‌هایم چنان
تیره و تارگشته که نمی‌تواند چیزی جز تاریکی ببیند. او برادری است
که به راستی دوستش دارم، اما او نیز چون تمام برادران، در اندوهم
شریک است و مرا در سوگواری مدد می‌رساند که این خود، تلخی و
سوختن قلبم را افزون می‌سازد.»

سخنان سلمی بر قلبم زخم می‌زد، و من فکر می‌کردم که بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. پیرمرد به سخنان دخترش گوش می‌داد، با روحی دل‌تنگ و لرزان چونان نور چراغی در برابر باد. آن‌گاه دستش را دراز کرد و گفت:

«بگذار با آسودگی بمیرم فرزندم. من میله‌های این قفس را شکسته‌ام. بگذار پرواز کنم و باز نایستم که مادرت مرا صدا می‌زند. آسمان صاف است و دریا آرام و قایق برای رفتن مهیا. این سفر دریایی را به تأخیر می‌فکن. بگذار پیکرم آرام گیرد با آنان که آرامش یافته‌اند. بگذار رؤیایم پایان پذیرد و روحم با سپیده‌دمان بیدار شود. بگذار روحم مرا در آغوش گیرد و مرا بوسه‌ای از امید ببخشد. حتی قطره‌ای اشک از اندوه و تلخی مریز و بگذار تا گل‌ها و علف‌ها از این غذا دوری نکنند. اشک‌های بدبختی، بر دستم مریز که شاید از آن‌ها بر گورم خار بروید. بر پیشانی‌ام خطوط اندوه ننویس که باد، شاید بگذرد و آن‌ها را بخواند و از حملِ غبار استخوان‌هایم به سوی باغ‌های خرم دوری کند... وقتی زنده بودم تو را دوست می‌داشتم و چون بمیرم، تو را دوست خواهم داشت. روحم همواره مراقب تو خواهد بود و از تو حمایت خواهد کرد.»

آن‌گاه با چشمانی نیمه‌باز به من نگاهی کرد و گفت:

«پسرم، برای سلمی برادری حقیقی باش، همچنانکه پدرت با من بود. کمکش باش و هنگام نیاز دوستش. نگذار بر سوگ بنشیند که سوگواریِ مُرده اشتباه است. برایش حکایت‌های شیرین بگو و نغمه‌های زندگی را به گوشش بخوان تا اندوهش را فراموش کند. مرا با پدرت به خاطر بیاور. از پدرت بپرس تا برایت داستان‌هایی از

جوانی مان بگوید و تو هم بگو که تا آخرین لحظات زندگی ام، پسرش را دوست می داشتم.»

سکوت همه جا را فراگرفت و من توانستم زردی مرگ را بر چهره پیرمرد ببینم. پس چشمانش را برگرداند، به ما نگاهی کرد و زمزمه کنان گفت:

«برایم هیچ طبیعی نیاورید که با داروهایش، محکومیت مرا در این زندان بیشتر می کند. روزگار برده داری به پایان رسیده است و روحم آزادی آسمان ها را می طلبد. هیچ کشیشی را در کنار بسترم فرا نخوانید که طلسم او، اگر گناهکار باشم، رهایم نخواهد کرد و اگر بی گناه باشم، مرا زودتر به آسمان ها نخواهد برد. اراده انسان نمی تواند خواست خدا را تغییر دهد، همانگونه که ستاره شناس نمی تواند مسیر ستارگان را دگرگون سازد. اما پس از مُردنم، بگذارید پزشکان و کشیشان هرچه می خواهند انجام دهند که کشتی ام، تا به مقصد رسیدن، به راندنش ادامه خواهد داد.»

شب از نیمه گذشته بود که فریس افندی چشمان خسته اش را برای آخرین بار باز کرد و به سلمی که در کنار بسترش زانو زده بود، خیره شد. سعی کرد که چیزی بگوید اما نتوانست، زیرا مرگ صدایش را خیلی زود از او گرفته بود. سرانجام بریده بریده گفت:

«شب تمام شد سلمی ... آه ... سلمی»

بعد سرش را خم کرد و صورتش سفید شد. می توانستم در آخرین نفس هایش، لبخند لبانش را ببینم.

سلمی دست پدرش را گرفت. کاملاً سرد شده بود. سرش را بلند

کرد و نگاهی به صورتش انداخت. هالهٔ مرگ، صورتش را فرا گرفته بود. سلمی شوکه شده بود؛ نه می‌توانست گریه کند، نه ناله سر دهد و نه حتی حرکتی کند. با چشمانی خیره، لحظه‌ای در او نگریست؛ درست مثل مجسمه‌ای بی‌جان. بعد چنان خم شد که پیشانی‌اش به کف اتاق رسید، پس گفت:

«خدایا رحم کن و این بال‌های شکسته را درمان ببخش.»

فریس افندی کرامه مُرد. ابدیت روحش را در آغوش کشید و خاک، پیکرش را در خود حبس کرد. منصور بیک غلیب ثروتش را به تصرف خود درآورد و سلمی، اسیر یک زندگی اندوهناک و سیاه شد.

من در کشاکش غصه و خیالاتی واهی سرگشته بودم. روزها و شب‌ها بر من هجوم می‌آوردند مثل عقابی که شکارش را صید می‌کند. بسیار تلاش کردم تا بدبختی‌ام را با خواندن کتاب و مرور کتاب‌های مقدس نسل‌های گذشته فراموش کنم اما مثل آن بود که بخواهم آتشی را با روغن خاموش کنم. زیرا در کاروان گذشته نمی‌توانستم چیزی جز غمنامه‌ها ببینم و چیزی جز اشک و شیون و ناله بشنوم. کتاب سفر ایوب برایم جذاب‌تر از زیور داود بود و مرثیه‌های ارمیا را به غزل‌های سلیمان ترجیح می‌دادم. هملت به قلبم نزدیک‌تر بود تا همهٔ نوشته‌های خیال‌پردازانهٔ غرب. بنابراین ناامیدی بینایی‌مان را ضعیف کرد و گوش‌هایمان را بست. ما چیزی جز طیف مرگ و نیستی را نمی‌توانستیم ببینیم و قادر نبودیم که جز تپش قلب‌های پریشان‌مان چیزی بشنویم.



بین مسیح و ایشتار

بین تپه‌ها و باغ‌ها، جایی که بیروت به لبنان می‌رسد، معبد کوچکی است بسیار قدیمی که در دل صخره‌های سفید، با درختان زیتون، بادام و بید احاطه شده است. اگر چه این معبد، فقط با مسیر اصلی نیم مایل فاصله دارد، امّا در زمان داستان ما، افراد کمی به آثار باستانی و قدیمی آن علاقه داشتند و به دیدن آن جا می‌رفتند. آن جا، یکی از مکان‌های بسیار قدیمی و پنهان مانده و حتی فراموش شده لبنان بود. به خاطر همین دورافتادگی، آن معبد باستانی، نیایشگاه و خلوتخانه‌ای برای عاشقان تنها شده بود.

وقتی کسی وارد آن معبد می‌شد، بر دیواره شرقی آن، یک تصویر فنیقی قدیمی می‌دید که روی تخته‌سنگی حک شده است. آن، ایشتار، الهه عشق و زیبایی را نشان می‌داد که بر اریکه‌اش نشسته و هفت دوشیزه برهنه و ایستاده با حالت‌ها و قیافه‌های مختلف او را احاطه کرده‌اند. یکی از آن‌ها مشعلی به دست داشت، دومی یک چنگ، سومی بخوردان، چهارمی یک جام شراب، پنجمی شاخه‌ای

گل رُز، ششمی یک دسته برگ غار و هفتمی تیر و کمان. همه آن هفت نفر، با فروتنی و خضوع به‌ایشتار نگاه می‌کردند.

روی دیوار دومی، تصویر دیگری به چشم می‌خورد جدیدتر از نمای اولی؛ نشانه مسیح بر صلیب کشیده شده بود که در پایین صلیب، مادر غمگینش، مریم مجدلیه و دو زن دیگر اشک می‌ریختند. این تصویر بیزانسی، مشخص بود که در قرن پنجم و ششم تراشیده شده است.

بر دیواره غربی آن، دو روزن دایره‌ای وجود دارد که از میان آن، اشعه‌های خورشید داخل معبد می‌شود و تصاویر را نورانی کرده، به خوبی نمایانشان می‌کند، به طوری که گویا با آب طلا نقاشی شده‌اند. در وسط آن معبد، مرمر چهار تراشی است که در هر طرفش نقاشی‌های باستانی دیده می‌شود. بعضی از آن‌ها را به سختی می‌توان دید و تشخیص داد زیرا زیر لخته‌های خشکیده خون مدفون شده و نشان می‌دهد که مردم آن زمان، قربانیان خود را بر این تخته سنگ تقدیم می‌کردند و بر آن عطر و شراب و روغن می‌ریختند.

در آن معبد کوچک، چیزی جز سکوتی عمیق نبود که برای زندگان، اسرار الهه‌ها را آشکار می‌نمود و با بی‌زبانی از نسل‌های گذشته و تکامل تدریجی دین سخن می‌گفت. این نشانه‌ها، شاعر را به جهانی دور از این دنیا می‌برد تا در آن جا مأوا گزیند؛ فیلسوف را متقاعد می‌کند که انسان با مذهبی زاده شده که در آن، برای آن چه نمی‌توانند ببینند احساس نیاز می‌کنند و نشانه‌هایی را به تصویر می‌کشند که معانی آن‌ها، رازهایی نهفته و آرزوهای زندگی و مرگ را افشا می‌کند.

من، سلمی را ماهی یکبار در آن معبد ناشناخته ملاقات می‌کردم و ساعت‌ها با او بودم. با هم به آن تصاویر عجیب نگاه می‌کردیم و به مسیح مصلوب می‌اندیشیدم و بر زنان و مردان جوان فنیقی فکر می‌کردیم که زندگی می‌کردند، عشق می‌ورزیدند و زیبایی را در وجود ایشطار - با سوزاندن بخور در برابر مجسمه‌اش و ریختن عطر در آن محل مقدسش - ستایش می‌کردند. اما اکنون از آن مردم چیزی نمانده جز نامی که با شیپور زمانه در برابر چهرهٔ ابدیت تکرار می‌شود. نوشتن خاطرات لحظاتی که سلمی را می‌دیدم - آن لحظه‌های آسمانی که سرشار بود از درد، شادی، غم، امید و بدبختی - بسیار دشوار است.

ما مخفیانه در آن معبد قدیمی یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و در آن جا زمان از دست رفته را به خاطر می‌آوردیم. از حال و روزگاران صحبت می‌کردیم. از آینده‌مان می‌ترسیدیم و به تدریج، اسرار پنهانی اعماق قلب‌مان را آشکار می‌کردیم و برای هم از بدبختی‌هایمان و غم‌هایمان حرف می‌زدیم. سعی داشتیم که خود را با رؤیاهای غم‌انگیز و خیال‌هایی امیدوارکننده دل‌داری دهیم. گاهی نیز ساکت می‌شدیم و اشک‌هایمان جاری می‌شد و سپس می‌خندیدیم و همه چیز جز عشق را فراموش می‌کردیم. پس یکدیگر را در آغوش می‌کشیدیم تا قلب‌هایمان به حرارت عشق ذوب شود؛ در آن حال، سلمی بوسه‌ای خالص بر پیشانی‌ام نقش می‌بست تا قلبم را از وجد و شور پُر کند. من نیز، بوسه‌ای بر او می‌بخشیدم آنچنان که گردن عاج‌گونه‌اش را خم می‌کرد هنگامی که گونه‌اش از شرم - چون اولین اشعهٔ طلوع خورشید بر پیشانی تپه‌ها - سرخ می‌شد. ما، در سکوت

به‌افق، به‌جایی که ابرها با اشعه‌های نارنجیِ غروب خورشید رنگین شده، چشم می‌دوختیم.

گفتگویمان به عشق محدود نمی‌شد. گاهی نیز دربارهٔ حوادث رایج و اختلاف اندیشه‌ها صحبت می‌کردیم. در طول مدت این حرف‌ها، سلمی از جایگاه یک زن در جامعه سخن می‌گفت؛ از نقشی که نسل گذشته بر شخصیت او باقی گذارده بودند، از رابطهٔ بین زن و شوهر، و بیماری‌های روحی و فسادهایی که زندگی زناشویی را تهدید می‌کند. به‌یاد دارم که روزی چنین گفت:

«شاعران و نویسندگان سعی می‌کنند که حقیقت زن را بفهمند، اما تا امروز، به‌اسرار پنهانیِ قلبش پی نبرده‌اند، زیرا آن‌ها از پشت نقاب شهوت به‌او نگاه می‌کنند و چیزی جز ظاهر او را نمی‌بینند. و چون از پشت ذره‌بین تنفر بر او نظر می‌افکنند چیزی جز ضعف و تسلیم در او نمی‌یابند.»

باری دیگر، با اشاره به تصاویر حک شده روی دیوارهای معبد، چنین گفت:

«در دلِ این صخره‌ها دو نشانه وجود دارد که ماهیت تمایلات زن را بیان کرده و اسرار پنهانیِ روحش را آشکار می‌نمایند که بین عشق و اندوه، و میان مهربانی و قربان شدن گذر می‌کند؛ بین ایشتار که بر تخت نشسته و مریم که در کنار صلیب ایستاده است.»

جز خدا و پرندگانی که بر فراز معبد پرواز می‌کردند، کسی از این دیدار پنهانی خبر نداشت. سلمی با کالسکه‌اش تا مکانی به‌نام باغ

پاشا می آمد و از آن جا پیاده به سوی معبد حرکت می کرد و مرا بی قرار و منتظر می دید.

نه از نگاهی می ترسیدیم و نه از سرزنش وجدانمان نگران بودیم؛ روحی که با آتش پاک گشته و با اشک تطهیر شده، بلندمرتبه تر از آن است که مردم، آن را شرم و رسوایی بنامند. آن روح، از قوانین بردگی و آداب و رسوم کهنه که در برابر احساسات قلب بشر می ایستد، آزاد است. آن روح، می تواند مغرورانه و بی هیچ شرمساری، در پیشگاه پروردگار بایستد.

جامعه بشری، هفتاد قرن است که تسلیم این قوانین پوسیده است و به همین خاطر، نمی تواند معنی قوانین الهی و آسمانی را بفهمد. چشم انسان به نور ضعیف شمع عادت کرده و نمی تواند نور خورشید را ببیند. بیماری های روحی، موروثی شده و از نسلی به نسل دیگر می رسد تا جایی که قسمتی از وجود انسان می شود و در آن حال نیز، به آن نه به چشم یک بیماری که به عنوان هدیه ای طبیعی از سوی خدا می نگرند. اگر این مردم، کسی را راحت از وجود میکروب این بیماری ببینند، او را مظهر شرم و رسوایی می دانند.

آنها سلمی را گناهکار می دانند، کسانی هستند که در خلوتگاه خانه خود، به زندگی شیرین دل خوش کرده اند. آنها از زجر و ستمی که سلمی تحمل می کند، کمترین اطلاعی ندارند و او را از خوشبخت ترین زنان دنیا می دانند. آنها حتی، نزدیکان خود را نمی شناسند و گاهی نسبت به آنها به غلط قضاوت می کنند.

زندانی ستم دیده ای که می تواند دیوار زندانش را خراب کند اما چنین نمی کند، ترسو است. سلمی زندانی ستم دیده و بی گناهی بود

که نمی‌توانست خود را از آن بند آزاد کند. آیا او گناهکار است که از پشت میله‌های زندان، مزرعهٔ سبز و فضای آسمان آبی را نگاه کرده است؟ آیا مردم او را خائن به‌همسرش می‌دانستند چون از خانهٔ همسرش بیرون می‌آمد و کنار من، بین مسیح و ایشتر می‌نشست؟ بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند. سلمی، از مرداب‌هایی که روح آن‌ها در آن فرو رفته عبور کرده و به‌دنیا پی رسیده بود که زوزهٔ گرگ‌ها و فش‌فش مارها بدان نمی‌رسد. مردم هرچه بخواهند می‌توانند دربارهٔ من بگویند، زیرا روحی که سیمای مرگ را دیده باشد، از چهرهٔ دزدان نمی‌هراسد. جنگجویی که شمشیرها را کشیده بر بالای سر و جوی خون را جاری زیر پای خود دیده است، به‌سنگ‌هایی که از سوی کودکانِ کوچه و خیابان به‌سویش پرتاب می‌شود، اعتنایی نمی‌کند.



قربانی

یکروز از روزهای آخر ماه ژوئن، که مردم، شهر را به قصد کوه‌ها ترک می‌گفتند تا از گرمای تابستان دوری جویند، طبق معمول به معبد رفتم تا سلمی را ببینم. همراه خود نیز کتابی کوچک از شاعران اندلسی بردم. وقتی به معبد رسیدم، به انتظار سلمی نشستم. بر صفحات کتابم نگاه مختصری انداختم و زیر لب، ابیاتی از آن را از بر خواندم؛ ابیاتی که قلبم را به وجد می‌آورد و خاطره پادشاهان، شاعران و دلاورانی را که با گرانادا خدا حافظی کردند و با اشک‌هایی در چشم و غصه‌هایی در قلب قصرهای خود را ترک گفتند و در پس امیدهایشان پنهان شدند، در یادم زنده می‌کرد. همان لحظه سلمی را دیدم که از میان باغ پیش می‌آید و به معبد نزدیک می‌شود، در حالی که به چتر آفتابی اش تکیه زده و گویا همه غم‌ها و اندوه‌های جهان را بر شانه‌هایش حمل می‌کند. همانگونه داخل معبد شد و کنار من ایستاد. دگرگونی بسیاری را از چشمانش خواندم و چنان بیقرار بود که می‌خواستم علت آن را بپرسم.

سلمی به افکارم پی برده بود، پس دستش را بر سرم قرار داد و گفت:

«نزدیک‌تر شو. بیا ای محبوب من، بیا و بگذار تا تشنگی‌ام را فرو نشانم که لحظه جدایی فرا رسیده است.»

پرسیدم:

«آیا همسرت از این دیدارمان مطلع شده است؟»

پاسخ داد:

«همسرم، نه تنها از این دیدار خبر ندارد، که نمی‌داند روزگaram را چگونه می‌گذرانم. چون او، مشغول دختران فقیر است که تهیدستی و گرسنگی آن‌ها را به خانه فجور کشانده است. این دختران، بدن خود را برای به دست آوردن نانی آلوده به اشک و خون می‌فروشند.»

پرسیدم:

«پس چه چیزی مانع آمدنت به این معبد شده و نمی‌گذارد کنار هم در پیشگاه خدا بنشینیم؟ آیا روح این جدایی را می‌طلبید؟»

در حالی که اشک در چشمانش حلقه می‌زد گفت:

«نه محبوب من. روحم طالب جدایی نیست که تو خود، بخشی از وجود منی. چشمانم هرگز از دیدار روی تو خسته نمی‌شود که تو نور آن‌هایی. اما اگر سرنوشت چنین حکم کند که من باید مسیرهای دشوار زندگی را با غل و زنجیر بپیمایم، آیا می‌توانم شادمان باشم که سرنوشت بر تو نیز چنین حکم دهد؟... نمی‌توانم چیزی بگویم، چون زبان با درد بسته شده و نمی‌تواند حرفی بزند. لب‌هایم با بدبختی مهر شده و نمی‌توانند حرکت کنند. فقط می‌توانم بگویم که ممکن است شما نیز، در همان دامی بیفتید که من اسیر شده‌ام.»

دوباره پرسیدم:

«یعنی چه سلمی؟ از چه می ترسی؟»

روی خود را با دستانش پوشاند و گفت:

«تازگی ها، اسقف فهمیده است که ماهی یکبار آن گور را که با

دستانش برایم حفر کرده، ترک می کنم.»

پرسیدم:

«آیا اسقف به این دیدارمان پی برده است؟»

پاسخ داد:

«اگر فهمیده بود، اکنون مرا کنار خود نمی دیدی. امّا شک کرده و

همه خدمتکاران و محافظانش را برای مراقبت شدید من به کار گرفته

است. احساس می کنم در آن خانه که زندگی می کنم، و آن راهی که

می روم، همه چشم ها مراقبم هستند و انگستانی به من اشاره می کنند،

و گوش هایی می شنوند آن چه با خود زمزمه می کنم.»

لحظه ای ساکت شد و در حالی که اشک بر گونه هایش جاری شده

بود ادامه داد:

«من از اسقف نمی ترسم زیرا کسی که غرق شده، از خیس شدن

هراسی ندارد، امّا بیم آن دارم که تو در دامش بیفتی و شکارش شوی.

تو هنوز جوانی و آزاد، مثل نور خورشید. من از سرنوشت وحشتی

ندارم که همه تیرهایش در سینه ام فرو رفته، امّا از این افعی ها می ترسم

که ممکن است پاهایت را بگزند و تو را از صعود به قله ای که در آن جا

آینده با شادمانی و شکوه در انتظار توست، بازدارند.»

گفتم:

«او را که افعیانِ روشنایی نگزیده و گرگانِ تاریکی چنگال نزده،

همواره فریب روزها و شب‌ها را خواهد خورد. اما گوش کن سلمی، به دقت بشنو... آیا جدایی تنها راه دوری از زشتی‌ها و پستی‌های مردم است؟ آیا مسیر عشق و آزادی بسته شده و جز تسلیم در برابر خواست بردگان مرگ، راهی نمانده است؟»

در پاسخ گفت:

«راهی جز جدایی، و کلامی جز بدرود نمانده است.»

با روحی سرکش دستش را گرفتم و بیقرار گفتم:

«ما مدت‌هاست که تسلیم ارادهٔ مردم شده‌ایم؛ از آن هنگام که یکدیگر را دیدیم تا این لحظه که دل به هدایت کوران بسته‌ایم و همراهشان، به پرستش بت‌هایشان برآمده‌ایم. از آن هنگام که با تو آشنا شدم، همچون دو گوی در دستان اسقف بوده‌ایم که هرگونه می‌خواست به بازیمان می‌گرفت. آیا می‌خواهیم که تسلیم ارادهٔ او باشیم تا آن هنگام که به گورمان می‌سپارند؟ آیا خدا نفیس زندگی را عطا فرمود تا آن را زیر پاهای مرگ قرار دهیم؟ آیا خدا آزادی را به ما بخشید تا از آن، سایهٔ بندگی بنا کنیم؟ او که آتش روحش را با دستانش فرو می‌نشاند، در پیشگاه خدا بی‌دین به حساب خواهد آمد زیرا خدا، خود آن آتش را در روح‌هایمان شعله‌ور کرد. او که در برابر ظلم طغیان نمی‌کند، به خودش ظلم کرده است. من تو را دوست می‌دارم سلمی، تو هم مرا دوست می‌داری؛ و عشق گنجینه‌ایست گرانبها که هدیهٔ خدا به روح‌های بزرگ و حساس است. آیا باید این گنجینه را از دل خاک بیرون آوریم و بگذاریم خوک‌ها آن را بپراکنند و پایمال کنند؟ این جهان پراز عجایب و زیبایی‌هاست. چرا در این گور تنگ و تاریک که اسقف و دوستدارانش برایمان حفر کرده‌اند زندگی کنیم؟ زندگی

سرشار از آزادی‌ها و شادی‌هاست، چرا این یوغ سنگین را از شانه‌هایمان برنداریم و زنجیرهای بسته به پایمان را درهم نشکنیم تا آزادانه به سوی آرامش پیش برویم؟ برخیز و بیا تا این معبد کوچک را به قصد معبد بزرگ خدا ترک کنیم. بیا تا این سرزمین را و همهٔ بردگان و نادان‌هایش را به قصد سرزمینی دور ترک گوئیم تا دستان دزدان به ما نرسد. بیا تا در پناه شب به ساحل دریا برویم و برقایی سوار شویم تا ما را به آن سوی دریا ببرد... جایی که بتوانیم یک زندگی نو و پر از شادی و تفکر بیابیم. تردید مکن سلمی، که این لحظه برایمان از تاج پادشاهان ارزشمندتر و از تخت فرشتگان والاتر است. بیا به دنبال شاهراه نوری برویم که ما را از این صحرای خشک به مزرعه‌های سرسبز، جایی که از گل و ریحان سرشار است هدایت می‌کند.»

سلمی سرش را تکان داد و به چیزی نامریی در سقف خیره شد.

لبخند تلخی بر لبانش ظاهر گردید و گفت:

«نه محبوبم، نه. آسمان جامی پُر از سرکه و زهر به دستم داد؛ بسیار تلاش کردم تا آن را یکباره نوشیدم و همهٔ تلخی آن را فهمیدم. حال چیزی جز دو قطره در آن جام نمانده که باید صبورانه آن را نیز بنوشم. من سزاوار آن زندگی عاشقانه و پر از آرامش نیستم. من به حد کافی با آرامش و شیرینیِ زندگی بیگانه هستم زیرا پرنده‌ای با بال‌های شکسته نمی‌تواند در فضای بی‌کران آسمان پرواز کند. چشمانی که با درخشش نور شمع آشنايند، آنقدر قوی نیستند که نور ستارگان و خورشید را ببینند. با من از شادمانی سخن نگو. خاطره‌اش حتی مرا آزار می‌دهد. آرامش را به یاد من نیاور که سایه‌اش مرا به هراس می‌افکند. اما مرا ببین، تا به تو نشان دهم آن شعلهٔ مقدسی را که

آسمان در خاکستر سینه‌ام روشن کرده است. می‌دانی که به تو، چونان مادری به تنها فرزندش، عشق می‌ورزم، و همین عشق است که مرا به فکر و امی دارد تا به فکر پاسداری و حمایت از تو باشم تا از خودم. عشقی که به آتش تطهیر شده، مرا از دنبال تو بودن تا سرزمین‌های دور باز می‌دارد. عشق، آرزوهای مرا می‌کشد تا تو آزادانه و پاکیزه زندگی کند. عشق محدود، خواهان تملک محبوب است اما عشق بی‌پایان، فقط خواستار خود می‌باشد. عشقی که در بین سادگی و بیداری جوان درآید، خود را با لقاء خوشنود می‌سازد و خود را با هماغوشی پرورش می‌دهد. اما عشقی که در دامن فلک تولد یابد و با اسرار شب فرو می‌افتد، با چیزی جز جاودانگی و آسمانی بودن خوشنود نخواهد شد و جز در برابر الوهیت به اکرام نخواهد ایستاد.

وقتی فهمیدم که اسقف می‌خواهد مرا از ترک کردن خانه برادرزاده‌اش و در واقع تنها شادمانی‌ام باز دارد، در برابر پنجره اتاقم ایستادم، به سوی دریا چشم دوختم و به سرزمین‌های پهناور آن سوی آب‌ها و به آزادی راستین و استقلالی که می‌توانم آن جا به دست آورم اندیشه کردم. در خیالم، کنار تو زندگی می‌کردم، اطرافم را سایه روح تو فرا گرفته و در اقیانوس احساس تو تطهیر شده بودم. اما همه این اندیشه‌ها که قلب زنی را روشن کرده، باعث طغیان او در برابر آداب و سنت‌های کهنه و زندگی کردن در سایه آزادی و عدالت می‌شود، مرا بر آن داشت تا باور کنم که من ضعیف هستم و عشقمان محدود است و ناتوان که نمی‌تواند در برابر چهره خورشید بایستد. من، چونان پادشاهی که سرزمین سلطنتی و گنجینه‌هایش را غصب کرده‌اند گریستم اما خیلی زود، از بین اشک‌هایم، چشم‌هایت را دیدم که به من

خیره شده بود، آن‌گاه این جملات را که روزی به من گفתי به خاطر آوردم:

«بیا سلمی، بیا و بگذار دژی مستحکم باشیم در برابر این تندباد. بیا تا چون سربازان شجاعی، در برابر دشمن بایستیم و با سلاحش مقابله کنیم. اگر کشته شویم، شهید خواهیم بود و اگر پیروز شویم، قهرمانانه زندگی خواهیم کرد. شجاعانه ایستادن و رنج بردن، شریف‌تر از عقب نشستن برای کسب آرامش و آسایش است.»

این جملات را ای محبوب من، هنگامی بر زبان آوردی که بال‌های مرگ، در اطراف بستر پدرم پروبال می‌زد. من آن‌ها را دیروز، وقتی که بال‌های ناامیدی بر فراز من پرواز می‌کردند به یاد آوردم. نیرو گرفتم و احساس کردم که در ظلمت زندانم، آزادی ژرفی در اختیار دارم که مشکلاتمان را آسان می‌کند و اندوهمان را می‌کاهد. من دریافتم که عشقمان به عمق اقیانوس‌ها و به بلندی ستارگان و به گستردگی آسمان بود. من آمدم تا تو را ببینم تا قدرتی تازه در روح ضعیفم پدید آید. این قدرت، مرا چنان توانایی می‌بخشد که چیز بزرگی را برای به دست آوردن چیز بزرگ‌تری فدا کنم و آن، قربانی شادمانی من است تا تو همچنان نیکنام بمانی و در چشمان مردم پاک باشی و از بدگویی‌ها و آزارشان دور بمانی ...

پیش از این، وقتی به این جا می‌آمدم، بر خود سنگینی زنجیری قوی را احساس می‌کردم اما امروز با عزمی تازه آمدم که بر غل و زنجیرها می‌خندد و راه را کوتاه‌تر می‌کند. قبلاً به این معبد می‌آمدم چونان شبیحی ترسان اما امروز همچون زنی شجاع آمدم که لزوم

قربانی شدن را احساس می‌کند و ارزش رنج را می‌شناسد؛ زنی که دوست می‌دارد معشوق خود را از نادانی مردم و روح گرسنه‌شان محافظت کند. من چون سایه‌ای لرزان می‌آمدم و کنار تو می‌نشستم امّا امروز آمدم تا حقیقت خویش را در برابر ایشتر و مسیح به تو نشان دهم.

من درختی هستم که در سایه رشد کرده و امروز شاخه‌هایم را به سوی نور کشاندم تا اندکی در آن بلرزند. آمدم تا به تو بگویم «خدا حافظ محبوب من» و امیدوارم که این وداع، باشکوه و هراس‌انگیز باشد چون عشق‌مان. بگذار این وداع چونان آتشی باشد که طلا را ذوب کرده آن را درخشنده می‌کند.»

سلمی اجازه سخن گفتن و اعتراض نداد، امّا نگاهی گرم به من انداخت. چشمانش درخشیدن گرفت. چهره‌اش از شکوه و جلال سراسر شده بود و به فرشته‌ای می‌مانست که شایسته ادب و سکوت بود. آن‌گاه مرا در آغوش کشید و بازوان نرمش را برگردنم پیچید و بوسه‌ای گرم، عمیق و طولانی بر من بخشید.

وقتی خورشید به سرخی گرایید و اشعه‌های خود را از باغ‌ها و گلستان‌ها جمع کرد، سلمی به میان معبد رفت و مدت‌ها بر دیوارها و گوشه‌های آن خیره شد، گویا می‌خواست نور چشمانش را بر نقش و نشانه‌های آن بریزد. آن‌گاه کمی جلوتر رفت، در برابر تمثال مسیح زانو زد، پایش را بوسه بخشید و به آرامی گفت:

«ای مسیح، من صلیب تو را برگزیدم و با شادی و آرامش ایشتر وداع کردم. من تاج خار را به جای تاج برگ غار بر سر نهادم و خود را به جای عطر و گلاب، با خون و اشک تطهیر کردم. من تلخی و ترشی

را از جامی نوشیدم که برای شراب و شهد ساخته شده بود. مرا بپذیر
ای سرورم در میان پیروانت، و هدایت کن مرا به سوی جلیله، با آنان
که برگزیدند تو را و خوشنودند با رنجشان و شادمانند با اندوهشان.»
پس برخاست، به من نگاهی کرد و گفت:

«اکنون شادمانه به سوی گور تاریکم باز می‌گردم؛ جایی که اشباح
ترس آور در حرکتند. برایم دلسوزی نکن و برایم اندوهگین مباش ای
محبوب من! زیرا روحی که سایه خدا را حتی یکبار می‌بیند، هرگز از
اشباح شیطان نمی‌ترسد... و آن چشمی که فقط یکبار بهشت پاک را
می‌بیند، درد دنیا نمی‌تواند آن‌ها را فرو بندد.»

سلمی این جملات را گفت و آن نیایشگاه را ترک کرد. من نیز آن
جا، غرق در دریای ژرف اندیشه‌ها ماندم، و جذب جهان وحی شدم؛
جایی که خدا بر اریکه خویش می‌نشیند، فرشتگان اعمال و کردار بشر
را می‌نویسند، روح‌ها غمنامه زندگی را بیان می‌کنند، و غروسان
بهشتی نامه‌های عشق، اندوه و جاودانگی را می‌خوانند.

وقتی از آن گنگی به هوش آمدم، خود را در دل آن باغ، سرگردان
یافتم. شب آمده بود و انعکاس بسیاری از جملاتی را که سلمی گفته
بود تکرار می‌کردم؛ سکوت، رفتار، حرکات، بیان جملات و گرمای
لمس دستانش را به خاطر آوردم و سرانجام معنای آن خداحافظی و
درد تنهایی را درک کردم. من دلتنگ و دل شکسته شده بودم. برای
اولین بار بود که نمای واقعی انسان را کشف می‌کردم، این که حتی اگر
آزاد هم متولد شود، برده خواهد بود؛ برده قوانین و سخت‌گیری‌های
پدرانشان؛ و این که آسمان که بی‌تغییرش می‌دانیم، تسلیم امروز است
به اراده فردا و گردن می‌نهد به دیروز، به خواست فردا. بارها مثل آن

شب، به‌قوانین روحانی که باعث شد سلمی مرگ را به‌زندگی ترجیح دهد فکر کردم و در بین نجاتِ قربانی شدن و شادمانیِ طغیان، بارها مقایسه کردم تا بفهمم که کدام شریف‌تر و زیباتر است. اما تا اکنون، فقط این حقیقت را از همهٔ این مفاهیم کشف کردم و آن حقیقت، صداقت است که همهٔ اعمال ما را زیبا و ارزشمند می‌سازد. و این صداقت، در وجود سلمی کرامه، بود.



رهایی

پنج سال از ازدواج سلمی گذشت بی آن که فرزندی به دنیا بیاید تا پیوند روحی بین او و همسرش را قوتی بخشد و روح های گریزان آنها را به هم پیوند دهد.

زنِ نازا، در هر جا و نزد هر کسی حقیر به حساب می آید زیرا مردان، وجود فرزند را، دلیل بقای نسل خود می دانند.

مرد متمول، همسر بی فرزندش را دشمن خود می انگارد، از او متنفر می شود و دوری می جوید، و حتی آرزوی مرگش را دارد. منصور بیک غلیب نیز از آن نوع مردان بود. مثل زمینِ مادی بود، چون فولادِ سخت و همچون گور، حریص. داشتن فرزند و زنده نگه داشتن نام و آبرویش، بزرگ ترین آرزویش بود که با همه زیبایی و شیرینی سلمی، باز از او کینه به دل راه داده بود.

درختی که در غار می روید، بی شک میوه ای ندارد، و سلمی نیز که در تاریکی زندگی روزگار می گذراند فرزندی نیاورد....

بلبل، در قفس خانه نمی سازد، تا برای جوجه هایش اسارت باقی

نگذارد... سلمی نیز اسیری بدبخت بود و این خواست خدا بود که او، اسیر دیگری به دنیا نیاورد تا زندگی مصیبت بار خود را با او تقسیم کند. گل‌های مزرعه، کودکان احساس خورشید و عشق طبیعتند؛ و کودکانِ انسان، گل‌های عشق و محبت.

روح عشق و محبت، هرگز در خانه زیبای سلمی در رأس بیروت حکم نمی‌کرد؛ با وجود این، او بر زانوان می‌نشست و در برابر پروردگار زانو زده از خدا فرزندی طلب می‌کرد تا بلکه با قدومش آرامش و همدمی بیابد. او آنقدر نماز نیاز خواند تا آسمان به نیایش او پاسخ داد....

... درخت در غار روئیده شکوفه کرد و سرانجام میوه داد. آن بلبل در قفس، بر آن شد تا لانه‌اش را بر شاهپر بال‌هایش بنا کند. سلمی دستان در زنجیرش را به سوی آسمان دراز کرد تا سرانجام موهبت ارزشمند خدا به او رسید... و در جهان چیزی نبود که به قدر مادر شدن، او را شادمان کند....

با نگرانی انتظار می‌کشید. روزها را می‌شمرد و به آینده می‌نگریست؛ به زمانی که شیرین‌ترین نوای آسمانی یعنی صدای کودکش در گوش‌هایش طنین‌انداز شود.

از پس اشک‌هایش، طلوع روزی درخشان را می‌دید.

در ماه نisan بود که سلمی در رختخوابش، احساس درد و سختی کرد. آن جا، زندگی و مرگ دست به گریبان شدند. پزشک و ماما آماده بودند تا میهمان تازه این جهان را خوش‌آمد گویند. نیمه‌های شب بود که از اتاق سلمی، فریادهای جانخراشی به گوش می‌رسید... فریاد مرگ زندگی... فریاد بقاء در فضای نیستی... فریاد قدرتی ضعیف در

برابر آرامش قدرت‌های بزرگ... فریاد ضعیف سلمی که زیر گام‌های زندگی و مرگ له می‌شد.

سپیده‌دمان، سلمی پسری به دنیا آورد و وقتی چشمانش را باز کرد، صورت خندان همه کسانی را که داخل اتاق بودند دید. پس دوباره نگاه کرد و مرگ و زندگی را دید که هنوز کنار بسترش در ستیزند. چشمانش را بست و برای نخستین بار با صدای بلند گفت: «فرزندم!»

ماما، که کودک را با قنداقی ابریشمی پیچیده بود، او را کنار مادرش گذارد. اما پزشک به سلمی نگاه کرد و با اندوه، سرش را تکان کرد. صدای شادی، همسایگان را بیدار کرد و آنان را به خانه سلمی کشاند تا به پدرش، تولد وارثش را تبریک گویند؛ اما پزشک هنوز به سلمی و کودکش خیره بود و همچنان سرش را تکان می‌داد. خدمتکاران به شتاب رفتند تا خبر خوش را به منصور بیک بدهند، اما پزشک با دیدگانی مأیوس، بر سلمی و کودکش می‌نگریست. همین که خورشید سرزد، سلمی کودک را بر سینه‌اش گذارد. کودک نیز برای اولین بار به مادرش نگاه کرد، سپس لرزید و چشمانش را برای آخرین بار بست. پزشک کودک را از دستان سلمی گرفت و اشک بر گونه‌هایش نمایان شد، آن‌گاه با خود زمزمه کرد: «او میهمانی است رفتنی.»

کودک مُرد، در حالی که همسایگان با پدر، در حال بزرگ آن خانه جشن گرفته بودند و به سلامتی وارث جدید می‌نوشتند. سلمی به پزشک نگاه کرد و گفت:

«کودکم را بده و بگذار او را در آغوش بگیرم.»

کودک مُرده بود اما صدای نوشیدن و خوردن جام‌ها به یکدیگر در
 حال همچنان بیشتر می‌شد.

او در سپیده‌دم متولد شد و با طلوع خورشید مُرد.
 او متولد شد چون یک اندیشه، مُرد همچون یک آه و نهان شد
 چونان یک سایه. او زندگی نکرد تا همدم و آرامش‌بخش مادرش
 باشد.

زندگی‌اش در آخر شب شروع شد و در آغاز روز پایان یافت،
 درست مثل قطره شب‌نمی که از چشمان تاریکی فرو می‌چکد و با
 لمس نور، خشک می‌شود.

مرواریدی بود که مدّ، آن را به ساحل آورد و جزر به اعماق دریا
 بازگرداندش.

زنبقی بود که تازه از جوانهٔ زندگی شکوفه داده بود و زیرگام‌های
 مرگ لگدکوب شد.

میهمان عزیزی بود که ظهورش قلب سلمی را روشن کرد و با
 رفتنش روحش را گشت. این است زندگی انسان، زندگی طبیعت،
 زندگی خورشیدها، ماه‌ها و ستارگان. و سلمی به چشمان پزشک خیره
 شد و فریاد زد:

«کودکم را بده و بگذار او را در آغوش بگیرم. کودکم را بده و بگذار
 از او پرستاری کنم.»

آن‌گاه پزشک سرش را خم کرد، صدایش به لرزه افتاد و گفت:

«فرزندتان مُرده است خانم. پس بردبار و صبور باشید.»

با شنیدن کلام پزشک، سلمی گریه‌ای هراس‌انگیز و جانگداز سر
 داد. سپس لحظه‌ای آرام ماند و لب‌خندی از سر شادی زد. صورتش

درخشید گویا چیزی یافته بود، پس به سرعت گفت:

«کودک را بازگردان. او را نزدیکم بیاور و بگذار مُرده‌اش را ببینم.»
پزشک کودک مُرده را کنار سلمی برد و او را در دستانش قرار داد.
سلمی نیز او را در آغوش کشید و صورت خود را به طرف دیوار کرد و
با کودک مُرده‌اش چنین گفت:

«فرزندم تو آمدی تا مرا ببری. تو آمده‌ای تا به من راهی را که
به ساحل ختم می‌شود نشان بدهی. این جا هستم فرزندم. مرا
راهنمایی کن و بگذار تا این غار تاریک را ترک کنیم.»

دقایقی، اشعه خورشید از بین پرده پنجره به داخل نفوذ کرد و بر آن
دو پیکر آرام که بال‌های مرگ سایه‌اندازشان بود و عمق سکوت آن‌ها
را دربر گرفته و آرام بر بستر نوازششان می‌کرد، تابیدن گرفت. پزشک
در حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود، اتاق را ترک کرد. وقتی
به‌حال بزرگ رسید، جشن به‌مراسم تدفین و سوگواری مبدل شده بود.
منصور بیک غلیب، نه حرفی می‌زد و نه اشکی از چشمانش جاری
بود، و همچنان بی‌حرکت ایستاده بود چونان مجسمه‌ای که جامی از
شراب در دست دارد.

روز دوم، سلمی را با لباس سپید عروسی‌اش کفن کردند و در
تابوت گذاردند. کفن فرزند نیز، قندان سپید، تابوتش بازوان و گورش
سینه آرام مادر بود. هر دو پیکر در یک تابوت جای گرفتند. با احترام،
و با جمعیتی که سلمی و فرزندش را به آرامگاه تشییع می‌کردند، به‌راه
افتادم.

به قبرستان رسیدیم. اسقف غلیب نیایش را آغاز کرد، دیگر کشیشان به دعا برخاستند و در چهره سیاهشان، نادانی و غفلت نمایان شد.

وقتی تابوت را به گور سپردند، یکی از میان جمع زمزمه کنان گفت: «اولین باری است که می‌بینم دو پیکر را در یک تابوت می‌گذارند.» دیگری گفت:

«مثل این که این کودک آمده بود تا مادرش را از بی‌رحمی‌های شوهرش نجات دهد.»
سومی گفت:

«منصور بیک را ببین، به آسمان خیره است و چشمانش مثل شیشه شده؛ اصلاً نگاهی نمی‌کند... انگار که همسر و فرزندش را از دست نداده است.»

چهارمی گفت:

«عمویش اسقف، دوباره او را به عقد زنی قدرتمندتر و ثروتمندتر درمی‌آورد.»

اسقف و کشیشان دعا و سرود می‌خواندند تا گورکن، گودال و گور را پر کند. آن‌گاه مردم، تک‌تک به اسقف و برادرزاده‌اش نزدیک شدند، با کلماتی دلنشین، همدردی کردند و تسلیت گفتند. من تنها ایستاده بودم، بی‌آن که کسی مرا تسلی دهد، گویا سلمی و فرزندش هیچ ارتباطی با من نداشتند.

تشییع‌کنندگان گورستان را ترک می‌کردند که گورکن با بیل خود، کنار گور تازه‌ای ایستاد.

نزدیکش شدم و از او پرسیدم:

«به یاد می آوری که فریس افندی کجا دفن شده است؟»
به من نگاهی کرد و به گور سلمی اشاره نمود و گفت:
«درست همین جا... من دخترش را بر سینه او، و بر سینه دخترش
کودکش را قرار دادم و بر همه آنها، با همین بیل خاک ریختم.»
سپس گفتم:
«در این حفره، قلب مرا نیز دفن کردی.»
وقتی گورکن رفت و پشت درختان تبریزی پنهان شد، دیگر
نتوانستم طاقت بیاورم، پس خود را بر گور سلمی انداختم و سخت
گریستم.



نامنامه

(فارسی - انگلیسی)

Annas	آناس	Apollo	آپولو
Andrew	آندریاس	از مشهورترین خدایان المپیک که خدای جوانی، زیبایی، روشنائی، شعر و موسیقی به‌شمار می‌رفت.	
	یکی از دوازده حواری و برادر پطروس. از شاگردان یحیی تعمید دهنده که در آسیای صغیر، مقدونیه و روسیه تبلیغ کرد و گویند که بر صلیبی مخصوص مصلوب شد.	Athen	آتن
		Athenian	آتنی (اهل آتن)
		Ahaz	آحاز
Abraham	ابراهیم	Adam	آدم
	پیامبری از بنی‌سام و جد اعلای بنی‌اسرائیل و عرب. او حدود دو هزار سال پیش از میلاد در کلدانه‌دنیای آمد. اوست که خانه کعبه را ساخت.		حضرت آدم. اولین مرد و پدر انسان.
Orpheus	ارفتوس	Adonis	آدونیس
	موسیقی‌دان، شاعر و نغمه‌پرداز یونان باستان، و فرزند آپولو.		جوان زیبایی که ونوس به‌او علاقه داشت و مادرش، درخت مُر بود.
Armenia	ارمنستان	Artemis	آرتمیس
Jericho	اریحا		از خدایان یونانی، دختر زئوس، که با دیانا رومیان مشابه بود.
	از شهرهای باستانی.	Anna	آنا
Spain	اسپانیا		مادر بزرگ حضرت عیسی.

استپانوس	Stephan	مقر سلوکیان بود.
یکی از حواریون عیسی که به نام او، زیارتگاهی نیز در جلفا بنا کرده‌اند.		اورشلیم Jerusalem
اسدرایلون	Esdraelon	شهری مقدس در فلسطین که از نظر مسلمانان، مسیحیان و یهودیان
اسرائیل	Israel	از اهمیت خاصی برخوردار است، زیرا محل ظهور و زندگی بسیاری از پیامبران یهود و محل تولد عیسی، ابلاغ دین مسیحیت و مصلوب شدن آن حضرت است.
اسقف بولس غلیب		اوریا Uriah
Bishop Bulos Galib		اهرام ثلاثه Pyramids
اسکندریان	Alexandrian	ایتالیا Italy
اهل اسکندریه.		ایشتر / عشتروت Ishtar
اسکندریه	Alexandria	الهة باروری و لقاح بین فنیقی‌ها. خدای صیدونیان که بت آن به صورت خاصی بود و عبادت این بت در سوریه و فنیقیه معمول بوده است.
از بندرهای معروف مصر و در کنار رود نیل.		بابل Babylon
اشعیا	Isaiah	شهری باستانی در بین‌النهرین که خرابه‌های آن در ساحل فرات و جنوب شرقی بغداد واقع است.
از پیامبران بزرگ یهود. او کتابی داشت که اشاراتی از ظهور مسیح در آن آورده بود.		بابل (اهل بابل) Bayblon
افرایم	Ephraim	باراباس Barabbas
افسوس	Ephesus	بارتولومی Bartholomew
از شهرهای یونان باستان که سال‌ها پیش از بین رفته است.		باغ بهشت Garden of Eden
الیشا	Elijah	باغ پاشا Pasha Park
از پیامبران بنی‌اسرائیل.		بترون Bethroune
انطاکیه	Antioch	برباره یمونی Birbárah of Yammouni
شهری در ترکیه که زمانی پیش،		

جزیره‌ای در بین جزایر دودکان
یونان، که یوحنا ی حواری به آن جا
تبعید شده بود.

پولس Paul

پومپی Pompey

شهری باستانی در جنوب ایتالیا.

پومپیان Pompeiian

اهالی شهر پومپی.

پیلطوس پونتیوس Pilatus Pontious

حاکم رومی یهودیه که عیسی را
تسلیم یهودیان کرد تا مصلوبش کنند.

تبتی (اهل تبت) Theban

تصویر بیزانسی Byzantine picture

تصویر فنیقی Phoenician picture

توما Thomas

یا توما، از حواریون عیسی که بنا
به روایت عهد جدید، وقتی عیسی از
مردگان برخاست، گفت: «تا من جای
میخ‌های صلیب را بر بدن عیسی
نبینم، باور نمی‌کنم که از مردگان
برخاسته.» و به دلیل همین شکاک
بودن به او لقب توما شکاک دادند.

توما شکاک Thomas of Duobter

جالیه Gallia

جامه دمشق Raiment of Damascus

جبران Gibran

جرجیوس Georgus

جلیله Galilee

برتولماوس Bartholomew

یا برتلماء، از حواریون عیسی و
فرزند تولماوس. او به هند، عربستان
و ایران رفت تا دین مسیح را تبلیغ کند
و تا ارمنستان رفت. آن جا برادر پادشاه
برضد او برخاست، دستگیرش کرد و
زنده، پوست از تنش کند.

برج داود Tower of David

برقا Barca

بنیامین Benjamin

بیلوس Byblos

بیت صیدا Bethsaida

بیت عنیا Bethany

بیروت Beirut

بیزانس Byzantium

پایتخت حکومت روم شرقی.

بیسان Besan

پارس Parsia

پان Pan

پترونله Petronelah

پرومتئوس Prometheus

یا پرومته، از قهرمانان افسانه‌ای
یونان که آتش را از جایگاه خدایان
ربود و چگونگی استفاده از آن را
به انسان آموخت.

پسر انسان Son of Man

پطروس Peter

پطموس Patmos

Rashael	راحیل	Galilean	جلیلی (اهل جلیله)
Rafca	رافکا	Juno	جونو
Arimathaea	رامخه‌ای: اهل رامه		یا ژونو، همسر ژوپیترو و الهه
Ras Beyrouth	رأس بیروت		روشنایی و زناشویی که با هرا
Rom	رُم		یونانیان یکی است.
River Jordan	رود اردن	Hannah	حنا
Rumanous	رومانوس	Eve	حوّا
Zebedee	زبدی		همسر حضرت آدم. نخستین زن
Psalms	زبور (داود)		و مادر انسان.
Zoroaster	زرتشت	Dante	دانته
	از پیامبرانی الهی که در سرزمین		آلگیری دانته، شاعر خلاق و
	ایران ظهور یافت.		مشهور ایتالیا و صاحب آثاری چون
Zachariah	زکریا		زندگانی و کمدی الهی.
Jupiter	ژوپیترو	David	داود
Saba	سابا		پیامبر شاعری که طبق روایات
Sappho	ساقو		تورات، با جالوت غول جنگید و او
	شاعره یونانی که جز دو منظومه		را با یک ضربه فلاحن گشت.
	کامل، از او چیزی به جا نمانده است.	Lake of Galilee	دریاچه جلیله
Salome	سالومه	Damascus	دمشق
Semitic	سامی	Diophanes	دیوفانس
Sabbath	سَبَت (شنبه)	Dionysus	دیونیسوس
	روز شنبه. شنبه، روز تعطیل یهود		نام یکی از خدایان المپیک که
	به حساب می‌آید و یهودیان در آن روز		خدای زراعت به شمار می‌رفت. این
	به هیچ کاری جز عبادت دست		خدا، حافظ نمایش درام نیز به حساب
	نمی‌زنند.		می‌آمد.
Seraphim	سرافیم	Zacchæus	ذکی
	سرزمین‌های بین‌النهرین		نام باجگیر ثروتمندی که در منزل
The Country between the two Rivers			خود، از عیسی پذیرایی کرده بود.

از شهرهای باستانی که بنا	Sarkis	سرکیس
به روایت کتاب پیدایش، مردمش با	Socrates	سقراط
مردم شهر عموره به شرارت و فساد	Selma Karamy	سلمی کرامه
معروف بوده و ظاهراً در دشت شمال	Soloman	سلیمان
بحرالمیت واقع بوده‌اند.	حضرت سلیمان نبی، فرزند داود	
صموئیل نبی Samuel The Prophet	پیامبر که در اسلام از انبیای	
Tyre	بنی اسرائیل به شمار می‌آید.	
از بنادر مهم فنیقیه.	Soloman the King	سلیمان شاه
Tyrian	سنهدرین Sanhedrin	
صوری (اهل صور)	شورای عالی مذهبی اسرائیل در	
Zion	اورشلیم قدیم که مرکب از ۷۱ عضو	
صهیون	بوده و در کلیه امور مذهبی، جنایی و	
حکومت یهود در میان	مدنی، صلاحیت قضایی داشتند.	
بنی اسرائیل و نام کوه مقدس	اورشلیم.	
اورشلیم.	Sidon	سوریه
صیدون/صیدا	Syria	
شهری قدیمی که از بنادر فنیقیه	Susannah of Nazareth	سوسان ناصری
بوده است.	Cyborea	سیبوریه
عساف Asaph	Sharon	شارون
عشروت / ایشتار Ashtarte	Saul of Tarsus	شاول طرسوسی
عموره Gomorrah	Simon Peter	شمعون پطروس
شهری که خدا آن را به علت بدی	از حواریون معروف عیسی.	
مردمش، از بین برد.	Simon of Cyrene	شمعون سیرنی
عید فصح Passover	Sadducee	صدوقیان
عیدی که به یاد بود بهل کردن	منکران روایات و احادیث یهود	
نخست زادگان یهود، در مصر برگزار	و پذیرای تعالیم موسی به تنهایی،	
می‌شد.	یعنی آن‌ها فقط پیرو نص صریح	
غدارینی Gadarenes	شریعت بودند و حتی روز قیامت را	
غزل‌های سلیمان Song of Soloman	انکار می‌کردند.	
غملاییل Gamaliel	Sodom	صدوم

Caiaphas	قیافا	Gentile	غیرکلیمی
Kais	قیس	Persian	فارس = پارسی
	مجنون لیلی.	Persians	فارس‌ها
Caesar	قیصر		فریس افندی کرامه
	لقب امپراتوران روم که	Farris Effandi Karamy	
	قانون‌گزارانی مستبد و حاکمانی مطلق	Pharisees	فریسیان
	بودند.		گروهی از متشرعین دین یهود که
Caesarea	قیصری		پابند معانی تحت‌اللفظی تورات بوده
The Book of Job	کتاب سفر ایوب		و سخت پیرو روایات قدیمه یهود
Capernaum	کفرناحوم		بودند. این گروه، با صدوقیان اختلاف
	شهری در فلسطین.		داشتند و منکر قیامت و روز رستاخیز
Cleopas	کلئوپاس		و آمدن مسیح موعود بودند.
Chaldeans	کلدانیان	Phoenicia	فنیقیه
	اهل کلد.		کشوری قدیمی در ساحل شرقی
Chaldea	کلده		مدیترانه.
	سرزمینی در جنوب شرقی رود	Phumiah	فومیه
	دجله و فرات.	Philo	فیلو
Word	کلمه		یا فیلون اهل بیلوس که در قرن
Claudius	کلودیوس		دوم میلادی می‌زیست. او اصلاً
Mount Hermon	کوه حرمون		فنیقی بود، ولی چون بعدها یونانی
Mount sunnin	کوه سنّین		شد، تألیفات خود را به زبان یونانی
Granada	گرانادا		نوشت. او تنها کسی است از یهودیان
Lebanon	لبنان		که خواست محتویات تورات را با
Luke	لوقا		فلسفه یونان وفق دهد.
	نام طیب پولس رسول که انجیل	Philip	فیلیپوس
	لوقا به او منسوب است.		یکی از حواریون عیسی (ع).
Levi	لوی	Philemon	فیلیمون
Machaereus	ماخاروس	Cana	قانا

	دهنده موعود بنی اسرائیل.	Martha	مارتا
Nazareth	ناصره	Mars	مارس
Nazarene	ناصری	Mannus	مانوس
	اهل ناصره.	Matthew	متی
Nathaniel	نثانیل		از شاگردان مسیح و همراه
Naaman	نعمان		همیشگی او که به شهرهای ایران و
Nubian	نوبین		افریقا رفت و سرانجام در حبشه
	اهل کشور نوبه. نوبه کشوری در		به تبلیغ دین برخاست ولی برادر شاه،
	مشرق افریقا که به آن حبشه نیز		او را به قتل رساند. البته برخی
	می گویند.		معتقدند که در یهودیه و به دست
Nicodemus	نیقودیموس		یهودیان سنگسار شد.
	از متشرعان یهود که شبانه نزد	Magi	مجوس
	عیسی می رفت و از تعالیم او		گبر، آتش پرست.
	برخوردار می شد.	Elegies of Jeremiah	مرثیه های ارمیا
Nile	نیل	Mary	مری = مریم
Venus	ونوس	Mary Magdalene	مریم مجدلیه
Aaron	هارون	The Christ	مسیح
	برادر حضرت موسی (ع).	Egypt	مصر
Herod	هرودیس	Melachi	ملاخی
	نام پادشاه یهودیه در زمان ولادت	Manasseh	منسی
	حضرت عیسی.		منصور بیک غلیب
Halliel	هلال	Mansour Bey Galib	
Hamlet	هملت	Moses	موسی
	نمایشنامه ای به قلم شکسپیر که	Mithra the king	میتراشاه
	موضوع آن سرگذشت غم انگیز هملت	midianite	میدیانت
	شاهزاده جوان دانمارکی است.	Miriam	میریام
India	هند	Messiah	مسیحا
Hindus	هندوها		مسیح موعود، مسیحا، نجات



نشر علم

۲۶۵۰ تومان